



سوار بر موتور مشکی رنگش، داشت خیابان ها را بالا و پایین میکرد، دنبال سوژه بود! سوژه ای که با قوانینش هم خوانی داشته باشد و دورش نزند.

با دیدن شاسی بلند مشکی رنگی که کنار بانک ایستاده بود سر جایش ایستاد و زیر نظر گرفتش، مردی تقریباً میان سال از آن بیرون آمد و وارد بانک شد. و بعد از یک ربع همراه با پاکتی در دستش به سمت ماشینش رفت، کلاه کاسکتش را روی صورتش کشید و با سرعت از کنارش رد و شد و پاکت را از دستش قاپید. صدای فریادش که داد میزد "دزد، دزد، وایسا" به گوشش لذت بخش آمد، دزد واژه ای که سه سال بود پشت خودش یدک میکشید. و از داشتش ذوق میکرد.

با تمام سرعت وارد کوچه ای شد، مطمئن بود که پیدایش نمیکند. کارش را بلد بود.

موتور را متوقف کردم و پاکت را باز کرد. پر بود از تراول های تا نخورده. لبخندی بلند بالا روی لبانش نشست و زیر لب گفت:

خب خداروشکر روزی امروز مونم جور شد _

پاکت را زیر کاپشنش گذاشت و زیپش را کشید.

نیازی به پول نداشت و فقط برای خنک شدن دلش اینکار ها را می کرد، یاد چند سال پیش افتاد دریت زمانی که هنوز از خانه پدریش بیرون نشده و حساب پدر را خالی کرده بود.

با یادآوری آن روز خنده اش گرفت شانه بالا انداخت و گفت: خب
!حقش بود

با به صدا در آمدن زنگ موبایل حواسش سر جایش آمد، از جیب
شلوارش بیرون کشید و نگاه کرد... مادرش بود. با اکراه جواب
داد.

بله؟ _

.صدای پر از نگرانش آتش به جانش کشید

سلام سیاوشم خوبی مامان جان؟ _

میدانست پشت هر زنگ زدن مادرش فتنه ای خوابیده است و او
.بوی آنرا همیشه جلو جلو استشمام میکرد

سلام. خوبم تو خوبی؟ _

چه خوبی نمیگی من از دلتنگی میمیرم؟ نه یه زنگی نه یه _
.پیامی

.پوزخند زد و با تلخی جواب داد

اگه قرار بود از دلتنگی بمیری هیچ وقت پشت شوهرت برای _
بیرون کردنم در نمی اومدی، زنگ و پیام که قدغن کرده،
.حوصله حرف شنیدم هم ندارم حالا کارتو بگو

چرا این همه با بی رحمی حرف میزنی سیا؟ _

بی رحم نبودم بی رحم کردین منو، چه رحمی از من میخوای _
وقتی تو دلتون یکم رحم و مورت نیست برای بچتون؟

پاشو بیا خونه عزیزم بابات کارت داره _

عصبی خندید.

شوخی میکنی؟ اون منو از خونش ننداخت بیرون که الان بعد _
چند سال بگه برگردم. وقتی انداخت بیرون منو گفت اسمم از
شناسنامش خط میزنه که همچین مایه ننگی تو سجلش نباشه. حالا
زنگ زدی میگی پیام اونجا کارم داره؟

آره پسرم اره مادر به قربونت کارت داره خودش گفته بیای _

نه مادر من، من بمیرم هم پامو توانو خرابشده نمیزارم. عزت _
زیاد.

خواست قطع کند که مادرش با لحن پر از التماس گفت:

خواهش میکنم بیا... خواهش میکنم _

کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

باشه ولی زود برمیگردم _

منتظر حرف دیگری نشد و سریع تلفن را قطع کرد، حس خوبی
نداشت میدانست که این رفتنش پشتش دعوای اساسی خوابیده است.
موتورش را روشن کرد و از آن کوچه بیرون آمد و مقصد خانه
پدریش که نزدیک سه سال بود پا به آن نگذاشته بود پیش گرفت.

خاطرات دانه به دانه در ذهنش مرور شدند، همه چیز از تفاوت
های او و سینا تا فرق گذاشتن های پدرش، حاج ابراهیم راغب،

بزرگ راسته فرش فروش ها و کله گنده بازار. شب و روزش کمک به فقرا میگذشت و نماز اول وقتش قضا نمیشد، سیاهی ... پیشونیش از سیاهی سرنوشت سیاوش هم پررنگ تر بود اما دلش نمیخواست اما را به خاطر بیاورد. او عاشق سینا بود، اما ندیدند و نخواستن قبول کنند. و این علاقه تبدیل شد به نفرت موتورش را مقابل خانه ویلایی پدریش نگهداشت و پیاده شد. زنگ را زد بی معطلی در باز شد.

در را باز کردم با دیدن حیاط بزرگ و پر درخت خانه، نفسی از روی عصبانیت کشید، از وجب به وجب آن خانه نفرت داشت؛ خانه ای که پر بود از ریا و تزویر و دروغ. پر بود از خدا خدا کردن های الکی و بنده شیطان بودن

دزد بود، دزدی میکرد اما حق مظلوم نخورده بود، ابروی مظلوم ... نبرده بود؛ ریا و دروغ در کارش نبود

سر بلند کرد، مادر با همان قد و قامت و تیپ همیشه آراسته اس روی پله ها انتظار او را میکشید

جلو تر رفت و دست هایش را در جیبش فرو برد... چشم های مادرش پر بودند و صدایش میلرزید

سلام عزیزم _

:سرش را تکان داد و با بی تفاوتی گفت

سلام _

مادر که سخت هوای فرزندش را کرده بود دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

نمیای بغلم تا بو بکشم عطر تنتو؟ _

سیاوش پوزخند زد، تلخ شده بود خبر داشت، اما چاره ای نبود، نمی توانست نرم برخورد کند.

گفتی کارم داره، بگو بیاد کارشو بگه _

مادر با ناامیدی دست های باز شده برای به آغوش کشیدن فرزندش را به پهلو انداخت و گفت:

بعد این همه مدت اومدی که این باشه رفتارت؟ _

عصبی بود اما میخواست خودش را کنترل کند.

چه رفتاری؟ میخوای چیکار کنم؟ گفتم بگو بیاد کارشو بگه که _
خودم کارام مونده.

صدای سینا را از پشت سرش شنید.

حالا یه امروز و بد بگذرون به کاراتم میرسی _

به سمتش چرخید، هنوز هم همانطور بود اتو کشیده و رسمی. مثل همیشه کت و شلوار به تن داشت انگار که هر آن ممکن بود به

جلسه برود. بوی عطر مردانه و گران قیمتش از فاصله زیاد هم به مشام سیاوش میخورد، نزدیک شد و دستش را به طرفش دراز کرد. سیاوش با اکراه دستش را گرفت که گفت:

پارسال دوست و امسال آشنا آقا سیا _

عادت به تظاهر نداشت؛ نمیتوانست در ظاهر دوست باشد و در باطن دشمن. با همان لحنش که پر بود از کینه لب باز کرد

.دوستی و اشنایی و پدر جناب عالی معلوم کرد _

سینا خندید، مثل همیشه هنگام خندیدن دست چپش را روی لبش کشید.

.هر دو از یه پدریم و از یه مادر _

.فعلا که اسمم و رسم نه تو این خونه هست نه تو شناسنامه اش _

:به پهلوی سیاوش زد و گفت

.جوش نیار داداش کوچیکه. بیا بریم داخل که بابا کارمون داره _

سیاوش سعی کرد آرام باشد و جوابی ندهد، همراه با سینا و مادر وارد ساختمان شد

از راهروی طول دراز ورودی که گذشتند وارد سالن پذیرایی شدند، پدرش را دیر که طبق عادت روی مبل تک نفره چرمش نشسته بود و داشت کتاب مطالعه میکرد. سینا تک سرفه ای کرد و گفت:

__ اسلام به حاج ابراهیم راغب _

حاج ابراهیم عینکش را از چشمش درآورد و کتابش را بست، با دیدن سیاوش از جایش بلند شد و به سمت آمد

__ به به آقا سیاوش _

سیاوش اما فقط نگاهش کرد. همان بود، همان حاج ابراهیم با ریش های جوگندمی و موهای سفید. و سیاهی دایره شکل روی پیشانی‌اش که حاصل سر به مهر گذاشتن بود

__ خب چه خبرا؟ _

:سیاوش با قیاقه حق به جانبی گفت:

...مطمئنن صدام نزدین پیام اینجا که فقط بپرسین چه خبرا _

:حاج ابراهیم سرش را تکان داد و گفت:

هنوز همونی حاضر جواب و بی پروا... خب منم مثل خودت _
میشم

:مادر به سخن آمد و با لحنی که استرس درش موج میزد گفت:

__ چرا وایسادین، بشینین براتون چای بیارم _

به سمت مادرش چرخید و خیره در چشم های سبزش شد.. چشم
!هایش هم همرنگ چشمهای مادرش بود

__ نه زود زحمتو کم میکنم... خب حاجی میشنوم _

پدرش کتاب را روی میز گذاشت و خودش نشست

فردا شب یه مهمونی کوچیکی خونه حاج منصور هست؛ از من _
خواسته با پسر ام یعنی شماها برم

دیگر نتوانست خودش را نگهدارد پوزخند صدا داری زد و با کنایه گفت:

خب دارین میگین پسر اتون. من خیلی وقته جزو پسر ات نیستم. _
خودت گفتی یادت رفته؟ گفتی برم و پشت سرم و نگاه نکنم گفتی
برم و یادم بره پدری به اسم حاج ابراهیم داشتم گفتی برم که رفته
باشم؛ چی شده؟ الان از ترس آبروت که نگن حاج ابراهیم راغب
بزرگ راسته فرش فروشا پسرش و طرد کرده اومدی میگی باهات
بیام؟

:حاج ابراهیم عصبی جواب داد

.اگه بی عقلی و سر به هوایت نبود هیچ کدوم از اونا نمیشد _

حالا که میبینی شده و من خودمو از ارثتون محروم کردم، البته _
شما اول محروم کردین؛ یادت نره حاج ابراهیم که پسری به اسم
سیاوش نداری. من تومنی سنار با شما و خاندانتون توفیر دارم
یادت که نرفته حرفات؟

به سمت در رفت، با لحنی که حسرت در آن موج میزد کلمات را
در دهانش چرخاند.

.کاش قد آبروت بچت هم برات مهم بود. عزت زیاد _

از خانه خارج شد، صدای مادرش را شنید که صدایش میزد، روی
پله ها ایستاد و نگاهش کرد؛ با حرص فریاد کشید

برو پیش پسر و شوهرت، شوهری که اولش منو از خونه _
 میندازه بیرون بعد، بعد از سه سال میکشونه دوباره تا بهم بفهمونه
 اندازه ارزن هم ارزش ندارم براش... البت این و خودم ملتفت شده
 بودم اما خب براشما و حاجیتون دوباره کاری شد... برو داخل
 مادر من اشک چشاتم پاک کن که هنوز زنده‌م، نگهشون دار برا سر
 ...قبرم، البت اگه

حرف را خورد و با شتاب از حیاط بیرون رفت.... صدای قدم
 های تند سینا را پشت سرش شنید. اما اهمیت نداد و تند از آن خانه
 منحوس خارج شد.

روی موتورش نشست و سویچ را چرخاند، سینا نزدیکش شد، کلاه
 کاسکتش را روی سرش گذاشت رو رو کرد به سینا

چیه؟ _

.اخم های سینا در هم بود

کی میخوای از خر شیطان بیای پایین؟ مهمونی فردا یه _
 مهمونی عادی نیس، حاج منصور میخواد

:دستش را مقابل صورت سینا گرفت و خونسرد گفت

برام اهمیتی نداره حاج منصور چه غلطی میخواد بکنه، ارزش _
 من اونقدره که بعد سه سال که نه پیگیری کرده ببینه مردم زندم، نه
 دنبالم اومده ببینه بچش پول لازم داره یا نه! اومده میگه بیا
 مهمونی حاج منصور... وقتی من براش مهم نبودم چه انتظاری
 دارین پدرم برام مهم باشه؟ اون وقتی که چشماشو بسته بود و
 صداشو انداخت رو سرش من و از خونه و زندگی و ارث محروم
 کرد باید فکر آبروی بعدشم میکرد. حالا بره بگه پسرمو طرد
 کردم...

:چشمی زد و گفت:

دلیل طرد شدنم پرسیدن بگین، یکی بود عین ما اما چون زیر _
 زیرکی کاری نمیکرد و همه چیش رو بود تصمیم گرفتیم طردش
 کنیم... روز بخیر داداش بزرگه.

گاز داد و سریع از جلوی چشمان حیران و دهان باز سینا از حرف
 .آخرش دور شد.

دور شد تا داغ تازه شده در دلش را تسکین دهد، تا نفهمد با وجود
 داشتن پدر هیچ وقت طعم مهرش را نچشیده، دور شد تا خودش را
 ...از آن همه بی مهری گول بزند.

سه سال بود از آن شبی که سینا طبل رسوایی برادرش کوچکترش
 را زده بود میگذشت و از آن شب تا به حالا او تنها زندگی میکرد
 .در گوشه ای از شهر.

سینا به طبل رسوایی او زده بود و گفته بود دزدی میکند، گفته بود از ثروتمندان میزند و میدهد به فقرا، پدر به او گفته بود رابین هود، رابین هود شده بود در خانه ای که همه آنها سلطانی بودند که به اسم دین پول جمع میکردند و به ظاهر همدم مردم بودند.

گردنش خشک شده بود، سرش را با درد شدید گردن از روی کاناپه بلند کرد، اولین چیزی که جلوی چشمانش خود نمایی میکرد پولهایی بود که دیروز از آن مرده شاسی بلند سوار زده بود. باید هر چه زود تر از جلوی چشمانش دورشان میکرد.

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، تمام ظروف یک هفته جمع شده بودند، بهم ریختگی آنجا کلافه اش کرد، کمی فکر کرد: سرش را با خوشحالی تکان داد و گفت:

خوبه امروز جمعست، پس محبوبه خانوم میاد _

محبوبه زنی مسن بود که آخر هفته ها برای تمیز کردن خانه سیاوش می آمد. سیاوش کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت؛ یخچال را باز کرد، دو تکه کیک از دو روز پیش هنوز در یخچال بود، یکی از آنها را برداشت و گاز بزرگی زد، زنگ در به صدا در آمد، به سمتش رفت و از چشمی نگاه کرد، محبوبه بود...

ابتدا چشمی به سر و رویش چرخاند و سپس در را باز کرد.

سلام محبوبه خانوم بفرمایین _

محبوبه با آن هیکل کمی چاق و صورت تو پرش لبخندی زد و گفت:

سلام پسر، بد موقع اومدم؟ _

:سیاوش از جلوی در کنار رفت و گفت

نه اتفاقاً حلال زاده ایین، الان داشتم بهتون فکر میکردم، _
بفرمایین داخل.

محبوبه وارد خانه شد و با دیدن وضع جلوی چشمش خندید

:سیاوش سرش را خاراند و گفت

دیگه ببخشید دیگه... چیزی خوردین؟ _

محبوبه کیفش را روی مبل کنار تلوزیون گذاشت و حینی که به پول های زیاد روی میز نگاه میکرد گفت

.آره پسر _

سیاوش به سمت پول ها رفت، مقداری بیشتر از دستمزد محبوبه را برداشت و به سمتش گرفت

.محبوبه خانوم این مال شماست _

.محبوبه سرش را به زیر انداخت

.اما این زیاده _

بگیر، حفته ولا تمیز کردن این خونه کار یه نفر نیست، ولی _
 شما تنهایی همه کارشو میکنین پس حقتونه، بگیرین لطفا

محبوبه با همان سر به زیری پول ها را گرفت

خدا از بزرگی کمتون نکنه، ممنونم _

سیاوش خواست جواب بدهد که تلفنش به صدا در آمد. از روی میز برداشت و به صفحه ای که نام سینا رویش نمایان شده بود نگاه کرد.

ابتدا رو کرد به محبوبه

شما به کارتون برسین _

و بعد تماس را برقرار کرد و با بی میلی جواب داد

بله؟ _

صدای صاف و مردانه سینا در گوشش پیچید

سلام خوبی؟ _

علیک. کارت؟ _

:سینا کلافه هوفی کشید و گفت

!میخوام ببینمت _

:سیاوش با کنایه گفت

جالبه خوبه این حاج منصور مهمونی گرفت تا من بشم عزیز و _
 همتون بخوایین منو ببینین.

بچه بازی در نیار پاشو بیا کارخونه کارت دارم _

د نه دیگه، تو کار داری خودتم پاشو بیا. با کارگرات حرف _
 نمیزنی که داری امرو نهی میکنی.

کمی مکث کرد، دلش نمیخواست سینا خانه او را یاد بگیرد، از
 طرفی جایی را هم سراغ نداشت که سینا را به آنجا دعوت کند،
 آدمی نبود که هر شب این رستوران و آن کافی شاپ باشد. با اکراه
 ادامه داد.

باشه میام، ساعت؟ _

...تا دو ساعت دیگه _

سیاوش بدون ادامه دادن و گفتن حرفی تلفن را قطع کرد و به سمت
 اتاقش رفت؛ صدای محبوبه از آشپزخانه آمد که میگفت:

آقا سیاوش آب جوش اومد چایی دم کنم؟ _

سیاوش حینی که پیراهن راه راه آبی نفتی مشکی اش را به تن
 میکرد با صدای بلند جواب داد.

نه میرم بیرون ممنون _

دکمه های پیراهنش را بست، جلوی آینه رفت و دستی به موهای
 قهوه ایش کشید، جلوی موهایش آنقدر بلند شده بود که روی

پیشانی‌ش میریختند، خودش خوشش می‌آمد از ریختن آنها روی یک طرف پیشانی‌ش.

سویچ و کیف پولش را برداشت و از اتاق خارج شد. با دیدن پول‌های روی میز مکثی کرد، از آنجا برداشت، دوباره وارد اتاقش شد و آنها را داخل گاوصندوقش برای مدت کمی که فرصت پیدا کند برای پخش کردنش، مهمان کرد.

با محبوبه خداحافظی کرد و از خانه خارج شد، به محبوبه اعتماد داشت، یعنی چیزی در خانه اش نداشت که باعث شود او نگرانش شود.

سوار موتورش شد و بعد از گذاشتن کلاه کاسکت به سمت کارخانه برادرش که همه آن صدقه سری کبوتر دور حرم بودن سینا به حاج ابراهیم بود رفت.

در راه به تفاوت هایش با سینا فکر کرد، سینا برادر بزرگترش که همیشه مطیع پدر بود و از حرف و کنار نمیرفت، همیشه پشتش بود همیشه همانند او بود همیشه اسم و رسم حاج ابراهیم راغب را... به خوبی یدک میکشید.

از همان کودکی زیر آب زن بود و کار های سیاوش که بچه ای ...خورد سال بود را به پدر گزارش میکرد

از همان بچگی پدر بذر کینه را در دل هر دو برادر کاشت و پروراند آنقدر که آخرش درخت شد وثمر داد، ثمرش کینه و دورویی برادر بزرگتر نسبت به سیاوشی شد که هیچ وقت دلیل آن همه بدی را نفهمیده بود، تلاش زیادی برای خوب کردن رابطه اش با سینا کرده بود اما نتیجه نداشت و هر روز بدتر از دیروز میشد. وارد کارخانه شد و موتورش را کنار ماشین آخرین سیستم پسر بزرگ حاج ابراهیم راغب نگه داشت، خیلی وقت بود نسبت بردار و پدر را از گفتار و ذهنش پاک کرده بود، پدر برایش شده بود حاج ابراهیم و سینا هم پسر حاج ابراهیم. کلاه را از سرش در آورد و روی فرمان موتور گذاشت، با استایل جذابی از موتور پیاده شد و اول از همه موهایش را چنگ زد و به عقب هل داد. حینی که وارد کارخانه خلوت به دلیل روز تعطیلی میشد طبق عادت استین پیراهنش را تا زد تا روی آرنج

روبروی در قهوه ای رنگ بزرگ ایستاد و به سر درش نگاه کرد. "دفتر مدیر عامل"

پوزخندی مهمان لب های خوش فرم مردانه اش شد و سرش را به نشانه تاسف جنباند. تقه ای به در زد و بازش کرد، سینا پشت آن صندلی مشکی رنگش، سیگار به دست نشسته بود... روز جمعه ای هم دست از رسمی پوشیدن ابر نداشته بود حتی کراوات

:با دیدن سیاوش لبخندی تصنعی زد و گفت:

هنوزم مثل بچگیات آن تایم و سر وقت و قانون مندی _

سیاوش به سمت مبل راحتی روبروی میز سینا رفت و حینی که
:مینشست گفت:

درست برعکس تو که هیچ وقت تابع قانون و قواعد خاصی _
نبودی.

سینا از جایش بلند شد و به سمت چای ساز گوشه دفترش رفت،
ماگ های مخصوص مهمانش را در سینی گذاشت و شروع کرد به
:ریختن چای و گفت:

بسته بودن به چهار چوب قواعد خاص و قانونی بودن عصابمو _
بهم میریزه... هنوزم فقط چای میخوری؟

:سیاوش سرش را به نشانه مثبت تکان داد

خب برای چی خواستی که پیام؟ _

سینا سینی حاوی چای را روبروی سیاوش روی میز گذاشت و
تکیه اش را به مبل روبرویی او داد

بده خواستم روز جمعه ای یه اختلات کوچیک با داداشم بعد سه _
سال داشته باشم؟

:لب سیاوش برای پوزخند بالا کشیده شد و با طعنه جواب داد

از من نخوا که باور کنم این دوستی به ظاهر خوب و خوشو، _
:چون دوستی با روباه آخرش تباهیه

سینا خندید، همیشه در مقابل کنایه های برادر کوچک ترش میخندید و همین باعث میشد سیاوش از او بیشتر از بیش متفر شو

.برادر روباه که شیر نمیشه، میشه روباه _

تکیه اش را از مبل گرفت و به دود حاصل از داغی چای که از ماگ ها خارج میشد نگاه کرد و ادامه داد

صدات زدم تا بهت یه پیشنهادی بدم که دست از دله دزدی _ برداری

.سیاوش ابرو بالا انداخت و دست هایش را روی سینه اش گره زد

جالب شد، تا دیروز بوق و کرنا دستت گرفته بودی و از یه _ طرفم به طبل دزد بودن و رسوایی من میکویدی تا از چشم حاج ابراهیم و خلق خدا بیوفتم الان میخوای پیشنهاد بدی تا منو از منجلا ب گناه بیرون بکشی؟

سینا ریلکس و آرام چشمان مشکی اش را به چشمان سبز همچون کاج سیاوش کشید، یکی دیگر از تفاوت هایشان قیافه هایشان بود

!اگه عاقل باشی این پیشنهاد و رد نمیکنی _

:سیاوش دست روی زانوش زد و گفت

.نه من اهل قبولی پیشنهاد هستم نه به تو میاد دوستی بیش از حد _

از جایش بلند شد و به سمت در رفت که صدای سینا در جایش متوقفش کرد

این کارخونه رو بزnm به نامت بازم میگی اهل قبولی پیشنهاد _
نیستی؟

شک کرد به حرف بیرون آمده از دهان سینا، کسی که خودش را دشمن خونی او میدانست. با تردید به سمت سینا که کاملاً خونسرد دست به سینه تکیه اش را به صندلی داده بود برگشت و گفت:

هنوزم پای حرفم هستم، تو آدمی نیستی که باور کنم به این _ دوستی بیش از حدت، برای رسیدن به این مقام و شوکت کم دستمال نکشیدی برای حاج ابراهیم، کم تلاش نکردی برای رسوا کردن و اثبات دزد بودنم. نخواه باور کنم بخاطر نیتخیر خواهانته که میخوای این دم و دستگاه و کارخونه رو بزنی به نامم، بچه دو ساله هم نیستم که با دو تا حرف خام شم، راستش و بگو که چی تو سرته؟

سینا از جایش بلند شد، کمی گره کراوات زرشکی رنگش را شل کرد؛ لب برجید و شانه بالا انداخت.

راستش میخوام برم از اینجا، تو این مملکت جای پیش رفت _ نیست، اگه پس رفت نکنی ثابت میمونی اما پیشرفت نه

سیاوش دست هایش را داخل جیب شلوارش برد و همچنان با تردید گفت:

بخاطر این لطفی که میخوای برام بکنی چی میخوای؟ _

سینا نگاه بی تفاوتش را به بردار کوچکترش دوخت.

هیچ _

سیاوش خندید، صدای قهقهه مردانه اش کل اتاق را پر کرده بود، خنده ای از سر عصبانیت که چگونه سینا او را خر فرض کرده بود که انتظار داشت چرت و پرت هایش را باور کند؟

چرا انتظار داری باور کنم این خزبلاتو؟ _

.چون برادرتم. چون جز خوبیت چیزی نخواستم و نمیخواهم _

این حرف سینا کافی بود تا سیاوش را به مرز جنون برساند و :لبریز کند صبرش را با صدای بلند و عصبی گفت

زمانی که فهمیدی چیکار میکنم و انتظار داشتم عین مرد سر _ بدی اما سر منو فاش نکنی، واژه برادری برام مرد، مرد چون تو شر خواستی و خیر نخواستی چون مرد نبودی و ته همه نامردا بودی که از پشت بهم خنجر زدی تا بندازی منو از چشم همه تا بشی دردانه حاج ابراهیم و صاحب این کارخونه. نخوا باور کنم این چرت و پرتاتو که میدونم پشتش باز یک دنیا نقشه خوابیده پسر حاج ابراهیم راغب.

با پشت دست روی تخت سینه سینا ضربه کوچکی زد و به آرامی گفت:

اگه تو کف بازار بزرگ شدی اگه تو دست پرورده حاج _ ابراهیمی اینم بدون تو این چند سال اونقدر کف این خیابون و اون خیابون با آدمایی که تو و امسال پدرت بهشون میگین دله دزد و جانی و گناهکار نشستم و بلند شدم که یاد گرفتم ركب نخورم از

آدمایی که کلاه شرعی میبافن و سر خلق الله میکنند تا اموراتشون بگذره. اونی که باید دست برداره از دله دزدی من نیستم، برو جلو. آیینه میبینیش، عزت زیاد پسر حاج ابراهیم.

سیاوش از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید، سینا میخ از حرف های بی پرده سیاوش در جایش مانده بود و نمیدانست چگونه او که آتشش اینچنین تند بود را راضی کند به قبول پیشنهادش.

خون خون سیاوش را میخورد، با تمام حرصی که از برادر به ظاهر مهربان شده اش داشت سوار موتورش شد و از کارخانه خارج شد، اعصابش آنقدر بهم ریخته بود که نفهمید چگونه راه را طی کرده است، همیشه فرق بزرگی میان او و برادر بزرگترش بود، و این فرق باعث شد تا سینا شود بزرگترین کارخانه دار تهران و او دزدی که با قوانین و چهار چوب عمل میکند، دزد بود اما قانون داشت، یادش نمی آمد قوانینش را زیر پا گذاشته باشد، قوانینی که حتی از اعتقادات پدر و برادرش محکم تر بود، دزد نبود اما شد! شد چون پدرش را دید! برادرش را دید و فهمید چگونه انسانهایی هستند، کارهایشان با عقل و منطقش درست در نمی آمد، مگر میشد شب تا صبح سر به مهر گذاشت و مسجد رفت اما حق مظلوم را خورد؟ دل شکست؟ تظار کرد؟

مگر میشد پیشانی سیاه شود از عبادت و راه راست را فراموش کرد؟

مگر میشد در جلسات خیریه شرکت کرد و ناهار بره خورد و میلیون میلیون خرج کرد برای شکمشان و در آخر نتیجه جلوس در آن جلسه خیریه شود سر زدن به ایتام و فقرا؟ آن هم فقط برای در جلوی دوربین بودن و گدایی به به و چه چه کردن مردم! که چه! انسانهای شریفی هستند، چه خدا شناس و مردم دوستند آنها همین این اختلاف عقیده ها بود که جدا کرد سیاوش را از برادر و پدرش...

..پدرش شد حاج ابراهیم راغب

..برادرش شد سینا راغب

همین و بس،

موتورش را در جای همیشگی پارک کرد و پیاده شد... کافه ای در شرق حافظیه به نام کافه نادری... پاتوق همیشگی سیاوش که فضایی نوستالژی و قدیمی داشت، همیشه فضای آنجا آرامش میکرد. تنها کافه ای بود که معتادش شده و هر وقت عصبی و خلش تنگ میشد به آنجا میرفت. به مرد مسن پشت پیشخوان که سیاوش را به خوبی میشناخت با سر سلامی مختصر داد و به سمت صندلی و میز همیشگی اش رفت. میزی در انتهای ترین قسمت سالن که رفت و آمد اصولا کم بود، صندلی را عقب کشید و نشست، دستانش را به هم مشت کرد و به بیرون خیره شد.

ناخودآگاه باز هم آن دو چشم مشکی جلوی چشمانش ظاهر شد، چشمانی که بعد از گذشت سه سال همچنان فراموش نکرده بود، از داخل کیف پولش عکس را بیرون آورد و نگاهش کرد، عکسی سه در چهار پرسنلی که درونش دخترکی با چشمان درشت به رنگ شب، صورتی کمی پر و دماغی متناسب قرار داشت. دخترکی که نامش را نمیدانست، سنش را نمیدانست. فقط میدانست دخترکی نقاش است که آن روز کنار دریا مشغول کشیدن چیزی بود، فارق از دنیا.

اما دیگر ندیدش! دنبالش گشت اما نبود! و آن دختر تنها کسی بود که لرزاند قلب پسرک دزدی را که به هوای دزدی کیفش را برداشته بود اما قافل از آنکه دل و ایمانش را میبازد به دو چشم! مشکی در عکس که داخل کیف پول دخترک بود

بعد از آن سه سال متوالی همان سال همان روز به همان جا میرفت اما خبری از دخترک نبود و او ناامیدانه به عشقی که اصلا نمیدانست متاهل است یا مجرد، اسمش چیست، رسمش چیست، چه کسی است ادامه داد.

دست خودش نبود که دل باخت، در جز به جز آدم های شهر دنبال او میگشت اما انگار رویا بود بودنش، گاهی حتی فکر میکرد عکس هم خیالاتش است.

به چایی که گارسون روبرویش گذاشت نگاه کرد، اما فارق بود از دنیا که یادش باشد تشکر کند، عکس را کنار فنجان چای گذاشت و ... به هر دو چشم دوخت

چه عشقی بود که گریبانش را گرفته و رها نمیکرد!؟

کشیده شد به گذشته ای که همیشه یادآوریش قلبش را به درد می آورد، برای سهل انگاری و حواس پرتی اش

درست زمانی بود که با حاج ابراهیم بحثش شد و با حرص سویچ ماشین را برداشت و خیابان ها را با تمامی اعصابانیتش بالا و پایین میکرد و فکر میکرد و غر میزد، تا به خودش آمد دید تابلوی چالوش را رد کرده است، با خونسردی به راهش ادامه داد و رفت، فکر کرد شاید دریا و آب و هوای شمال کمی حال ملتهبش را تسکین دهد، زنگ های متوالی مادرش اعصابش را بیشتر خورد میکرد، او که آن وقت ساکت در یک جا ایستاده و فقط نظاره گر حرف هایی بود که میدانست همه از روی فرق پدر به فرزندانش است! آنوقت بعد از بیرون شدن او از خانه شروع کرد به زنگ زدن. با حرص موبایلش را خاموش کرد و داخل داشبورد انداخت، آن روز دل کنده بود از بنیاد محکمی به نام خانواده، خانواده ای که از همان اول با او ساز مخالف زده بودند

دیگر تصمیم گرفته بود پا به آن خانه نگذارد، خانه ای که پر بود از ریا و دروغ و در آخر فرمان لال باش و کور باش میدادند به کسانی که مخالف آنهاست.

پیچید سمت دریا، و نگهداشت، از ماشین پیاده شد و به سمت ساحل قدم برداشت، قدم به قدم که نزدیک میشد به دریانفرتش از پدر و برادرش بیشتر میشد، آنجا بود که تصمیم گرفت برای اولین و آخرین بار برای خودش خانه بگیرد و دور شود از آنها. میخواست برای خودش زندگی کند تا حرفی نباشد، تا نبیند تا حرص نخورد، از آنجا به بعد بود که برای انجام کارش مصمم تر شد و قول داد بگیرد از هر چه پولدار و بدهد به فقرا. تا کمی آرام کند حرصش را.

برای حساب های پدر و برادرش نقشه ها داشت که سر وقت میخواست عملی کند تا بفهمند با چه کسی در افتاده اند.

یک مشت سنگ برداشت و به دریا دانه دانه پرت کرد.

بوم نقاشی توجهِش را جلب کرد، ایستاد و نگاه کرد، کسی اطراف بوم نبود، اما یک کیف کاری آنجا بود، اطرافش را نگاه کرد و به سمت کیف رفت، انگار آن کیف و بوم بی کس بودند.

کیف را از کنار بوم نقاشی برداشت و سریع به سمت ماشینش راهی شد.

سوار بر ماشینش از آنجا دور شد.

دور شد تا با خیال راحت کیف را باز کند.

کمی که از ساحل دور شد ماشین را کنار خیابان نگه داشت و کیف را باز کرد.

!چیزی جز تعدادی رنگ و قلمو نبود

با دیدن لوازم آرایشی در کیف فهمید که کیف مطعلق به یک زن است!

به خودش لعنت فرستاد که ندانسته پا روی قانون دوش گذاشته بود! سرقت از زنان جزو خط قرمز هایش بود.

لوازم را داخل کیف ریخت، خواست زیپ کیف را ببندد که کیف پول صورتی رنگی توجهش را جلب کرد. کیف را برداشت و ابتدا نگاهش کرد، کیف پولی به رنگ صورتی که رویش یک پایپون کوچک سفید داشت، لبخند نشست روی لب هایش، به هر حال کیف ..پول یک دختر بود غیر آن نمیشد باشد که

کیف را باز کرد و در همان ابتدا عکسی پرسنلی توجهش را جلب کرد، دخترکی با یک مقنعه مشکی و چشمانی که حیران کرد! سیاوش را

نفهمید چقدر اما زمان زیادی را فقط خیره مانده بود به آن عکس ... عکس را برداشت و کیف پول را داخل کیف انداخت، دور زد. تا به ساحل برود و صاحب عکس را از نزدیک ببیند.

اما زهی خیال باطل که دیر کرده بود! مطمئن بود دخترک بعد از دیدن جای خالی کیفش از آنجا رفته بود! فکر کرد شاید هم برای شکایت نزد یک پلیس آگاهی برود، اما هر چه که بود اثری از او

نبود که نبود... کل شب در ساحل نشست تا به امید آنکه صاحب
کیف به آنجا بازگردد.

عکس را از روی میز برداشت و داخل کیف پولش گذاشت، فنجان
چایش را برداشت و نزدیک لبش برد، سرد شده بود، عادت به
خوردن چای سرد نداشت.

دوست داشت وقتی داغ داغ است و هنوز بخار دارد، بنوشد
صدای زنگ موبایلش باعث شد فنجان بی بخار چای سرد شده اش
را سر جایش بگذارد... شماره ناشناس بود.

بی میل تماس را برقرار کرد.

بله؟ _

صدای زن جوانی از پشت تلفن همراهش به گوشش رسید.

آقای سیاوش راغب؟ _

سیاوش اخم هایش را در هم کشید برای گفتن نام و نام خانوادگی
توسط زن ناشناسی که پشت خط بود.

خودم هستم... به جا نیاوردم؟ _

زن خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت:

به زودی میشناسین، میخوام شمارو از نزدیک ببینم، حرف _
دارم باهاتون.

سیاوش با همان اخم جواب داد.

برای چی؟ منو از کجا میشناسین؟ _

اونقدر میشناسمتون که میدونم الان ممکنه تو پاتوق همیشگیتون _
...کافه نادری باشین

سیاوش ابرو بالا انداخت؛ به مغزش فشار آورد تا شاید به خاطر
بیایورد که با چه کسی از کافه نادری صحبت کرده است، اما چیزی
که دستش را بگیرد پیدا نکرد... اصلا یادش نمی آمد با دوستانش
!در این باره صحبت کرده باشد چه برسد با یک زن

با تردید پرسید.

تو کی؟ _

عجله نکن آقای راغب میشناسی به زودی... فقط اگه امکانش _
هست یه قراره ملاقات بزاریم.

:سیاوش مطمئن گفت

امروز چگونه؟ _

:زن مکثی کرد و گفت

نه امروز نمیشه، فردا ساعت 11 همون کافه نادری! چگونه؟ _

سیاوش بعد از تایید تلفن را قطع کرد، برای رسیدن فردا ثانیه
شماری میکرد؛ به ساعتش نگاه کرد، ده دقیقه از پنج بعد از ظهر
میگذشت، چای را نخورد اما حسابش را روی میز گذاشت و از
کافه خارج شد.

در راه برگشت به خانه بود، اما تمام فکرش به تماسی بود که از طرف آن زن گرفته شد؛ باز هم داشت فکر میکرد بلکه چیزی به ذهنش برسد اما فایده نداشت، سعی کرد فکر نکند و بسپارد به زمان تا معلوم کند آن زن کیست.

از آن سر تهران تا برسد به وسط شهر هوا تاریک شده بود، با رسیدنش به سر کوچه متوجه داد و بیداد دخترکی شد، موتور را نگه داشت، چطور کسی متوجه این حجم از داد و بیداد و کمک نشده بود؟

از موتور پیاده شد، دخترک با کیفش روی صورت یک پسر می‌کوبید و می‌گفت:

ولم کن عوضی، برو گمشو _

سیاوش بیشتر دقت کرد، پسر در دستش چاقو داشت، گویا در تلاش بود کیف دختر را از دستش بگیرد. رگ گردنش متورم شد، در محوطه سیاوش کسی حق نداشت گردن کلفتی کند این را تمامی! خلافاکار ها میدانستند

برخلاف همه چی آن پسر داشت از یک دختر تنها سرقت میکرد و رویش چاقو کشیده بود، همین کافی بود تا خشم سیاوش را برانگیزد.

جک موتورش را زد و با شتاب به سمت پسرک رفت و با یک حرکت یقه اش را گرفت به دیوار چسباندش، حرکتش آنقدر

یقه پسر را ول کرد و با فریادی از ته گلویش که وقتی بیرون آمد
:شکی نبود تمامی همسایه ها شنیده باشند گفت

..هررری _

پسرک با تمامی وجودش شروع کرد به دویدن، سیاوش رو کرد به
دخترک که از ترس رنگش همچون گچ دیوار شده و گوشه ای کز
:کرده بود، و گفت

این وقت شب خوبیت نداره دختر بیرون باشه، اینجا چیکار _
داری که یکی عین حرومی بخواد همچین کنه؟

..دخترک با صدای لرزان جواب داد

..سر...کار...می رفتم _

..سیاوش اخم هایش را در هم کشید

شب و کار؟ کدوم کاره که باید شبونه بری؟ یاد ندارم این و را _
...کارخونه یا شرکت وجود داشته باشه که تو بشی نگهبانش

..دخترک به داخل کوچه اشاره کرد

..نگهبان نیستم، برای پرستاری اومدم _

..پرستاری از کی؟ _

..آقای خیری _

سیاوش سرش را به نشانه تفهیم تکان داد و حینی که به سمت
:موتورش میرفت گفت

خیر پیش، از این به بعد زود بیایین و مواظب باشین، کل شهر _
 پر لاشخوره که تا تنها گیر میارن یکیو میخوان هجوم بیارن بهش،
 مرد و زنش هم فرق نداره براشون. عزت زیاد

سوار موتورش شد و بعد از روشن کردن؛ به سمت خانه اش
 حرکت کرد.

آقای خیری را میشناخت؛ همسایه طبقه پایین بود، مردی پیر که
 چند سال پیش همسرش را در اثر تصادف از دست داده و خودش
 ویلچر نشین شده بود، یک دختر دارد که ازدواج کرده و صاحب
 دو فرزند است، طبیعتاً نمیتواند بخوبی از پدرش مراقبت کند که
 برایش پرستار گرفته بود، در ورودی آپارتمان را باز کرد و بدون
 سوار شدن به موتور از فرمانش گرفت و وارد محوطه شد... پشت
 سرش دخترک نیز آرام وارد محوطه ساختمان شد و در را
 بست... نیم نگاهی به دختر کرد، سر و وضع معمولی داشت
 مشخص بود فرزند یک خانواده با سطح پایین است که مجبور شده
 مراقبت از یک پیر مرد غرغرو همچون آقای خیری را قبول کند.

چشم از او گرفت و موتور را داخل پارکینگ پارک کرد و همراه با دخترک وارد ساختمان شدند، ساختمانی با شش طبقه و هر طبقه ...یک واحد که سیاوش در طبقه پنجم بود

هر دو ساکت سوار آسانسور شدند سیاوش اول طبقه چهارم را زد ...و بعد طبقه خودش را

صاف ایستاد سر جایش، دخترک بعد از کمی من و من کردن زل زد گردنبد سیاوش، پلاکش شیری بود که روی سرش داشت و گفت:

خیلی ممنون که منو از دست اون ادم نجات دادین _

:سیاوش سرش را تکان داد و بی تفاوت گفت

.وظیفه بود _

.دخترک سرش را پایین انداخت

.لطف بود...ان شاء الله بتونم جبران کنم _

اسانسور در طبقه چهارم ایستاد و در باز شد، دخترک حینی که :خارج میشد سیاوش گفت

برای جبران نکردم، هر کس دیگه ای جای من بود همین کارو _
.میکرد. یا حق

دختر روبروی اسانسور ایستاد و در بسته شد در مقابل چشمانش... در دلش به مردانگی مردی که درون اسانسور بود اعتراف کرد، مردی و مردانگی خیلی وقت بود از نظر او منقرض شده بود، اما

سیاوش از نظرش همانند مردان قدیم آمد که فقط از آنها آوازه شان مانده بود و چند قصه که زبان به زبان میچرخید و گاهی هم لقمه کارگردان ها برای فیلم هایشان میشد، مردانی که ناموس مردم ناموس خودشان بود و سینه ستبر میکردند در برابر ظلم.

یا شاید هم همچون قهرمان کارتون ها و فیلم های تخیلی که در کودکی آنها را میدید و غبطه میخورد به حال دخترانی که به دست آنها نجات داده میشوند.

کمی فکر کرد، او بعد از زدن دکه طبقه چهارم، طبقه پنجم را زد، دلش مالش رفت از آن که فهمید قهرمانش درست بالای سر او زندگی میکند، همچون ... با فکر کردن به یاد اسم و لقبش افتاد...
!!!سیا

...سیاوش با خستگی وارد خانه شد، به اطراف نگاه کرد، تمیز بود

لبخندی زدو سویچ و کیف پولش را روی میز انداخت. به سمت اتاقش رفت و بعد از برداشتن حوله وارد حمام شد.

وقتی دکه های پیراهنش را باز کرد، باز هم همانند همیشه با جای زخم روی شکمش مواجه شد.

آب را باز کرد و زیر دوش رفت، لحظه به لحظه آن روز جلوی چشمان سبز رنگش نقش بست، زمانی که فقط چهارده سالش بود، بنا به فرمان مادرش برای بردن ناهار به سمت حجره پدرش راه افتاد.

وقتی رسید جماعت زیادی از بازاری ها جلوی حجره جمع شده ...بودند و صدای فریاد مردی هم می آمد

ترسیده بود که نکند آسیبی به پدرش رسیده باشد. جماعت را کنار زد تا ببیند جریان از چه قرار است.

مردی قوی هیکل با سیبیل های از بناگوش در رفته جلوی پدرش ایستاده بود، حاج ابراهیم در مقابل آن مرد خیلی کوچک بود. مرد فریاد میزد و میگفت:

یعنی میخوای بگی من اشتباه دیدم؟ _

پدرش طبق معمول تسبیح به دست و آرام جواب داد

پسرم انسان جایز الخطاست. بیا بریم داخل تا حرف بزنیم ببینم _
مشکلت چیه؟

مرد بلند تر فریاد زد

مشکلم تویی حاجی لک لک که تیرپ مومن بودن برداشتی و _
این اهل بازار و با فیلم بازی کردنت مضحکه خودت کردی

کربلایی توحید یکی از ریش سفید های بازار جلو آمد با تندى
جواب داد.

حرمت نگهدار جوون، حاج ابراهیم معتمد همه این اهلن؛ سه _
برابر سنت سن داره، صد برابر تجربه، چشمت و بستى و دهندو
باز کردی هر چی دلت میخواد میگی؟ والله که حاجی بزرگی میکنه
چیزی نمیگه، هر چیزی حدی داره، شیطونو لعنت کن و برین
داخل حجره با هم صحبت کنین.

آن جوان که گویا آتش خشمش قرار بر خاموشی نداشت با توپ پر انگشت اشاره اش را بالا گرفت و خطاب به همه جماعت توپید

خوب گوش کنین ببینید چی میگم، این آدم که حاجی حاجی _ گفتنتون براش از زبونتون نمی افته، چشمش میپره برای ناموس مردم، هیزی میکنه بی ناموس، بی معرفتی میکنه تو دیار اهل معرفت، شماهایی که وقتی میبینیش خم میشین تا کمر برای ادایاحترام، ایشون خم میشن برای ناموس مردم برای مخ زدن

.حاج ابراهیم عصبی شد و فریاد کشید

د غلاف کن اون زبونتو مردک که فقط برای تهمت و قضاوت _ ...داره باز میشه

.جوان خنده عصبی سر داد

قضاوت؟ تهمت؟ تویی که خدا خدا میکنی و صحبت تو مسجده، _ شبت تو مسجد، تویی که میگی اهل بهشتی و بقیه آدمای امثال من اهل جهنم، تویی که سجده هات سه ساعته و ذکر زیر لبت مادام العمر، تو بگو ببینم واقعا تهمته؟ واقعا قضاوته؟ تو رو به همون خدای بالا سرت

حاج ابراهیم سرش را پایین انداخت و دستی به ریش های جوگندمی اش کشید...نفس ها در سینه حبس شده و همه ساکت .منتظر جواب بودند

:حاج ابراهیم سر بلند کرد و گفت

اره...تهمته و قضاوت _

صدای همه میانه اهل بازار بلند شد، خشنود بودند که حاجیشان حق است و آن جوان به اصطلاح نادان، ناحق

سیاوش اما همچنان نظاره گر آن معرکه بود

جوان عصبی شد و با رگ های متورم چاقویی را از جیبش بیرون کشید و با فریادی بلند تر و رسا تر از قبل گفت:

اگه حق با تو باشه که جای من قعر جهنمه و تو میشی حاجی _
که به ناحق کشته شد... اما اگه حق با من باشه و توی حاجی
عاریه ای لب به قسم دروغ باز کرده باشی اونوقت رفتی به درک
و یه زمینو از وجود نحست پاک کردم

همه ترسیده بودند، حتی حاج ابراهیم، جوان چاقو را به عقب برد،
سیاوش نمیتوانست بایستد و فقط نظاره گر باشد. نفهمید چه شد اما
تا به خودش آمد دید چاقو نشسته است روی شکمش و پسر درحال
فرار...

موهای نم دارش را با حوله پاک کرد، در تمام مدت حمام همه
فکرش پی گذشته بود، گذشته ای که هیچ وقت به چشم حاج ابراهیم
نیامده بود و فکر میکرد وظیفه فرزند است که پشت پدر در بیاید و
...از جانش بگذرد

شب را با کابوسهای گاه و بی گاهش صبح کرده بود، بعد از خوردن صبحانه ای که تشکیل شده بود از چای و دو تکه نان از خانه بیرون زد، هنوز وقت داشت تا ساعت 11.

موتورش را روشن کرد و به سمت کافه نادری حرکت کرد، مشتاق بود تا ببیند آن زن کیست که ادعا دارد او را کامل میشناسد! عادت نداشت زود به کسی اعتماد و حرف هایش را باور کند، مگر اینکه طرف مقابلش خودش را و حرفایش را اثبات کند. این روز ها بعد از دیدار دوباره حاج ابراهیم بعد از سه سال فکرش بد جور درگیر شده بود، اتفاقات گذشته همانند فیلم از روز قبل تا به حالا... در مغزش تکرار میشدند

ترافیک اعصابش را بهم ریخته بود، با دیدن دخترک کوچکی که در دستش گل های سرخ داشت، لبخندی روی لبانش نقش بست، عاشق دختر بچه ها بود، دلش به حال آن دخترک خوش چهره! سوخت، او باید الان درس میخواند نه آنکه گل بفروشد

تمام وجودش چشم شد و زل زد به دخترکی که داشت به سمت ماشین شاسی بلند مشکی رنگ برای فروش گلهايش ميرفت.

قد دختر آنقدر کوچک بود که مجبور بود پاهایش را بالا ببرد و.... روی پنجه هایش بایستد تا فرد داخل ماشین را ببیند

پشت رل پسری بود که موهایش را همانند دختر ها مش کرده و یک تن آدامس در دهانش داشت اینور و آنور میکرد

دخترک التماس کرد

آقا یه گل میخری؟ _

پسر اهمیت نداد؛ اما دخترک که میبایست تمامی گلهایش را تا شب تمام کند و بفروشد دوباره تلاشش را کرد.

آقا تو رو خدا یه گل، فقط یه گل _

پسر عینک آفتابی اش را روی سرش برد و با نگاهی آمیخته از تحقیر به دختر بچه که شاید 9 سالش بود نگاه کرد و گفت:

نمیخوام دختر جان برو دنبال کارت _

دخترک با همان لحن کودکانه بار دیگر گفت:

یه گل فقط _

بعد یک شاخه گل را از دسته گل هایش خارج کرد و به سمت پسر گرفت، پسر که گویا داشت با کسی در ماشین بحث میکرد، حرصش را روی دخترک خالی کرد و با عصبانیت تمامی گلهای دختر را گرفت و روی زمین انداخت و با نوک انگشتانش روی صورت دختر زد و گفت:

زبون نفهمی؟؟؟ حالا برو گمشو اعصاب ندارماااا... گمشو _

ببینم.

سیاوش دید، دید این ظلم در حق آن مظلوم کوچک را و نتوانست در جایش بایستد.

زنجیر کلفتی که همیشه همراه خودش داشت را از پشت موتورش باز کرد، پیاده شد و جک موتور را زد؛ چشمانش یک کاسه خون شده بود،

با حرص زنجیر را دو دور؛ دور دستش پیچید و نزدیک ماشین شد، درست روبروی شاسی بلند ایستاد و با تمام اعصابیت زنجیر را بالا برد و روی شیشه جلو ماشین پیاده کرد، چندین بار پشت سر هم کوبید تا شیشه خورد شد؛ هر دو پسر داخل ماشین از ترس ...کوپ کرده بودند

.سیاوش فریاد زد

گمشو بیا پایین بچه حرومی. بیا تا حالیت کنم دست بلند کردن _
رو مظلوم مردونگی نمیاره عوووووی

به سمت در ماشین رفت و بازش کرد، یقه پسره پشت فرمان را گرفت و کشید پایین، یک سیلی روی صورتش خواباند و با داد گفت:

.این برای سیلی که زدی بهش _

:سیلی دوم را محکم تر زد و این بار بلند تر گفت

.اینم برای اینکه گلاشو انداختی رو زمین _

همه مردم از ماشین هایشان پیاده شده بودند ، اما جزئیات نزدیک شدن نداشتند، پسر لال شده بود به معنای واقعی و کلمه ای صحبت نمیکرد؛ سیاوش دستش را بالا گرفت و گفت:

.زود باش هر چی پول خسارت این دختره رو بهش بده _

پسر آنقدر ترسیده بود حتی نمی توانست تکان بخورد، سیاوش محکم تر فریاد کشید جوری که بدون شک بعد از آن فریاد صدایش گرفته میشد.

ملفتفت شدی چی گفتم بچه سوسول؟ یالا بده ببینم _

پسر با ترس و دستانی لرزان از جیبش مقداری پول درآورد و به سیاوش داد.

سیاوش بدون نگاه کردن به پول ها همه آنها را به دخترک داد و گفت:

یادت باشه هیچ وقت به هیچ آدمی تو زندگیت التماس نکن. هیچ _ وقت، حتی اگه بهش نیاز داشتی هم التماس نکن... حالا برو با اضافه این پول برای خودت کیف کن.

دختر بچه که ابتدا از معرکه سیاوش ترسیده بود، بعد از آن کارش لبخندی زد و گفت:

ممنون آقا _

سپس پا تند کرد و از آنجا دور شد، سیاوش از کیف پولش خسارت شیشه ای را که شکسته بود را درآورد و تخت سینه پسر کوبید و گفت:

مردی و مردونگی به اینه دل مظلوم نشکنی، هوای ضعیف تر _ از خودتو داشته باشی، اگه مردی به عربده کشیدن سر از خودت پایین تر باشه اون مردی نیس، حروم زادگیه... یادت باشه هر جا

از زندگیت یه پایین تر از خودت دیدی دستش و بگیر نه اینکه دست روش بلند کنی... فهمیدی؟ اینم خسارت شیشه ماشینت

سیاوش دستی به موهایش کشید و رو به جماعتی که جمع شده بودند کرد و گفت:

چرا جمع شدین؟ فیلم سینمایی تموم شد برین رد کارتون _

و بعد به سمت موتورش رفت و زنجیر را دور فرمان پیچید و از گوشه خیابان، حرکت کرد تا سر وقت به قرارش برسد

کنار کافه در جای همیشگی نگه داشت و پیاده شد، به ساعت مچی اش نگاه انداخت، ده دقیقه از یازده میگذشت و اعصابش از آنکه سر وقت به قرار نرسیده بود خورد شد

دستی به پیراهنش کشید و موهایش را مرتب کرد، سپس وارد کافه شد.

مثل همیشه با سر به مرد مسن پشت پیشخوان و مستخدم ها سلام داد.

میخواست جای همیشگیش برود، اما با دیدن زنی که پشتش به او بود و در همانجا نشسته بود، درجایش ایستاد و بعد از کمی نگاه کردن، با احتیاط به آن سمت رفت

تک سرفه ای کرد، زن جوان سرش را بلند کرد و بعد چند لحظه از جایش به پای سیاوش بلند شد و ابتدا سر تا پای او را نگاه کرد و گفت:

سلام آقای راغب _

سیاوش هم متقابلاً سر تا پای زن جوان را نگاه کرد، موهای شرابی رنگش و چشمان لنز گذاشته شده اش بیشتر از هر چیزی ابتدا به دید می آمد.

خودش را در آرایش غرق کرده بود، سیاوش مطمئن بود که با چند قطره آب این زن تبدیل به زن دیگری میشود.

صندلی روبروی زن را کنار کشید و نشست. زن جوان لبخند کش دادی به لبهای سرخش داد، نشست و گفت:

جواب سلام واجبه پسر حاجی _

سیاوش بی تفاوت دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

علیک سلام... خب؟ _

خب به جمالت _

سیاوش که هنوز حرص در جانش بود با صدای گرفته از داد های چند لحظه پیشش گفت:

منو کشیدی اینجا تا بشینم نگاهت کنم؟ _

زن دستش را جلوی سیاوش گرفت.

من لیلی ام _

سیاوش ابتدا به دست دراز شده لیلی با آن ناخون های بلند کاشته شده نگاه کرد و سپس به صورتش

منم که میشناسین _

لیلی با حرص دستش را عقب کشید و گفت:

چرا این همه گوشت تلخی؟ _

سیاوش پوزخند زد

الان مشکلات گوشت تلخی منه؟ بگو کیی؟ بگو از کجا منو _
میشناسی؟

لیلی دست به سینه تکیه اش را به صندلی داد و با لبخندی که
سیاوش چندشش شد گفت:

من نه تنها تو بلکه بابات، مامانت، داداشت و کل طایفتو _
میشناسم.

خب میگی چیکار کنم؟ خوش به سعادتت _

لیلی که از حاضر جوابی و بی حس بودن سیاوش کلافه شده بود
چشم غره ای رفت و گفت:

یکم از این تلخ بودننت کم کن تا با هم حرف بزنیم پسر حاجی _

من همینم، حالا فرمایشاتتو بگو _

گارسون امد و فنجان چای را مقابل سیاوش گذاشت و سپس یک
فنجان قهوه مقابل لیلی

سیاوش عصبی غرید.

میشنوم حرفای چرتتو، درحای که میدونم بوی کباب خورده به _
دماغت و فکر کردی پسر حاج ابراهیم مثل خودش پول پارو
میکنه اما کور خوندی این بو بوی کباب نیس، دارن خر داغ
میکنن.

:ایلی مطمئن همانطور که با لبه فنجان قهوه اش بازی میکرد گفت

من میخوام کمکت کنم _

سیاوش ابرو بالا انداخت

به چه مناسبت؟ _

برای اینکه فهمیدم داداشت برات نقشه ها داره _

سیاوش پوزخند زد

نکنه دوست دختر سینایی و باز پسره بیشعور مست کرده و تو _
مستی همه چیو گفته؟

:ایلی نگاهش را به چشمان سبز بی روح سیاوش دوخت

اینکه میخوای بفهمی من کی ام با کمی صبر و حوصله متوجه _
میشی، اما تو الان باید بهم اعتماد کنی، گول داداشت و نخور و
زیر بار اینکه میخوان کارخونه رو بنامت کنن نرو

سیاوش که لحن مطمئن لیلی را فهمید با تردید پرسید

چرا اینارو بهم میگی؟ چرا میخوای کمکم کنی؟ _

لحن لیلی پر از کینه شد.

تو فکر کن انتقام _

از کی؟ _

از هر کی، تو آگه الان حرفای منو گوش بدی میفهمی که پر _
بی راه هم نمیگم.

سپس چشمک زد؛ سیاوش زل زد به چشمان لیلی، سن و سالش با
آرایش مشخص نبود اما مشخص بود خیلی جوان است.

سیاوش فنجان چایش را نزدیک لبش کرد و گفت:

تا نفهم پشت این حرفا چه هدفی خوابیده به هیچ کدوم از _
حرفات گوش نمیدم.

سیاوش سخت تر از آن چیزی بود که لیلی فکر میکرد، درست
برعکس پدرش.

گفتم که فکر کن دارم انتقام میگیرم _

سیاوش کمی روی میز خم شد، ابرو با تردید بالا انداخت.

انتقام از حاج ابراهیم؟ یا سینا؟ _

للیلی خندید.

پسر هم تخم و ترکه همون پدره، تو فکر کن جفتشون _

خب منم پسر همون پدرم _

تو فرق داری باهاشون، درسته پسر حاجیی اما زمین تا اسمون _
 فرق بین شماست... من برای اینکه الان اینجام هزار و یک شب با
 خودم کلنجار رفتم، هزار بار یاد صد تا چیز افتادم تا خودمو قانع
 کنم بیام و همه چیو بهت بگم. چون فهمیدم توام عین منی، البته اگه
 کمک نکنم میشی یکی عین من

:سیاوش با تعجب پرسید:

عین تو؟ _

للیلی سرش را تکان داد.

قربانی... قربانی حاج ابراهیم و پسرش _

پسرک تکیه اش را به صندلیش داد و نیم نگاهی به بیرون انداخت
 :و سپس گفت

خب گیرم که حرفات درست باشه، رو چه حسابی داری میگی _
 زیر بار قبول کارخونه نرم؟

نرو چون من میگم، چون به وقتش میرسی به حرف من که _
 چرا مانعت شدم.

خب چرا الان نمیگی؟ _

فعلا مطمئن نیستم وقتی شدم بهت میگم _

زن جوان سپس کارتی را از کیفش بیرون کشید و به سمت سیاوش گرفت:

این کارت منه، شماره تلفنم رو که داری ولی آدرس مطبم _ هست، الان باید برم کار دارم... تا اینجای حرفامو داشته باش و روشنون فکر کن تا ملاقات بعدی پسر حاجی

سیاوش کارت را گرفت؛ لیلی از جایش بلند شد

تا دیدار بعدی خدانگهدار سیا خان _

...مجال خداحافظی به سیاوش را نداد و از کافه خارج شد

سیاوش به کارت نگاه کرد "دکتر لیلی فرخی زاد اصل ... پزشک عمومی"

زیر لب آرام زمزمه کرد

...پس دکتره _

کارت را داخل جیبش گذاشت، فکرش مشغول حرف های دو پهلوی لیلی رفت؛ معلوم نبود مخاطبش حاج ابراهیم بود یا سینا... اما سن و سالش به سینا میخورد، او از همان اول هم قرار نبود زیر بار کارخانه برود، اما بعد از صحبت های لیلی مصمم شد که دلیل این را بفهمد، مطمئن بود که پشت دوستی ظاهری سینا کلی نقشه خوابیده است، دوستی خاله خرسه بود محبت بیجای برادرش

از جایش بلند شد و به سمت پیشخوان رفت

سلام عمو خسته نباشی، این حساب ما با اون قهوه چند میشه؟ _

قهوه نمیخورد که آمار قیمت قهوه را داشته باشد

.مرد مسن لبخندی زد

زنده باشی پسر، اون خانوم قبل اینکه شما بیای حساب کرده _
بود.

سیاوش کیف پولش را پایین آورد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

.که اینطور... خیلی ممنون عمو فعلا _

.اینکه یک زن دست به جیب شود برایش، خوشش نمی آمد

از کافه خارج شد که صدای پیامک موبایلش بلند شد، گوشی را
روبروی صورتش گرفت؛ شما را درجا شناخت، لیلی بود... پیام
را باز کرد

"خواستم نمک گیرت کنم سیا خان"

سیاوش کلافه بازدمش را بیرون داد؛ قفل موتور را باز کرد و
سوار شد

کلافه شده بود چون زندگی ورق جدیدی را برایش باز کرده بود،
اتفاقاتی پشت سر هم درحال وقوع بود که چند سال پیش خبری از
آنها نبود... از صدا کردن پدرش گرفت تا زدن سند کارخانه به

نامش توسط سینا و آمدن لیلی... صدای زنگ موبایلش بلند شد،
سرعتش را کم کرد و جواب داد.

بله؟ _

صدای کلفت مردی از پشت گوشی آمد.

سیا؟ _

خودمم، فرمایش؟ _

به این آدرسی که بهت میفرستم بیا _

!بجا نیاوردم _

حرف نزن فقط بیا _

تماس قطع شد و چند دقیقه بعدش آدرس محلی که مرد میگفت
پیامک شده بود... سیاوش راهش را کج کرد تا به آدرسی که داده
بودند برود، ترسی نداشت تقریباً تمامی کسانی که دستی در خلاف
داشتن سیاوش را میشناختن و شماره اش را داشتند... اما میدانستند
که خلاف سنگین از جمله خرید و فروش مواد مخدر، آدم ربایی،
سرقت مسلحانه و آدم کشی نمیکند.

عهد بسته بود از پولدارها بزند و به فقرا و نیازمندان بدهد.

خط قرمز هایی برای خودش از همان اول مشخص کرده بود که
شدیدا به آنها پایبند بود، قوانینی که اگر سرش میرفت آنها را زیر
پا نمیگذاشت، قانون اولش سرقت نکردن از مغازه دار ها بود حتی
اگر میفهمید صاحب آن میلیونر است.

قانون دوش، سرقت نکردن از زنان و قانون سومش سرقت نکردن از کودکان.

و اما قانون آخرش که بیشتر از همه روی آن تاکید داشت، استفاده نکردن از سلاح سرد و گرم بود که به هیچ عنوان به سمتشان نمیرفت.

بین کسانی که میشناختنش معروف بود به سیا، گاهی هم برای مزاح رابین هود صدایش میزدند.

سیا شد با وجود داشتن تتوی بزرگ روی ساعد چپ و کتف راستش.

سیا شد زمانی که برای همیشه سایه حاج ابراهیم از روی سرش کنار رفت؛ سیا ماند تا ریشه بیوفتد به جان تمام پولدارهایی که از راه گول زدن و حروم خوری پول در می آورند.

تا بلرزد پاهای سست کسانی که حق مظلوم میخورند و زندگی راحت میکنند.

, [28.08.19 01:28]

20

روبروی خانه ویلایی نگه داشت، نگاهی به دور و اطراف انداخت، همه چیز عادی بود، یک خانه ویلایی در خارج از تهران، دری به رنگ کرم که روی سرش چند میله ی نیزه مانند وجود داشت

.جلو تر رفت و زنگ را فشار داد

هنوز چند ثانیه نگذشت که در توسط مردی بلند قد اما لاغر اندام باز شد

سیاوش سر تا پای مرد را نگاه کرد، شلوار شش جیب خلبانی با لباس طرح چیریکی، افزن بر تپیش سیبیل های قیتونی اش چهره اش را لاتی تر کرده بود. مرد نگاه بی تفاوتش را به اطراف چرخاند و رو به سیاوش کرد

سیا؟ _

.خودمم _

:مرد از جلوی در کنار رفت

.بیا داخل _

سیاوش بدون تردید وارد حیاط شد، حیاطی با درختان میوه زیاد اما گویا سالها بود کسی دستی به آن نکشیده... بدتر از همه استخری بود که داخلش پر بود از برگ و جلبک.

سیاوش رو کرد به مرد لاغر اندام و پرسید.

اسمت چیه؟ _

رضا، رضا چیریکی _

سیاوش سری جنباند و حینی که با رضا هم قدم شده بود به داخل گفت:

خب اسم اربابت چیه؟ _

عجله نکن میفهمی _

در ورودی را باز کرد، سیاوش ابتدا به رضا نگاهی کرد و سپس... وارد خانه شد.

جلوتر رفت، مردی همانطور که سرش را روی میز گذاشته بود گفت:

خوشم میاد بدون چون چرا و سوال جواب میای اونجایی که _ صدات زدن، حتی اگه اونجا دهن گرگ باشه.

سیاوش پوزخندی زد.

حالا آقا گرگه نمیخواهی سرتو بلند کنی تا چشممون به جمالت _ روشن شه؟

مرد آرام آرام سرش را بلند کرد، مردی میانسال بود با صورتی
اصلاح شده و چشمانی به رنگ آسمان.

سیاوش که از صدا شناخته بود اما با بلند کردن سر مطمئن شد،
گفت:

اپس آقا گرگه کسی نیست جز منصور چشم آبی _

, [28.08.19 01:28]

21

منصور با خنده ای که کرد دندان های کج و معوجش را به نمایش
گذاشت.

_ نه حافظتم قویه _

_ چند بار باید بگم که دور منو خط بکش؟ من اینکاره نیستم _

_ منصور از جایش بلند شد و درست روبروی میز ایستاد.

_ این بار صدات نزد من بگم بیا با من همکاری کن _

پس چی؟ _

برخلاف تو که زرنگی و مو لا درز عقل و هوشتم نمیره، _
برخلاف تو که حرفت حرفه و سرت بره زیر قولی که دادی
نمیزنی حتی اگه اون قول و حرف به ضررت تموم شه، داداشت
اینطور نیست.

سیاوش با شک ابرو با انداخت

سینا؟ _

منصور جعبه سیگارش را از روی میز برداشت و یک نخ بیرون
کشید، روی لبش گذاشت، فندک به شک طلایی رنگش را روبروی
سیگار گرفت و قبل انکه روشن کند گفت:

...آره سینا _

و بعد سیگارش را روشن کرد و ادامه داد

پسر خوش سر و زبونی، اولش نمیدونستم اخوی جنابعالیه، _
تا اینکه یکی از بچه ها آمارشو درآورد، راستش وقتی فهمیدم
داداشته ناراحت شدم اصلا انتظار نداشتم

سیاوش کلافه شده بود از مقدمه چینی طولانی منصور

این همه صغری و کبری نچین برو سر اصل مطلب ببینم _
آخرش چی میخوای بگی؟

منصور دود سیگارش را بالای سرش بیرون داد، جعبه سیگار را
روبروی سیا گرفت و گفت:

بردار _

سیاوش جعبه را عقب داد

اهل این چیزا نیستم، حرفتو بزن _

منصور جعبه را بست و روی میز انداخت، بی مقدمه حرفش را زد همانطور که سیاوش خواسته بود

چهار میلیارد _

سیاوش سرش را به نشانه تعجب و شک کمی کج کرد

چهار میلیارد چی؟ _

ای بابا فکر میکردم باهوش تر از این چیزا باشی که نفهمی _
منظورم چیه

منصور نزول هم میداد، همین باعث شد تا سیاوش شک کند

...سینا...! نزول _

منصور مابین حرف سیاوش پرید

یک سال پیش وقتی اومد پی پول از من گفت چند ماهه _
برمیگردونه

سیاوش دستی روی ریش هایش کشید، حالا دلیل دوستی خاله
...خرسه برادرش را فهمیده بود

خب حالا اینارو چرا به من داری میگی؟ طرف حسابت _
 سیناست برو یقه خودشو بگیر مگه به من پول دادی که حالا دنبال
 طلبت خفت منو چسبیدی.

:منصور روی صندلیش نشست و بی تفاوت گفت

صدات زدم که بگم، بری بهش بگی منصور چشم آبی چقدر کم _
 ...صبره

سیاوش سرش را تکان داد و بدون هیچ حرف دیگری از خانه
 بیرون زد، وقتی فکر میکرد سینا میخواست کارخانه ورشکسته
 اش را که پر بود از قرض را بزند به نامش عصبی تر میشد، سینا
 میخواست از کشور خارج شود چون چهار میلیارد نزول کرده بود
 و حالا نمیتوانست برگرداند.

باید سنگ هایش را بار دیگر با حاج ابراهیم و سینا وا میکند، راه
 خانه پدریش را پیش گرفت و با تمام سرعت به طرف آنجا حرکت
 کرد...

, [28.08.19 01:28]

دستی روی وصیت نامه کشید؛ لبخندی از سر شیطننت روی لب هایش نقش بست، آنقدر کارش را خوب انجام داده بود که حتی ...مودب هم چیزی نفهمید

حالا که وصیتنامه را در دست داشت و همه چیز را فهمید، خیالش تخت شد از کاری که خیلی وقت بود میخواست انجامش دهد، با به یاد آوردن کتک هایی که از پدرش روزهای آخر میخورد تمام جانش به درد آمد، پدر مهربانش تبدیل شده بود به غولی که همه خانواده طلب مرگش را میکردند، مگر میشد وضعیت رخوت بار پدرش را فراموش کند؟

مگر میشد به یاد بیاورد کلفتی مادرش را و طعم انتقام به کامش خوش نیاید؟

دیگر آن طفل کوچک نبود که با چند کشیده و فریاد از ترس خودش را خیس کند و گوشه ای بنشیند.

بزرگ شده بود، آنقدر بزرگ که تصمیم گرفت خراب کند زندگی کسانی که زندگیش را بهم ریختند و آرامشش را گرفتند.

قسم خورد، وقتی داشت زیر کتک های پدر معتادش از درد به خودش میپیچید قسم خورد که روزی بزرگ شود و انتقام بگیرد، انتقام تمامی کابوس هایش را، انتقام لحظه به لحظه تلخی های خودش و خانواده اش را.

آمده بود تا آتش بکشد به زندگی آنها و خودش لذت ببرد از رقص شعله هایی خراب میکنند و میسوزانند زندگیشان را، آنوقت وقت موعود میرسد و لبخند مهمان لبانش میشود و آرامش مهمان زندگی خودش.

وصیت نامه را داخل صندوقچه کوچک داخل کمدش گذاشت، در آینه به خودش نگاه کرد، عزرائیلی دید که خشمش حالا حالا ها قصد فروپاشی ندارد

ماژیکش را برداشت و به سمت تخته وایت بردش رفت، عدد دو را پاک کرد و بجایش یک را جایگزین کرد... فقط یک روز مانده بود به روز موعود، روزی سرنوشت ساز که تمامی رویاهایش به حقیقت قرار بود بپیوندد.

قاصی گناهکار ها میخواست بشود، گناهی که با جان و دلش پذیرفته بود تا با مرتکب شدنش بهبود بخشد التیام زخم قدیمی روی دل و جانش را.

[28.08.19 01:28] ,

23

سیاوش با خشم وارد حیاط خانه شد روبروی پله ها ایستاد و با
فریاد گفت:

حاج ابراهیم! حاج ابراهیم بیا بیرون کارت دارم _

مادرش سراسیمه در را باز کرد

چی شده پسرم؟ _

سیاوش با همان خشم و فریاد گفت:

بگو خودش بیاد بیرون باهش حرف دارم _

چی شده آخه؟ _

مادر من میگم بگو خودش بیاد کارش دارم _

پشت سر مادرش؛ حاج ابراهیم وارد حیاط شد و دست هایش را طبق عادت پشت کمرش قفل کرده بود.

چته؟ چرا صداتو انداختی رو سرت؟ _

:سیاوش کمی جلو تر رفت

وقتی ازتون سیلی دزد بودنم رو خوردم، وقتی با تحقیر حروم _
کردین لقمه نون هایی که پای سفرتون خوردمو، وقتی از خونه انداختین بیرون منو و گفتین جای دزد و حروم خور تو خونتون نیست، فقط به این فکر بودین پسر کوچیکتون رو آدم کنین، از وقتی یادم میاد سرکوفت سینا رو زدین تو سرم، حالا کووو اون پسر مقتدر و آینده نگرتون؟؟ یا نزول پول حروم نیس از نظر شما ...یا اینکه

.حاج ابراهیم ما بین صحبت سیاوش پرید

نزول؟ _

.پسرک به روی پدرش پوزخند زد

نزول کرده پسر بزرگ حاج ابراهیم راغب، پسری که حلال و _
....حروم سرش میشه و راه و بی راهه نمیره

.نفس عمیقی کشید و ادامه داد

من نیومدم اینجا تا کارایی که شما و پسر ت برا من و رسواییم _
 کردین تلافی کنم، اومدم بگم حواست باشه به دردونت که چیکار
 داره میکنه با زندگیتون، تا بگم زده به کاهدون که میخواست
 کارخونه رو بزنه به نامم، فلنگ و ببنده. اومدم بگم از من و
 زندگیم بکشین بیرون سرتونو.

:بعد با صدای بلند تری گفت:

.عیسی به دین خود موسی به دین خود _

خواست راهش را کج کند و برود که با سینا روبرو در آمد، ایستاد
 و نگاهش کرد، سر تا پای برادر بزرگترش را با نفرت بالا و پایین
 کرد، چیزی که بیشتر به چشم می آمد دست گل و شیرینی بود که
 در دست داشت، سینا جدی در چشمان سیاوش زل زد

قرض خودمه خودم میدم، لازم نبود بیایی اینجا بوق کرنا دستت _
 بگیری.

.صدای حاج ابراهیم آمد

سینا سیاوش چی میگه؟ قضیه نزول چیه؟ _

سیاوش به سمت حاج ابراهیم برگشت، به گل و شیرینی اشاره
 کرد.

مثل اینکه بد موقع اومدم، امر خیر دارین و مثل همیشه من _
 غریبه ام.

دوباره به سمت سینا چرخید و با صدای آرام تری که فقط خودش و
برادرش میشنیدن گفت:

منصور آدم کم حوصله ایه، باهاش در بیوفتی کل دودمانتو به _
باد میده شادوماد.

و بعد به سمت پدر و مادرش چرخید.

عزت زیاد _

, [28.08.19 01:28]

24

تنها بود و تنها تر شده بود، از پدر و برادر ضربه خورده بود و دم
نزد، دم نزد چون توام با نفرت درونش عشق هم بود، عشقی که
نمیگذاشت همانند آنها رفتار کند.

آمده بود که قضیه نزول را بگوید اما با دیدن گل و شیرینی دامادی برادرش غم سنگینی لانه کرد گوشه دلش، آنقدر غریبه بود که! حضورش در مراسم سینا را منع کرده بودند

سوار موتورش شد تا برود، برود و دور شود از اهل آن خانه، خانه ای که جز بی مهری چیزی به او نداده بودند

مثل آن شبی که پدرش او را از خانه بیرون انداخت، شروع کرد به بالا و پایین کردن شهر، خیابان به خیابان شهر شاهد بغض های نشکسته و دلگرفتگی هایش بودند، اما اینبار دو چشم مشکی وجود نداشت که آرامش کند، دلش اینبار بیشتر گرفته بود، گویا دردش فقط کلاه برداری برادرش و حضور در مراسم خاستگاری او نبود... حس سنگینی که روی سینه اش بود باعث شد نتواند بیشتر از قبل خیابان ها را بگردد، یک راست به سمت خانه حرکت کرد، احتیاج داشت به آرامش خانه اش و چای های پشت سر همش

بوی آش رشته کل ساختمان را گرفته بود، همین بو کافی بود که بفهمد گرسنه است و ناهار و شام نخورده است

بی تفاوت کلید را در قفل چرخاند و حینی که در را باز میکرد؛ صدای دخترکی او را در جایش متوقف کرد

__!ببخشید

سیاوش برگشت، با دیدن همان دخترکی که آن روز گفته بود: پرستار آقای خیری است گفت

__بله؟

دخترک سینی که رویش یک کاسه آش بود را روبروی سیاوش گرفت:

دکتر گفته بود برای آقای خیری خوبه که غذاهای مایع زیاد _
بخورن، منم آش درست کردم گفتم برای شما هم بیارم ... بفرمایین
.

:سیاوش بدون تعارف کاسه آش را از روی سینی برداشت و گفت:

!...خیلی ممنون زحمت کشیدین خانوم _

:مکثی کرد، دخترک لبخندی زد و گفت:

.یاری هستم غمزه یاری _

:سیاوش ابرو در هم کشید و با کنجکاوی پرسید:

غمزه؟... معنی اسمت چیه؟ _

لبخند دخترک پر رنگ تر شد و با همان لبخند یک چال عمیق در
گوشه ی گونه راستش پدیدار شد، به آن اشاره کرد

.یعنی چال گونه، یه اسم ترکی هست _

.سیاوش تحسین وار سری جنباند

.جالب بود تا حالا نشنیده بودم _

.کاسه را کمی بالا آورد

.بابت آش ممنونم _

:غمزه سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

نوش جان _

سیاوش وارد خانه شد و در را بست، غمزه اما همانطور پشت در ایستاد در دلش هزار بار خودش را لعنت کرد برای دل سپردن به پسری که اصلاً نمیدانست کیست و چه کاره! اصلاً نمیدانست! خانواده اش کجاستند و چرا تنها زندگی میکند؟

پوزخندی برای افکارش زد، مگر خودش خانواده ای داشت؟ تنها بود که کارش به پرستاری از یک پیرمرد مریض کشیده بود، محبت ندیده بود که فقط با یک نجات دادن جاننش از جانب سیاوش، این چنین دل باخته بود به ملک نجاتش.

[28.08.19 01:28] ,

25

سیاوش آش را روی اپن گذاشت، به سمت کتری رفت؛ به چای احتیاج داشت، همانند معتادی که به مواد

بعد از پر کردن کتری آن را روی گاز گذاشت. میخواست از آشپزخانه خارج شود اما با دیدن پاکت افتاده شده گوشه خانه با تعجب به سمتش رفت؛ تعجبش از آن بود که چگونه موقع وارد شدن به خانه متوجه آن نشده بود!

به طرفش رفت و برش داشت.... به اطراف پاکت نگاهی کرد اما هیچ دست خط و آدرسی روی آن نوشته نشده بود!

گوشه آنرا پاره کرد تا ببیند داخل چیست، تنها یک عدد نامه بود، لب برجید و نامه را باز کرد.

با سلام "

خدمت آقای سیاوش راغب.

بنده فرهاد مودب وکیل خانوادگی جناب آقای سهراب خان زاده هستم.

طبق فرمایشات جناب آقای خان زاده بنده موظف هستم چیز هایی را به شما بگویم و کاری که ایشان به بنده محول کرده اند را انجام دهم.

زیاد تعجب نکنین طبیعیتست که شما بنده و آقای خان زاده را شناسید.

بنده میتوانستم حضورا یا با تلفن خدمت مبارکتون عرایضم را بیان کنم اما این نامه نگاری ها طبق خواسته ی جناب خانزاده بوده. لذا

از شما تقاضا دارم در اسرع وقت به دفتر بنده که زیر نامه ذکر میکنم تشریف بیارین تا خیلی چیز ها برایتان روشن شود

سیاوش گیج و مبهود نامه را چند بار خواند، هر چقدر به مغزش... فشار آورد تا سهراب خان زاده به یاد بیاورد نتیجه ای نداد

...اول لیلی و حالا سهراب خان زاده

آدم های جدیدی که داشتند رفته رفته به زندگیش اضافه میشدند. کلافه اش میکردند

صدای جوش آمدن آب باعث شد به خودش بیاید و داخل آشپزخانه شود، از داخل کابینت چای کیسه ای بیرون آورد، داخل لیوانش... انداخت و آب جوش را ریخت

لیوان را برداشت و به سمت کاناپه به راه افتاد، فکرش درگیر نامه بود و نام شخص داخلش، مشخص بود که طرف آدم متشخصی است که وکیل شخصی دارد و اینگونه محترمانه نامه مینویسد

چندین بار نام سهراب خان زاده را روی لبانش آورد اما انگار نه... انگار

ناگهان جرقه ای در مغزش خورد، لیلی! شاید او میدانست که... سهراب چه کسیست

خم شد و موبایلش را از روی میز برداشت... شماره لیلی یک شماره قبل از شماره نوچه منصور چشم آبی بود، گزینه تماس را فشار داد و موبایل را روی گوشش گرفت، یک بوق... دو بوق...

سه بوق... چهار بوق... و بالاخره صدای لیلی در گوش سیاوش پیچید.

ابه به آقا سیاوش _

:سیاوش که حوصله سلام و احوال پرسی نداشت گفت

زنگ نزدم برای حال و احوال پرسی و من بمیری تو _
بمیری...یه سوال ازت دارم

.لیلی قهقهه ای زد، به مزاق سیاوش خوش نیامد

خندت برای چی بود؟ _

:لیلی خنده اش را خورد و گفت

عذر میخوام... سوالت چیه؟ _

.سیاوش بی اهمیت و جدی پرسید

سهراب خان زاده میشناسی؟ _

.مکث طولانی لیلی، شک به دل سیاوش انداخت

چرا ساکت شدی؟ میشناسی؟ _

:لیلی آرام گفت

میشناسم... چطور؟ _

:سیاوش نفسی از سر اسودگی کشید و گفت

کیه؟ _

.یه مرد خوب _

یه مرد خوب برای من شد جواب؟ کیه؟ چی میخواد بهم بگه؟ _

:لیلی با تردید پرسید

_ اومد سراغت؟

:سیاوش که کلافه شده بود از دو پهلو صحبت کردن های لیلی گفت

میشه واضح حرف بزنی بفهمم چی میگی؟ این کیه که تو _

میشناسی اما من نه؟

_ فردا برو پیشش

_ پیشش کجاست؟ وکیلش ادرس داده بهم

_ خب باشه برو

. سیاوش عصبی شد

_ میگی این کیه یا نه؟

:لیلی بی تفاوت از داد سیاوش جواب داد

این یه مورد و نمیتونم بهت بگم، اما خوشحالم که فهمید همه _

چیو

لیلی مشکوک تر از آن چیزی بود که سیاوش فکرش را میکرد،

نمی توانست سر در بیاورد از حرف های گیج کننده اش

_ میشه رک و مستقیم حرف بزنی؟

_ گوش کن سیاوش فردا میری اونجایی که وکیلش گفته، فقط

یادت باشه هر چی گفت و باید باور کنی، باید... چون واقعیه

زندگیتِه. واقعیت زندگی همست، البته من نمیدونم اون چه نقشه ای کشیده بعد از ده روز اما میدونم که عاقلانه عمل میکنه.

سیاوش هوفی از سر کلافگی کشید.

زنگ زدم از سردرگمی نجاتم بدی، بدترش کردی _

سیاوش باور کن من الان هر چی بگم به ضررت بهتره این یه _
موردو خودت بفهمی.

سیاوش از پشت گوشی سری تکان داد انگار که لیلی میدید

و بدون هیچ حرف دیگری با عصبانیت تماس را قطع کرد.

, [28.08.19 01:28]

26

تلفن همراهش را با حرص روی میز انداخت؛ لیوانش را برداشت و چایش را مزه مزه کرد، داغی چای حالش را خوب میکرد، تنها چیزی بود که در آن چند سال باعث آرامشش میشد.

ناخودآگاه مغزش کشیده شد به یک خاطره دور، تقریباً سه سال پیش، وقتی برای اولین بار تصمیم گرفت حساب های بانکی پدرش را خالی کند، تازه هک حساب بانکی را از بهروز هکر یاد گرفته بود، دلش میخواست اولین فتحش خالی کردن نصف حساب حاج ابراهیم باشد.

با ذوق عجیبی یک صبح تا شب را پای لب تابش نشست و سخت مشغول شد، اما همش به در بسته میخورد و نمیتوانست.

در اوج ناامیدی رها کرد کار را ولی با شنیدن صدای سیگنالی که نشان از هک شدن حساب بانکی میداد با هیجانی وصف نشدنی نصف حساب میلیونی پدرش را بین حساب هایی که موجودی آنها...کم بود پخش کرد.

وقتی پدرش فهمیده بود نصف حسابش خالی شده است که میخواست برای یک مهمانی خرج کند اما پولش به حد کافی نبود....

سینا دیده بود که سیاوش تمام مدت چه کار میکند و همین باعث شد تا حاج ابراهیم عامل اصلی را پیدا کند و آن دعوای بزرگ پیش بی آید.

سیاوش لبخندی از روی رضایت زد، تا بحال از هیچ کاری پشیمان نشده بود، همیشه میگفت در هر زمانی هر کاری کردم با لذت بوده و میل قلبی پس پشیمانی معنایی ندارد... با همین حرف ها و همین...کله شق بازی هایش شد سیا

صدای قار و قور شکمش بلند شد، گرسنگی معده اش را اذیت کرد بالاخره، از جایش بلند شد و به سمت آشی که غمزه داده بود رفت؛ عمیق بو کشید، آش رشته دوست داشت، آخرین باری که آش رشته خورده بود دست پخت عزیز ترین کسش یعنی مادر مادریش بود... که آن هم سیاوش را تنها گذاشته بود

قاشقی برداشت و مشغول خوردن آش شد؛ از دستپخت غمزه خوشش آمده بود، بدک نبود... لاقل برای سیاوش بد نبود زیرا خیلی وقت بود که غذای درست و حسابی خانگی نخورده بود

هنوز خیلی از آشش را نخورده بود که بل به یاد آوردن کاری هر هفته همین روز میکرد از جا پرید، به ساعت نگاه کرد، هنوز وقت داشت.

سویچ موبایل و کیف پولش را برداشت و از خانه بیرون زد، نامه ای که وکیل داده بود باعث شده بود ذهنش مختوش شود و بلکل فراموش کند کارش را؛ کار واجبی که محال بود یادش برود

طبق عادت موتورش را داخل محوطه ساختمان روشن نکرد، ابتدا از در بیرون برد و سپس روشنش کرد، روشن کرد و به سمت اولین مغازه ای که باز بود حرکت کرد

زیر لب دعا دعا میکرد که دیر نرسد، همیشه سر همان ساعتی که در ذهنش داشت و عادت کرده بود باید آنجا میرفت؛ از اینکه پاک یادش رفته بود خودش را سرزنش میکرد، مطمئن بود که چشم.....انتظارش بودند

, [28.08.19 01:28]

27

روبروی ساختمانی که مودب در نامه اش نوشته بود ایستاد، نفس عمیقی کشید و بعد از مرتب کردن پیراهنش وارد ساختمان شد، ساختمانی چهار طبقه که تقریباً تمامی ساکنینش وکیل بودند دفتر مودب همان طبقه اول بود که با چند پله به راحتی میشد رسید. جلوی درش... به سر در دفتر نگاه کرد "فرهاد مودب... وکیل پایه یک دادگستری"

تقه ای به در زد و وارد دفتر شد، منشی که خانومی کمی سن بالا بود با دیدن سیاوش با خوشرویی گفت:

سلام بفرمایین؟ _

پسرک کمی نزدیک میز منشی شد.

سلام آقای مودب هستن؟ _

بله داخل اتاقشونن _

باهاشون کار دارم _

منشی گوشی را برداشت و رو به سیاوش کرد.

....چند لحظه _

بعد از زدن دکمه ای گفت:

....جناب مودب! آقای _

:سیاوش سریع گفت:

راغب هستم، سیاوش راغب _

منشی لبخندی زد و با سر از سیاوش تشکر کرد.

آقای راغب اومدن و با شما کار دارن _

سیاوش به اطراف نگاه کرد، روی دیوار ها پر بود از تقدیر نامه و سپاس، مشخص بود وکیل کار بلد است، مشغول دیدن تقدیر نامه ها بود که منشی خطاب به سیاوش گفت:

بفرمایین داخل آقای راغب _

سیاوش سری جنباند منباب تشکر و سپس تقه کوتاهی به در اتاق
فرهاد مودب زد و وارد اتاق شد، فرهاد که بی صبرانه انتظار
سیاوش را میکشید سریع از جای خودش بلند شد به پای او و گفت:
سلام جناب راغب خوش اومدین، بفرمایین _

سیاوش که گرمی فرهاد را دید تعجب کرد، آنقدر گرم برخورد کرد
که یک آن فکر کرد از بدو تولد او را میشناسد و خودش خبر
ندارد! سیاوش پوزخند زد و در جواب گفت:

احساس میکنم از یه کمای بلند مدت بلند شدم و حافظمو بلکل از _
...دست دادم، تمامی آدم ها منو میشناسن ولی من نه

فرهاد خندید و به مبل روبروی میزش اشاره کرد:

عجله نکنین همه چیز مشخص میشه، قطعاً اگر بنده هم جای _
شما بودم همینقدر تعجب میکردم... بفرمایین بنشینین

سیاوش به سمت مبل دو نفره ای که فرهاد اشاره کرد رفت و
جاگیر شد، فرهاد در را باز کرد و رو به منشی گفت:

دو تا قهوه لطفا _

سیاوش از آنکه از قهوه خوشش نمی آید حرفی نزد. به وکیلی که
قدم برمیداشت تا روبرویش بنشیند نگاه کرد، پسری با قد متوسط
اما کمی چاق، جوان اما مشخص بود سنش بالا تر از سیاوش
است، عینکی که به چشم داشت بیش تر از بیش او را شبیه به
وکیل ها کرده بود.

خب آقای راغب فکر نمی‌کردم به این زودی ها تشریف بیارین _

سیاوش بی تفاوت جواب داد.

مطمئناً اگر شما هم جای من بودین و از یک فرد ناشناس که از _
نظر شما فقط ناشناسه نامه میگرفتین صد در صد شبانه به سمت
آدرسش میرفتین.

_بله درسته حق با شماست.

_خب سر تا پا گوشم، این خان زاده کیه؟ منو از کجا میشناسین؟
_مودب خندید.

_چقدر عجول.

_اگر صبر شمارو داشتم که میشدم فرهاد مودب، خب میشنوم.

فرهاد از جایش بلند شد و به سمت کشوی میزش رفت، پاکتی از
آن خارج کرد و به سمت سیاوش گرفت.

_این وکالت نامه تام الختیاریه که جناب خان زاده در داشتن
صحت کامل عقلی و هوشی و البته جسمی برای شما نوشتن. برای
_تمامی اموالشون.

سیاوش گیج خندید.

_چی؟ وکالت تام الاختیار؟

. مودب میز را پیچید و روبروی پسرک حیران ایستاد.

بله وکالت تام الاختیار _

[28.08.19 01:28] ,

28

برگه کاغذ را به دست سیاوش داد، پسر مات و حیران به برگه خیره شده بود، برگه ای که ثابت میکرد سیاوش وکیل تام الاختیار! تمامی اموال مردی هست که اصلاً نمیدانست کیست

این خان زاده کیه؟ _

فرهاد دست هایش را داخل جیب شلوارش برد و گفت:

موکل بنده جناب خان زاده، سهراب خان زاده، قبل از مرگشون _ این برگه البته همراه با یک وصیت نامه و یک نامه خصوصی برای شما رو به بنده دادند

:سیاوش با تعجب پرسید:

__ خان زاده مرده؟

فرهاد سرش را به نشانه تاسف تکان داد

__ بله متأسفانه یک هفته پیش

:سیاوس که هنوز گیج بود پرسید

__ خب این آقا کیه؟ چرا باید بی دلیل اینکارو کنه؟

__...البته که بی دلیل نبوده و همه دلایلشون تو این برگه

برگه نامه را از روی میز برداشت و به دست سیاوش داد و در
ادامه گفت:

__ گفته شده و بعد از خوندش تا حدودی متوجه قضایا

میشین...البته اینم بگم که بعد از خوندن نامه شما همچنان باید با
بنده همکاری داشته باشین، یعنی از این لحظه به بعد من وکیل شما
هم هستم.

:سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

__ واقعا عجیبه، این همه اتفاق غیر منتظره عجیبه، تو این نامه
چی نوشته شده؟

با باز شدن در توسط منشی باعث شد وقفه ای میان صحبت های
هر دوی آنها ایجاد شود، منشی بعد از گذاشتن سینی قهوه به روی
میز از اتاق خارج شد؛ فرهاد حینی که به سمت میزش میرفت
گفت:

قرار نیست من چیزی از این نامه بهتون بگم، اما فقط اینو _
 میتونم بگم که با عمل به توصیه ها و گفته های سهراب خان، شما
 طی چند وقت میشین صاحب تمامی اموالشون
 سیاوش دیگر تاب این مورد را نداشت، با حرص خندید
 دوربین مخفیه؟ مگه الکیه که یکی همینطور نشناخته بیاد تمامی _
 دارو ندارش و بزنه به اسم یکی دیگه؟
 فرهاد خندید و به نامه اشاره کرد
 بهتره بخونین _

[28.08.19 01:28] ,

29

سیاوش نگاه کوتاهی به نامه انداخت و شروع کرد به باز کردن
 آن؛ فرهاد به فنجان قهوه اشاره کرد

بفرمایین _

سیاوش بدون نگاه به فنجان و در حالی که پاکت را باز میکرد گفت:

ممنون... ترجیح میدم به کارای مهم تری تا قهوه خوری برسم _

و بعد پاکت را باز کرد و کاغذ را بیرون آورد

...با دقت شروع کرد به خواندن نوشته های داخل آن

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام سیاوش عزیزم، حالا که این نامه را میخوانی من تمامی حرف هایم را به وکیل مورد اطمینانم گفته ام و او هم حتما به تو رسانده

درست فهمیدی من سهراب خان زاده فرزند فرخ خان زاده، در صحت کامل عقلی و جسمی وکالت تام الختیار برای تمامی اموالم را به تو دادم

میدانم که الان در تعجب به سر میبری و از آنکه مرا نمیشناسی سر درگم شده ای. ولی عجله نکن زیرا همه چیز کم کم روشن میشود، وقتی پیدایت کردم میخواستم بیایم سراغت و همه چیز را برایت بازگو کنم اما بعد از کمی فکر تصمیمی عاقلانه گرفتم، تصمیمی که آرام آرام همه چیز را برایت روشن میکند، آنوقت

است که خودت تکه های پازل را روی هم میچینی و تکمیلش میکنی.

اما برای کمک و راهنمایی باید بگم که در قبال تمامی این کار هایی که من برایت کردم ازت خواسته ای دارم، درست است ابتدا گفتم کمک، این خواسته ام هم کمک است و هم خواهشی منباب آرامش روح من... اگر همه چیز را قبول کردی، برو سراغ ترنج فاخر دختر حاج کاظم فاخر، یکی از شرکای من که در حقش کم گذاشتم... برو و بدون آنکه دخترش بفهمد به او نزدیک شو نگران نباش دختر خوبیست مهرش به دلت مینشیند، اگر علاقه مند شدی و ازدواج کردین فرهاد موظف است سند هایی که نشان میدهد بقیه اموال به نام تو هستند را تنظیم کند تا امضا کنی. اما حق ترنج را بده، یک دوم از آن اموالی که بنام تو میزنم بنام ترنج بزن، اما نگذار بفهمد... دختر سرکش نیست که با فهمیدن در پی انتقام میشود و نمیگذارد حرفایت را بزنی، اما مهم ترین چیز این است که من تمامی واقعیت را در وصیت نامه ای که تنظیم کرده ام زده ام و امانت به دست وکیل دادم... و تنها شرط خواندن آن وصیت نامه زندگی با ترنج است، البته اگر خودت واقعیت را فهمیدی هیچ وقت نیازی به خواندن آن وصیت نامه نخواهی داشت، صد حیف که دیر همه چیز را فهمیدم اما نگذار تو دیر بفهمی.

امضا: سهراب خان زاده

[28.08.19 01:28] ,

30

سیاوش چشم از نامه گرفت؛ با خواندن نامه گیج تر شده بود،
نمیدانست این چه بازی است که با او شروع کرده بودند، به فرهاد
که در حال نوشیدن قهوه اش بود نگاه کرد.

ترنج فاخر دیگه کیه؟ _

:مودب فنجاناش را روی سینی گذاشت و گفت

اگر مایل باشین به گفته های مرحوم جناب خان زاده گوش _
بدین، بنده با کمال میل آدرس ایشون رو بهتون میدم

سیاوش نفس عمیقی کشید، نمیدانست چه کار کند، از طرفی هم
حس کنکاویش تحریک شده بود که به قول سهراب خان زاده تکه
های پازل را کنار هم بگذارد، خب اگر کلکی در کار بود از همان

اول مشخص میشد، میدانست که از فرهاد هم آبی گرم نمیشود و عمرا هویت موکلش را لو نمیدهد.

خب الان این اموالی که ازش حرف میزنین چیا هستن؟ _

ماترک های مرحوم خان زاده، یک شرکت بزرگ وارداتی و _
صادراتی با صدها کارمند و زیر مجموعه. چند دستگاه آپارتمان و
چند باب زمین در اطراف ورامین...والبته خانه ای که خود جناب
خان زاده امر فرمودند قبل فوتشون که شما بعد از قبول همه چیز
آنجا ساکن شین.

:سیاوش از جایش بلند شد پاکت نامه را روی میز انداخت و گفت:

نمیتونم قبول کنم، خیالتون فکر کردین با بچه طرفین؟ من خودم _
کف تهرون بزرگ شدم روزی صد تا عین تو رو گشنه میبرم و
تشنه برمیکردونم، منتهی مراتب ایول میتینگ خوبی بود منم
داشت باورم میشد واقعیه، باس بهتون مدل افتخار داد.

:کمی خم شد روی میز و گفت:

خب راستش و بگو چی میماسه بهتون؟ از طرف کی اومدین؟ _
حاج ابراهیم یا سینا؟ والله نمیدونم اونا قوم و خویشن یا ملکه عذاب.
لاکردارا بدترن از شمر و خولی که دست از سر کچلم بر نمیدارن.

:فرهاد با شک پرسید:

منظورت از حاج ابراهیم، حاج ابراهیم راغبه؟ _

:سیاوش صاف سر جایش ایستاد.

بعد یوزخندی زد و خودش جواب خودش را داد

چه سوالی پرسیدم، خب معلومه که میشناسی، از طرف خودش _
اومدی، ببین داداش باس بگم راه و کج اومدی که هیچ از جاده
خاکي هم زدي بيرون، اين قبري كه دارين بالا سرش گريه ميكنين
تو خااااليه

فرهاد خیلی آرام و ریلکس جواب داد

خوب گوش کن ببین چی میگم، برای اثبات اینکه شخصی به _
نام سهراب خان زاده روزی زنده روی زمین راه میرفته و زندگی
میکرده هزار تا راه هست که توی بچه ناف تهرون خیلی خوب
میدونی، اینو هم که میدونی هیچ آدمی نمیاد الکی الکی وکالت تام
به اموالش رو بده و بعدش همه رو به زنه به نام. حتی اون شخص
پدر آدم باشه.... پس اینکه باور نکردی لزومی نداره هر چی
خواستی بگی. کسی اجبار نکرده که باید گفته های تو اون کاغذ رو
انجام بدی، میتونی انجام ندی و باز با همین وکالت تا آخر عمرت به
خوبی و با اسایش زندگیتو کنی.

سیاوش با حرف های فرهاد به فکر رفت؛ پر بی راه هم نمیگفت، حرفهایش با عقل و منطق سیاوش همخوانی داشتند، خب سیاوش خیلی راحت میتواندست بعد از تحقیقات درباره سهراب خان زاده همه چیز را قبول کند، زیرا مغزش شدید در پی حقیقتی بود که خان زاده در نامه از آن صحبت کرده بود

, [28.08.19 01:28]

31

اما از طرفی باقضیه ازدواج نمیتوانست کنار بیاد، مگر میشد صاحب آن چشمان مشکی همچون شب را فراموش کند؟ دل لاگردارش زبان نفهم تر از هر چیزی بود.

این خان زاده بچه ای، زنی نداشته؟ _

.مودب سری به نشانه تایید تکان داد.

چرا، ولی متاسفانه چندین سال پیش از همسرشون جدا شدن و _
.از اونوقت به اینور تنها زندگی میکنن

خب پس هدفش از این چیز ها چی بوده؟ _

.فرهاد شانه بالا انداخت

.میگفت این دینه که باید ادا میشد _

سیاوش با تعجب ابرو بالا انداخت، دین به کسی که نه تو او را میشناسی و نه او تو را؟ چیز محالی، همانند آن میماند که دست کسی را در خیابان بگیری و بگویی بیا تمامی دارو ندارم برای تو...

چه دینی؟ دین برای کسی که اونو نمیشناسه؟ جالب شد _

خب این چیزیه که جناب خان زاده در پی اش بودند! اینکه شما _ خودتون همه چیز رو بفهمین.... آخر معما میرسین به هویت مرحوم خان زاده.

سیاوش کمی تعلل کرد، پاکت نامه و برگه وکلات را برداشت، در یک تصمیم آنی گفت:

قبوله _

کنجکاو بود! از همان کودکی دنبال هیجان بود، سرش درد میکرد برای دردرس و مشکل و حل آن، این روحیه سرکش گونه اش باعث شده بود برای هرچیزی پیش قدم شود، حتی به قول منصور چشم آبی، اگر آن چیز قدم گذاشتن در دهان گرگ باشد و شیر

تمام هدفش هم سر درآوردن از هویت خان زاده بودو تمام. که چرا اینکارا کرده؟ او را از کجا میشناخت؟ میخواست چه چیزی را برای سیاوش روشن کند؟

مودب نفس عمیقی از سر رضایت کشید و با لبخندی که به پهنای صورتش نشسته بود گفت:

عاقلانه ترین تصمیمی که گرفتم _

!و شما هم باید همراهم باشین _

البته که همراه میشم، من برای این انجام که فرمایشات مرحوم _
خان زاده رو به نحوه احسنت انجام بدم

فرهاد دست دوستی به طرف سیاوش دراز کرد، سیاوش بعد از
مکث کوتاهی دستش را در دست فرهاد مودب گذاشت، امیدوار بود
که هیچ چیزی سر کاری نباشد

[28.08.19 01:28] ,

32

فرهاد با عجله به سخن آمد

خب اگه مایل باشی بریم تا شرکت و خونه رو بهتون نشون _
بدم، و از این به بعد تو خونه جدتون ساکن شین

سیاوش سری به نشانه تایید جنباند

بریم _

ثروت باد آورده ای که یک شبه نصیبش شده بود، مقدارش هم مقدار بود با ثروتی که حاج ابراهیم به سینا داده بود

نمیدانست مکر شیطان است یا خواست خدا، اما هر چه که بود میدان را به دستان سیاوش داده بود تا خوب میدان داری کند، بلد بود! حداقل از سینا و حاج ابراهیم بهتر

ساکت در ماشین نشسته بود، سعی کرد لبخند ظاهری اش را روی لب نگهدارد، به نامزدش نگاه کرد، آرام مشغول رانندگی بود، دلش غوغایی به پا بود که کسی از آن خبر نداشت... ماشین متوقف شد؛ پسرک با نگاهی مالا مال از عشق به عشقش چشم دوخت و گفت:

مطمئنی نمیخوای منم پیام؟ _

دخترک چشمانش را به عنوان تایید لحظه ای روی هم گذاشت و سپس باز کرد

دلم میخواد کمی خلوت کنم _

باشه پس همینجا منتظرت میمونم عزیزم _

دخترک بعد از تشکر از ماشین پیاده شد، سنگ قبر ها را یکی پس از دیگری رد میکرد تا برسد به قبری که مقصدش بود، قبری که تکیه گاهش سالها پیش در آن خوابیده بود و هیچ وقت بیدار نشد.

کنار سنگ سیاهی که در سرش نهال کاجی کاشته شده بود نشست،
انهال هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که درخت شود

دستی به روی سنگ سرد روبرویش کشید و بی مقدمه مثل همیشه شروع کرد به حرف زدن.

اون آخر ا خیلی اذیتم کردی، همه رو اذیت کردی یادته؟ اما هیچ _
وقت نتونستم ازت متنفر بشم هیچ وقت... همیشه برام همون بابای
مهربونی بودی که تصویرش از بچگی تا نوجوونی باهام بود،
اذیتت کردن که اذیتمون کردی، جوونیتو گرفتن، زنتو گرفتن،
زندگیتو گرفتن، حالا من بزرگ شدم، اونقدر بزرگ که برای خون
خواهی و انتقام همه کار کنم و تموم کسایی که نقش داشتن تو اون
دوران بدمون رو به حقشون برسونم... اومدم بگم برام دعا کن،
مثل همون وقتا که سرت و از سجده بلند میکردی و با مهر نگاهم
مینداختی و بلند میگفتی خدایا آخر و عاقبت بچمو ختم به خیر کن،
خدایا براش هر چی خوبیه رقم بزن، یادته؟ برام دعا کن که آشوبه
دلم...

دستی به روی اسم حک شده روی سنگ قبر کشید و از جایش بلند شد، حالا که حرفهایش را زده بود سبک بال به سمت ماشین به راه افتاد، تا آرام کند آتش شعله ور شده در دلش را

[28.08.19 01:28] ,

33

سیاوش با خستگی تمام خودش را روی کاناپه روبروی تلویزیون انداخت، سعی کرد ذهنش را کمی آرام کند، آزادش گذاشت تا کمی نفس بکشد و استراحت کند، سه روز تمام با فرهاد این ور و آنور رفته بود تا چم و خم کارها را یاد بگیرد، قرار بود از روز بعد

در خانه جدید ساکن شود، با کارکنان شرکت خیلی زود اخت گرفت، اما او عادت نداشت به انجام کارهایی که به آنها میگفت "باکلاس" ولی از طرفی خیلی خوشحال بود چون به راحتی میتوانست پوز تمام کسانی که زیر پایش را خالی کردند را بزند. به خانه نگاهی انداخت؛ هیچ چیزی جز لباس هایش لازم نبود که با خودش ببرد.

ترجیح داد خانه اش را بفروشد؛ خیالش لازمش میشد و باید نگرش میداشت.

...صدای زنگ موبایلش بلند شد

ایلی بود

در آن سه روز هیچ خبری از او نداشت

گزینه برقراری تماس را لمس کرد

بله؟ _

صدای نازک و پر از عشوه لیلی پشت خط پیچید

سلام سیا خان _

چند روزی خبری ازت نبود؟ _

اوه آره، یه سری کار عقب افتاده داشتم باید حلشون میکردم، _

راستی مبارکه این ارث باد آورده

سیاوش پوزخند زد

چرا جوری وانمود میکنی که انگار کلا خبر نداشتی همچین _
اتفاقی قراره بیوفته؟

من واقعا این فکر و نمیکردم؛ اما خب خیلی هم بد نشده، یعنی _
!اصلا بد نشده، خوبه اینطور میتونی حال بابا و داداشو بگیری
.سیاوش ابرو بالا انداخت، هیچ لیلی را نمی فهمید

چرا باید حالشونو بگیرم؟ _

ای بابا تو چقدر دل رحمی پسر، با سینا معامله کن، قرار داد _
ببند، کاری کن تا بفهمه تو همون سیاوشی نیستی که میخواست یه
.کارخونه ورشکسته رو بزنه به نامت

.سیاوش نفهمید منظور لیلی را

!شاید هم خودش نمیخواست که بفهمد

:لیلی شمرده شمرده گفت

میتونی به همه اون آدمایی که سینا بهشون چیزی از _
ورشکستگی نگفته بفهمونی که پسر حاجی اونقدرام که فکر میکنن
مومن و پایند به احکام الهی نیست، راستی شنیدم آق داداش دوماه
شده؟

سیاوش در عجب بود از دست لیلی، لیلی که شیطان را درس
میداد.

تو از کجا میدونی؟ _

.لیلی خندید.. از آن خنده هایی که پشتش هزاران حرف بود

برای لیلی چیزی پنهون نیست سیا خان... دفعه بعد تو خونه _
جدیدت میبینمت، راستی حواستو خوب جمع کن

:سیاوش محتاط پرسید

برای چی؟ _

به اون حرفی که راجب سینا زدم گوش کن، چون حاج ابراهیم _
و سینا همه چیز رو راجب این ارث باد آوردت فهمیدن، دیر بجنبی
یه بامبولی برات درست میکنن... من باید برم مریض دارم، فعلا

لیلی مجالی برای پاسخویی نداد و قطع کرد، سیاوش به فکر فرو
رفت، لیلی هم همانند مودب و خان زاده آدمی نبود که به راحتی به
حرف بیاید، اما لیلی هم میتوانست راهنمای خوبی در پیدا کردن
قطعات پازل باشد

, [28.08.19 01:28]

همانطور که سیاوش در فکر فرو رفته بود، صدای زنگ در بلند شد؛ از جایش برخاست و به سمت در رفت، با چشمی ابتدا بیرون را نگاه کرد.

...غمزه بود

سریع در را باز کرد.

غمزه هول شده بود، دستانش را هی روی هم فشار میداد و له میکرد انگشتان بی نوایش را.

:سیاوش لبخندی زدو گفت:

سلام امری داشتین؟ _

:غمزه کمی سرش را بالا گرفت و با صورتی پر از استرس گفت:

سلام، برای خداحافظی و تشکر اومدم _

:پسرک چشمانش را منباب دقت و تعجب ریز کرد:

خداحافظی برای چی؟ _

فردا قراره آقای خیری برای همیشه همراه دخترشون از ایران _ برن، دیگه نیازی به من ندارن، منم وظیفه دونستم برای آخرین بار. از ناجیم تشکر کنم.

سیاوش سرش را بنا به خجالت کمی پایین گرفت:

موفق باشین، اون شب من فقط وظیمو انجام دادم _

درسته اما همین وظیفه کافی بود تا دین بزرگی به گردنم بیوفته _

دینی نیست، راحت برین. موفق باشین _

غمزه مستاصل سرش را به زیر انداخت و گفت:

چطور موفق باشم وقتی هیچ کاری ندارم تا نون فردا شبمو _

بخرم.

سیاوش خواست وارد خانه شود اما با حرفی که غمزه زیر لب زد، مکث کرد. و بعد از آن وارد خانه شد.

حرف هایش را شنید.

اما خودش را به نشنیدن زد.

ترسید تا دخترک شرمنده او شود.

بعد از آنکه وارد خانه شد و در را بست؛ نیمی دیگر از فکرش شد.

غمزه، دخترکی که فهمید بی پناه است و دنبال کار و خانه.

فکری به سرش زد، اما میترسید که با بازگویی فکرش دخترک را شرمنده کند؛ ولی تنها کاری که میتوانست انجام دهد همان بود؛ زیرا میدانست غمزه آنقدر غیرت دارد که هیچ پولی را بدون آنکه از حمتش را نکشیده دریافت کند.

اما درمانده بود که چگونه پیشنهاد را به دخترک جویای کار بدهد.

...البته که خلاف غمزه، خود سیاوش هم به وجود غمزه نیاز داشت

[28.08.19 01:28] ,

35

سریع در را باز کرد، انتظار نداشت که غمزه همانجا ایستاده باشد، اما گویا در حال و هوای خودش نبود.

چرا نرفتی؟ _

غمزه که در فکر فرو رفته بود با صدای سیاوش به خودش آمد، گونه هایش سرخ شدند از خجالت... هول شد؛ نمیدانست چه بگوید. و چه دلیلی بیاورد.

من...چیزه...الان میرم _

به سمت آسانسور میرفت که سیاوش گفت:

__ باهات حرف دارم، وقتشو داری؟ __

قند در دل غمزه آب شد، مگر میشد وقتی برای ملک نجاتش نداشته باشد؟ به سمت سیاوش برگشت و خیره شد در چشمان سبزش

__ بله __

سیاوش کمی مکث کرد، داشت سعی میکرد کلمات را به نحو احسنت کنار هم بچیند تا باعث دلخوری نشود

__ منم فردا از اینجا میرم __

رنگ از رخسار دخترک پرید، سیاوش ادامه داد

یه سری اتفاقاتی تو زندگیم افتاده که از این رو به اون رو شدم، __
...توضیحش مفصله اما ازت یه سوال دارم

به صورت غمزه که آرامش عجیبی داشت نگاه کرد

__ شما دنبال کاری درسته؟ __

:غمزه با خجالت سرش را تکان داد، سیاوش گفت:

من یه سری کارا دارم که وقت نمیکنم به خونه و اینا رسیدگی __
...کنم، من یکی و میخوام تا

غمزه که تا آخر حرف سیاوش را خوانده بود با لحن عجیبی که
:هیچ بویی از اخم و ناراحتی نداشت گفت:

__ یعنی میخوایین بگین من پیام بشم خدمتکارتون؟ __

سیاوش اما نفهمید ذوق کلام غمزه را، با شرمندگی رو گرفت

... خدشاده من قصدم _

غمزه بین حرف های سیاوش پرید، خوشحال بود از پیشنهاد پسرک
چشم سبز روبرویش زیرا میتواندست تمام وقت کنارش باشد، چه
چیزی بهتر از آن که با یار هم خانه شود؟ حتی به عنوان
...خدمتکار

من ناراحت نشدم از حرفتون، قبوله... اما یه سوال؟ _

:سیاوش با خوشحالی گفت

.حقوق و مزایا سر جاشه _

.غمزه سری به نشانه نفعی تکان داد

نه منظورم اینه که... تو خونتون بمونم؟ _

:سیاوش شانه بالا انداخت

اگه خواستین بیاین بمونین نگران منم نباشین چون خیلی تو _

.خونه پیدا نمیشم

غمزه خندید و همان خنده باعث شد تا چال گونه اش خودش را به
رخ بکشد

از کی پیام؟ _

من خودم فردا میرم، شمام همون فردا بیاین... فقط آدرس و _

.بزارین روی کاغذ بنویسم براتون

سیاوش برای نوشتن آدرس وارد خانه شد اما غمزه همانطور لبخند به لب خیره مانده بود به جای خالی عشقی که ناگهانی وارد دلش شده بود جوری که حتی حاضر بود خدمتکار باشد اما فقط کنارش بماندو همیشه ببیندش.

[28.08.19 01:28] ,

36

یاد تخلیه خانه اش ناگهان گریبان گیرش شد و اه از نهادش بلند کرد، از وقتی درخواست ازدواج با آن پیرمرد هیز را قبول نکرده بود او هم دستور به تخلیه خانه داده بود، باید مدتی در خانه سیاوش میماند تا بتواند خانه ای برای خودش پیدا کند، زیرا نمیتوانست ماندش را در آن خانه مادام العمر کند... مگر زمانی که عشقش دو طرفه میشد که آنرا هم کاملاً بعید میدانست، سیاوش از نظرش

پسری آمد که کلا مغز و فکرش پی زندگی و ساختن آن نیست، با آمدن سیاوش افکارش را از خودش دور کرد، کاغذی که روبرویش گرفته شده بود را گرفت، سیاوش با اطمینان گفت:

خیالت راحت باشه تو وقتی بیای خونه من فقط به چشم _ خدمتکار نگاهت نمیکنم، میشی جزو خونه من و من ازت مراقبت میکنم.

مگر میشد با آن لحنه حمایتگر ناجی اش صد باره عاشقش نشود؟ دل میبرد از دل عاشق دخترک.

غمزه سرش را بنا به تشکر کمی پایین آورد.

خیلی ممنون، فردا مزاحم میشم _

منتظرم _

بعد از خداحافظی سیاوش داخل خانه رفت ، خیالش راحت شد از بابت غمزه، نمیدانست چرا اما بعد از حرفی که او زیر لب زمزمه کرده بود حس مسئولیتش بالا گرفت و فکر کرد اگر اینگونه حمایتش کند وجدانش آرام میگیرد.

بنا به عادت همیشگی که قبل از خواب داشت پیراهنش را از تنش بیرون کشید و به سمت اتاق خوابش راهی شد، خودش را روی تخت انداخت و دست راستش را زیر سرش برد و ارنج چپش را روی پیشانیاش گذاشت، شدید مشتاق بود تا از روز بعد آغاز کند دردسری را که پریشان کرده بودش.

به حرف لیلی فکر کرد، یکی از بهترین راه ها را برای تنبیه سینا جلوی سیاوش گذاشته بود، سیاوش خیلی راحت میتوانست با وسوسه دادن نصف و یا تمام بدهی سینا با او و تمام سهام داران کارخانه پای معامله بنشیند و بعد آرام آرام به همه بفهماند که بی... خودی دل خوش کرده اند به کارخانه برادرش

لیلی عجب زنی بود، و عجب دل پر کینه ای داشت، تکه ای دیگر! از پازل که باید کامل میشد هویت لیلی بود

زنی که به یک باره پا در زندگی سیاوش گذاشت و به بهانه انتقام شروع کرد به کمک کردن و راهنمایی او

, [28.08.19 01:28]

سعی کرد به ذهنش فشار نیاورد تا بتواند راحت شب را صبح کند.
چشمانش را با صدای آلارم موبایلش باز کرد، کش و قوسی به بدنش داد و با زحمت از رخت و خوابش دلکند، آلارم را خاموش کرد، به ساعت نگاهی انداخت هفت صبح را نشان میداد، دیگر مسئولیت گردنش بود باید سر موقع شرکت میرفت، اما قبل از رفتن به شرکت میخواست وسیله هایش را برای رفتن به خانه جدید جمع میکرد.
قبل از آنکه بخواهد صبحانه ای بخورد تصمیم گرفت آخرین...حمامش را در خانه اش بکند.

لیلی رو کرد به دخترک و گفت:

ابالآخره که چی میفهمن _

. دختر جوان پشت چشمی نازک کرد

اگه تو جلوی دهن لقتو بگیری کسی نمیفهمه، تو خوب بلدی _

همه چیو به اون پسره بگی اما چطور نگفتی که شوهر داری؟

.لیلی خندید.

اونم به وقتش میفهمه، الان چیزای مهم تر از متاهل بودن من _
هست، اگه بفهمه که متاهلم همه چی بهم میخوره

_ تو شیطونو درس میدی لیلی _

_ لیلی قهقه زد و کمی از نوشیدنی اش را نوشید

_ همین که بتونم به هدفم برسم کافیه _

لیوان نوشیدنی را به سمت او گرفت، دختر جوان صورتش را به
حالت چندان جمع کرد

متنفرم، توام نخور برات خوب نیست، راستی قضیه منصور و _
سینا چی شده؟

_ هیچی بابا بهش گفتم فعلا دست نگهداره، از اون ور عوضش _
گفتم بره به سیاوش بگه که داداشش چه گندی بالا آورده

دخترک چشمانش را نازک کرد و با احتیاط پرسید:

_ تو میخوای چیکار کنی لیلی؟ _

لیلی یکم دیگه از نوشیدنی اش را سر کشید و با لبخندی که خبر از
مستی او میداد گفت:

_ من کارمو بلام، حالا حالا ها باید توون بدن پدر و پسر، حیفه _
سیاوش که گیر همچین خانواده ای افتاده

دخترک رو بر گرداند

_ اونم گماشته هموناست، فقط تو مواظب باش ستون پنجم از آب _
در نیاد پسره

نه بابا سیاوش بعد از گفته های مودب الان به من ایمان آورده، _
خودش اومده تو بازی تا پیدا کنه همه چیرو، ازش خوشم میاد پسر
با جنمیه

لیلی یک تلو در جایش خورد، دخترک سریع از بازوی او گرفت و
گفت:

مجبوری این همه بخوری؟ _

لیلی مستانه خندید

این زهرماری تنها چیزیه که باعث میشه مدتی هرچند کم از _
گنداب زندگیم بیرون کشیده بشم

, [28.08.19 01:28]

لیلی را روی صندلی نشاند و گفت:

از سیاوش خبر داری؟ _

لیلی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

آره امروز قرار بود بره خونه جدیش _

تلفن دخترک به صدا در آمدو به گوشه ای برای صحبت کردن بلند شد و رفت.

لیلی زیر لب زمزمه کرد.

تازه اول راهه حاجی و پسر حاجی، با همین پسر کوچیکت _

دودمانتو به باد میدم، به من میگن لیلی.

دخترک همانطور که کیفش را بر میداشت گفت:

من باید برم، تو حالت خوبه؟ _

لیلی سری جنباند.

خوبم، برو _

ببخش لیلی نمیدونم چی میخواد باید برم اما باز بهت سر میزنم _

برو مراقب باش _

باشه عزیزم، توام برو زیر دوش آب سرد یکم حالت سر جاش _

بیاد.

خم شد و گونه لیلی را بوسید و سپس از خانه خارج شد.

سیاوش تمامی وسیله هایش را در اتاق جدیدش گذاشت و بعد از گشتن در خانه و یاد گرفتن و دیدن همه جای آن، سری به نشانه تحسین تکان داد، درست بود همه اسناد و مدارک نشان میداد وکیل تام و اختیار است اما باز هم سعی کرد دل نبندد تا از قضیه سر در نیاورده.

با زنگ مودب از خانه خارج و سوار موتورش شد و به سمت شرکت حرکت کرد، اولین روز مدیریتش بود و کمی استرس داشت، تا حدودی با چم و خم کار آشنا شده بود. اما باز هم میترسید از پیشش بر نیاید، در آن چند روز خبری از حاج ابراهیم و سینا هم نبود، با آن که لیلی گفته بود آنها خبر دارند اما یک زنگ هم نزده بودند و این برای سیاوش عجیب بود.

با رسیدن به شرکت، نگهبان سریع به سمتش آمد، پسر جوانی بود به نام کاظم.

:سیاوش کلاه کاسکتش را بالا داد و با روی خوش گفت:

.سلام آقا کاظم خسته نباشی _

سلام آقا ممنون، خوش اومدین _

سیاوش لبخندی زد

سلامت باشی عزیز، کاظم؟ _

کاظم صاف در جایش ایستاد

جانم آقا؟ _

سیاوش سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد

قبل من رئیس شرکت کی بود؟ _

کاظم کمی مکث کرد و سپس با حالتی که واقعا ندانستن در آن
مشخص بود گفت:

والا تو این دوسالی که من نگهبان این شرکتم رئیس قبلی رو _
ندیدم، یه سری از کارمندا میگفتن که مریضه و از خونه رسیدگی
میکنه، یک سری دیگه میگفتن خارج از کشوره، والا من نمیدونم،
اما خب نماینده ایشون آقای جلالی اینجا رئیس ما شدن

سیاوش پرسشگرانه ابرو بالا انداخت، بهنام جلالی را دو سه
روزی بود میشناخت درست وقتی که مودب او را برای اولین بار
به شرکت آورد

منظورت بهنام؟ _

بله آقا بهنام با رئیس اصلی در ارتباط بودن _

آقا بهنام با ایشون نسبتی داشتن؟ _

والا من بی خبرم قربان _

سیاوش به شانه کاظم زد

خیلی خب، باز ممنونم بابت حرفایی که زدی... فعلا من برم _
داخل

کاظم در را برای سیاوش باز کرد و سیاوش با موتور داخل
محوطه شرکت شد

, [28.08.19 01:28]

39

شرکت تقریبا بزرگی بود که به قول مودب صد ها کارمند داشت،
آنطور که سیاوش فهمیده بود بین تمامی شرکت ها شناخته شده و
از اعتبار زیادی برخوردار بود

از موتورش پیاده شد و با ابهت خاصی وارد شرکت شد، تمامی کارمند ها با تعجب به او نگاه میکردند و سلام میداند.

سیاوش یک راست سمت اتاق مدیریت رفت، میدانست که مودب و جلالی آنجا انتظارش را میکشند، منشی با دیدن سیاوش از جایش بلند شد.

سلام _

سیاوش توقف کوتاهی کرد و به منشی نگاه کرد، همسن و سال خودش بود و با ظاهری بسیار آراسته.

سلام بفرمایین بنشینید _

در اتاق را زد و وارد اتاق شد، فرهاد و بهنام در حال صحبت بودند که با ورود سیاوش دست از آن کشیدند.

هر دو از جا بلند شدند، سیاوش نزدیک رفت و بعد از دست دادن با هر دوی آنها روبرویشان نشست، مودب در حالی که چند کاغذ را داشت نگاه میکرد گفت:

خب چه خبرا آقا سیاوش؟ _

سیاوش شانه بالا انداخت.

...سلامتی _

رو به بهنام که خیره شده بود به تتوی شکل روی ساعد او کرد و گفت:

...آقا بهنام من هنوزم دارم میگم که خیلی تو این کارا وارد نیستم _

بهنام چشم از تتوی سیاوش کشید.

به علاقه خاصی داری؟ _

سیاوش خندید.

من چی میگم تو چی میپرسی، هر کسی تو زندگیش به یه _

چیزی علاقه داره خب.

بهنام با تردید گفت:

این روی ساعد، این گردنبد شیر و برام عجیب آشناست _

سیاوش کمی در جایش جابجا شد.

... خب چند روز پیش که باهم ملاقات داشتیم، شاید _

بهنام وسط کلام او پرید.

از همون چند روز پیش ذهنم درگیره که کجا ممکنه دیده _

..باشمت

سیاوش شانه بالا انداخت.

چی بگم _

, [28.08.19 01:28]

40

فرهاد سعی کرد بحث را تغییر دهد.

خب آقا سیاوش امیدوارم با بهنام دوست های خوبی بشین _

سیاوش لبخندی از سر رضایت زد.

حتما همینطور میشه، بالاخره هر چی باشه ایشون تجربیات _

بالایی دارن و منم باید ازشون استفاده لازم رو ببرم.

:چند برگه کاغذ را به بهنام داد و گفت:

اینا همون شرکتها و کار خونه هایی بود که گفتی ازشون پرسو _

جو کنم، دیگه از این جا به بعدش دست تو و سیاوش رو میبوسه؛

کاری هم داشتین من در خدمتم.

:فرهاد از جایش بلند شد، بهنام گفت:

ممنون، حتما خبرت میکنم _

فرهاد سرش را تکان داد و از دفتر خارج شد، حالا بهنام مانده بود

و سیاوش.

بهنام کاغذ ها را روی میز گذاشت و به سمت پنجره رفت، پرده کرکره ای را بالا داد، نور خورشید درست وسط اتاق تابید. سیاوش به برگه ها نگاهی انداخت، بهنام همانطور که به بیرون زل زده بود گفت:

با تک تکشون باید قرار داد ببندیم... چند روز بعد هم یه جلسه _ میزاریم بین کارمندا و سهام دارای شرکت تا تو رو به عنوان مدیر عامل جدید از طرف مرحوم خان زاده معرفی کنیم.

:سیاوش گفت

هر کاری کنی هستم، با خان زاده نسبتی داشتی؟ _
بهنام همچنان قصد نداشت چشم از فضای بیرونی شرکت بگیرد.

به عنوان حسابدار استخدام شرکتش شدم و بعد از دو سال به _ خواست خودشون شدم همه کاره شرکت.

چطور آدمی بود؟ _

آدم خوبی بود کاری به کار کسی نداشت سرش تو لاک خودش _
بود، تو چیکارشی؟

:سیاوش نفسی بلند از سر کلافگی کشید.

همه کاره و هیچ کاره، یه شب خوابیدم و چشم باز کردم دیدم _
شدم صاحب همه چی و افتادم تو بازی که نفهمیدم شروع کنندش
!کی هست و هدفش چیه

شغل اصلیت چیه؟ _

سیاوش با تردید پرسید.

چطور؟ _

:بهنام دست هایش را داخل جیبش برد و با اطمینان گفت

هیچ وقت یادم نمیره دو سال پیش وقتی ده میلیون رو از بانک _
گرفتم، یه موتوری اومد از من زدش، مگه میشه فراموش کنم اون
بزرگ روی ساعد و اون گردنبد معروفو؟

.به سمت سیاوش که داشت با تعجب نگاهش میکرد برگشت

اون ده میلیونی که از من زدی واسه من نبود مال همین خان _
زاده بود که قرار بود همه اون ده میلیونو بده خرج عمل مادر یکی
از کارمندااش، فهمیدی با اون کارت چقدر بد شدم پیش همه؟ چقدر
حقیر شدم؟ چقدر متلک خوردم؟

.سیاوش از جایش بلند شد

.خان زاده اونقدری داشت که لنگ اون ده میلیون نمونه _

لنگش نموند و همون روز خرج عملو داد، اما اونی که این _
وسط متهم شد به دزدی من بودم، من

:محکم روی سینه اش کوبید، سیاوش پوزخندی زد و گفت

متهم به دزدی کردنت که شدی همه کاره؟... اینو بدون اون _
پولی که از دستت درش آوردم یک قرونشم خرج خودم نشد... نیت
.خان زاده هر چی بود مال منم همون بود

.بهنام پوزخند زد

با پول دزدی کار خیر میکنی؟ _

با پولی کار خیر میکنم که میدونم کک صاحبش از دزدیده شدن _
اون پول نمیگزه؛ پولی که حق تموم کساییه که احتیاج دارن بهش

مطمئن باش اون آدمای بفهمن با پول دزدی کمکشون کردی تف _
میندازن به صورتت

:سیاوش خنده تلخی زد و گفت

همون آدمای برن از توی سطل آشغالای غذا جمع کنن و من و _
امسال من خوش خوشانمون باشه به اسم مسلمون تف میندازن تو
صورتمون، همون آدمای وقتی از زور نداری جیگر گوششونو
بفروشن به یه خانواده دیگه و من و امسال من فقط از دور نگاه
کنیم و اور اور پول خرج کنیم تف میندازن به صورتمون، همون
آدمای وقتی آدمایی که پولشون از پارو بالا میره و کلاه شرعی
میزارن رو همه کثافت کاری هاشون و با یه آخی، الهی، سر ته
...همه فقر و نداری و هم میارن، تف میندازن به صورتمون
انگشت اشاره اش را روی سینه بهنام زد و ادامه داد

تو اگه از نظر خان زاده دزد بودی الان نمیشدی اینی که _
هستی، پس زیاد جوش نیار داداش

[28.08.19 01:28] ,

41

با نوک انگشتانش به صورت نمادین شانه بهنام را پاک کرد و گفت:

بهتره باهم دوست باشیم، هم تو به من نیاز داری هم من به تو _

بهنام نفسش را کلافه بیرون داد

بچه پرویی و نمیدونم چرا عجیب این پرو بودند به دلم نشسته _

سیاوش چشمکی نثار بهنام کرد

مخلصیم _

بهنام خندید، موبایل سیاوش به صدا در آمد... حاج ابراهیم بود...

ابرو بالا انداخت؛ از محالات بود زیرا آخرین زنگ پدرش را

هنوز هم به خاطر نداشت... جواب داد

بله؟ _

صدای بم حاج ابراهیم آمد

__ کجایی؟

:سیاوش به طعنه گفت

__ .علیک سلام حاجی

__ .علیک، کجایی؟

__ مهمه مگه؟

__ .بیا خونه کارت دارم

.سیاوش پوزخند زد

__ چی شده؟ خبریه؟

.مشخص بود که حاج ابراهیم شدید کلافه است

__ .بیا میفهمی. خداحافظ

مجال خداحافظی به سیاوش را نداد و تلفن را قطع کرد، به لحن

سرد و همیشه دستوری حاج ابراهیم عادت داشت، رو کرد به

.بهنام

__ .باید برم

.بهنام سری جنباند

__ .برو من هستم

دستانش را در دست بهنام گذاشت و صمیمانه فشورد، غافل از

.آنکه هیچ کدام نمیدانستند قرار است دو دوست صمیمی با هم شوند

سیاوش از شرکت خارج شد، فهمیده بود که حرف های لیلی واقعیت داشت و سردی حاج ابراهیم و آن لحن تندش بخاطر همین ارث باد آورده بوده.

حال باید موعظه های پدرش را گوش کند و تهمت هایش را بشنود، مگر میشد باور کند که تمامی آن ارث از مردی ناشناس به او رسیده؟

جلوی درب خانه نگه داشت و پیاده شد، خیلی وقت بود کلید خانه را نداشت، زنگ آیفن را زد و منتظر ماند، در با صدای کوتاهی باز شد، سیاوش در را باز کرد و برای بار سوم در یک ماه وارد خانه ای شد که قسم خورده بود هیچ وقت پایش را آنجا نگذارد.

پله ها را یکی پس از دیگری بالا رفت؛ معلوم بود مادرش در خانه نبود... نبود اگر بود به پیشوازش می آمد.

در ورودی ساختمان را باز کرد و وارد ساختمان داخلی شد و از آن راهروی طویل عبور کرد و وارد سالن شد، حاج ابراهیم که منتظر سیاوش بود با دیدنش عینکش را از چشمانش درآورد و داخل جیبش گذاشت؛ سیاوش صاف ایستاد.

سلام _

حاج ابراهیم قدمی جلو آمد.

سلام _

سیاوش چیزی نگفت که خود حاج ابراهیم شروع کرد به حرف زدن.

وقتی فهمیدم پسرم بر خلاف تربیتم دزد از آب در اومده خودمو _
لعنت کردم، وقتی فهمیدم رفته با خلافکارا میگرده باز خودمو
لعنت کردم، وقتی صداش به گوشم رسید که حاج ابراهیم پسر
بین تموم خلافکارا اسم و رسم پیدا کرده و شده سیا باز خودمو
لعنت کردم.

دستانش را پشت کمرش برد و ادامه داد

لعنت کردم چون نتونستم خوب تربیت کنم _

سیاوش نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با کنایه زبان گشود

نباید خودتونو لعنت میکردین چون به نحو احسن تربیت _
کردین، من شدم یکی عین خودتون منتهی مراتب من همه کارام
...روئه و شما

..حاج ابراهیم با عصبانیت پرید وسط صحبت سیاوش

شرم نمیکنی به پدرت میگی دزد؟ _

سیاوش جلو تر آمد و با لحنی آرام ولی درونی شعله ور از کینه
جواب داد.

چرا باید شرم کنم وقتی دیدم همه ریا کاری ها و حق خوری _
هاتونو؟ چرا باید شرم کنم وقتی تزویر شده ستون اول زندگیتون؟
چرا باید شرم کنم وقتی، گاهی میشنوم لعن و نفرین آدمایی رو که
به خاک سیاه نشوندینشون؟ الان برای چی من کشوندین اینجا؟
کشوندین تا بپرسین چطور یک شبه صاحب این همه مال شدم؟

هزار ماشالله که جاسوس های حاج ابراهیم از پلیس امنیت هم بهتر
عمل میکنند.

حاج ابراهیم که خوشنود بود سیاوش خودش رفته بود سر اصل
مطب گفت:

[28.08.19 01:28] ,

42

نمیخوام بپرسم چطور رسیدی میخوام بپرسم چرا قبول کردی _
وقتی نمیدونی پشت این محبت یهویی چه نیتی خوابیده

.سیاوش ابرو بالا انداخت، پدرش همه چیز را کامل میدانست

هر نیتی خوابیده باشه برای منه، نه شما که دارین حرص _
!میخورین

.همین امروز میری و میگی منصرف شدی _

سیاوش مطمئن جواب داد

اینکارو نمیکنم _

چرا میکنی _

دلیل؟ _

حاج ابراهیم از لجاجت سیاوش عصبی تر شد

دلیلی بالا تر از اینکه پدرت اینو میگه؟ _

سیاوش پوزخند صدا داری زد

شما که اون آدمو نمیشناسی! از کجا میدونی نیت شومی پشت _

این محبت به قول شما یهویی هست؟

هست چون من قد سنت تجربه دارم و قد موهای سرت دیدم _

آدمایی که میگردن هر جا یه نفر ساده پیدا میکنن و سرش هر

بلایی میارن

سیاوش هیستیریک خندید

احیانا اون آدما خودتون نیسین؟ _

صبرش لبریز شده بود و بی پروا صحبت میکرد

اگه یادتون رفته بزارین خوب یادتون بیارم، چهار سال پیش _

اون زن بدبخت که با حالت زار اومد به التماس افتاد و زار میزد

برای اینکه شوهرش بی گناه و کاری نکرده، اما شما با این که

خوب میدونستین اون زن بدبخت حق میگه، خودتون رو زدین به

کوچه علی چپ و گفتین ودود دست کجی کرده و باید یه مدت

بیوفته زندان، اون زن گفت نون نداره شب و سحر کنه، گفت ببخش و بزار بیاد بیرون، چیکار کردی؟ از دست زنه گرفتی و انداختیش کنار عین یه سگ مزاحم.... خودت میدونستی سینا تو حسابات دست برده و انداخته گردن و دود بدبخت اما اونو ساده گیر... آوردین و هر بلایی خواستین سرش در آوردین

.همانطور که با خشم از خانه خارج میشد با صدای بلند فریاد کشید.
کافر همه را به کیش خود پندارد _

در را محکم کوبید و به سمت موتورش رفت، اعصابش به شدت خورد شده بود، حالا که پدرش بی دلیل با این ارث مخالفت کرده بود سیاوش تصمیمش مصمم تر شد برای ادامه بازی و چیدن قطعات پازل.

مطمئن شد پشت پرده یک اتفاقاتی افتاده که هیچ کسی از آنها خبر ندارد و باید بر ملا شود، اگر غیر آن بود حاج ابراهیم آن همه طفره نمیرفت برای باز گو کردن ارث باد آورده. و آن گونه الم شنگه راه نمی انداخت.

[28.08.19 01:28] ,

43

در راه خانه بود که ذهنش کشیده شد به حرفهای لیلی، در اولین وقت باید میفهمید چرا لیلی قصد انتقام دارد و کمرش را محکم کرده در نبرد با سینا و پدرش. تلفن سیاهش به صدا در آمد، سرعتش را کم کرد و به موبایلش نگاهی انداخت؛ لیلی بود! انگار که مویش را آتش زده باشد.

بله؟ _

صدای ماشین ها و باد نمیگذاشت واضح صدای لیلی را بشنود.

سلام کجایی؟ _

دارم میرم خونه _

کارت دارم باید ببینمت _

الان اصلا حوصله ندارم بمونه بعد _

بعد یعنی فردا؟ _

__اره.

__کافه نادری ساعت یازده، فعلا.

__فعلا.

تلفن را قطع کرد، خدا میدانست باز چه چیزی در سر لیلی بود و
!چه خبر هایی قرار بود به او بدهد

راه زیادی از خانه پدریش تا خانه جدیدش نبود، با رسیدنش جلوی
خانه، غمزه را دید که کیف به دست به دیوار تکیه داده است.

از موتور پیاده شد و رو به غمزه که گویا اصلا در این وادی ها
:نبود گفت:

__سلام، خیلی وقته اینجاایی؟

دخترک به خودش آمد و با دیدن سیاوش صاف ایستاد.

__سلام.

سیاوش در حیاط را باز کرد و حینی که موتور را داخل میبرد
:گفت:

__لااقل زنگ میزدی! بیا داخل.

هر دو وارد حیاط شدن، حیاطی نسبتا بزرگ که ورودیش سنگ
فرش شده بود و در دوطرف آن باغچه های کوچکی ساخته شده
بود که دارای درختان میوه بودند.

حیاط دلباز و زیبایی بود، مخصوصا تابی که کنارش درخت انگور
قرار داشت.

سیاوش موتور را داخل پارکینگی که در زیر خانه قرار داشت برد. و سپس نزد غمزه بازگشت.

خب خوش اومدی، امیدوارم بتونیم دوستای خوبی برای هم _ باشیم.

.غمزه لبخند ملیحی زد.

.ممنون _

:سیاوش به چمدان کنار غمزه خیره شد و گفت:

شاید فضولی باشه اما تو.... چطور بگم خب یعنی میخوام بگم _ ...خانوادت

.غمزه میان صحبت سیاوش پرید.

بیست و چهار سالمه و بهزیستی همه بچه هایی که به سن _ قانونی میرسند و نمیتونه نگهداره. هفت ساله که تنها زندگی میکنم. و خرجی خودمو با پرستاری و کار تو خونه های مردم در میارم. سیاوش متاثر سرش را پایین انداخت.

.بخشید اگه ناراحتت کردم من واقعا نمیدونستم _

.غمزه تلخ لبخند زد.

نه بابا سرتون سلامت، خب شما از کجا بدونین، حق دارین هم _ بپرسین. دو سال اول برام سخت ترین دوران بود هر جا میرفتم کاری نبود، اگرم بود مناسب من نبود، برای منشی گری رفتم،

فروشنده‌گی رفتم، اما هیچ‌کدام مطلقاً کار نمیخواستن، کنار کار به فکر عشق و حالشونم بودن وقتی ام نمیتونستم برآورده کنم بدون دادن حقوق عذر میخواستن.... تا اینکه تو یکی از آگهی‌ها دیدم خدمتکار منزل میخوان، از خدمتکاری شروع کردم تا شدم پرستار و حالا در خدمت شما.

سیاوش چمدان غمزه را برداشت و به طرف ساختمان داخلی راه افتاد، حرفی نداشت بزند.

چه باید میگفت در مقابل بی‌رحمی دنیا؟

سرنوشت را لعنت میکرد، یا پدر و مادر بی‌عاطفه غمزه را؟

, [28.08.19 01:28]

غمزه پشت سر سیاوش وارد ساختمان شد، خجالت میکشید از او سوال بپرسد، سپرد به زمان تا همه چیز را برایش مشخص کند.

:سیاوش چمدان غمزه را روی زمین گذاشت و گفت

.هر اتاقی و خواستی برای خودت بردار، اتاق منم بالاست _

غمزه فقط سرش را به عنوان تایید تکان داد. دل در دلش نبود که قرار است با سیاوش در یک خانه باشد، دختری که یک عمر از مهر و محبت محروم بود، کاملاً طبیعی بود بعد از آن کار سیاوش دل ببازد به مردانگیش، غمزه هم همانند سایر دختر ها برای خودش به دنبال تکیه گاه بود، تکیه گاهی از جنس مردانگی سیاوش.

:سیاوش برای آنکه غمزه راحت به کاررهایش برسد گفت

.من میرم بالا تو اتاقم توام به کارات برس و جابجا شو _

و بدون آنکه منتظر حرفی از جانب دخترک باشد پله ها را بالا رفت و وارد اتاقش شد، خسته بود! خیلی

اما میدانست این تازه اول راه است، اول راهی که پیش گرفته برای فهمیدن خیلی چیز ها

پیراهنش را از تنش بیرون کشید، گرسنه بود، بی اعتنا به شکمی که هشدار گرسنگی را داده، به سمت تخت خوابش رفت، هنوز وقت نکرده بود لباس هایش را جابجا کند داخل کمد

کیف پولش را برداشت، به آرامش نیاز داشت، آرامشی از جنس چشمان مشکی دخترکی که هیچ وقت پیدایش نکرد اما در دلش جای داشت!

عکس دخترک را برداشت و همانطور که تکیه اش را به تختش داد زل زد به عکس.

...عاشقیش هم فرق داشتن با سایر انسانها

عاشق یک قطعه عکس شده بود، عکسی که اصلا نمیدانست! شخص در آن مجرد است یا متاهل

سعی کرده بود در فراموشی اما محال برایش... محال همچون باریدن باران در کویر.

در اولین فرصت باز هم میخواست برود سمت شمال تا شاید ردی از او پیدا کند.

یک قطعه عکس جوری دل برده بود از او که خودش هم باورش نمیشد، شاید اگر یکی به او میگفت عاشق شده است با عکس هیچ وقت باور نمیکرد، اما حالا خودش مبتلا شده بود به دردی که! نمیدانست نامش را عشق بگذارد یا اشتباه

[28.08.19 01:28],

45

.همانطور که فنجان چایش را مزه مزه میکرد، رو کرد به لیلی

.خب منتظرم حرفاتو بشنوم _

.لیلی تکیه اش را به صندلی داد

خب تو برعکس من علاقه ای به مقدمه چینی نداری...اون _

دختر کیه آوردی تو خونت؟

.سیاوش با تعجب فنجان چای را روی میز گذاشت

غمزه؟ تو از کجا میدونی؟ _

اسمشو نمیدونم، نامزدته؟ _

پسرک شانه بالا انداخت

. خدمتکاره _

. لیلی خندید

چه زود خدمتکار گرفتی برای خودت، میزاشتی دو روز از _
. اومدنت میگذشت بعد

:سیاوش عصبی از دخالت های بی حد لیلی گفت

اینش دیگه به تو نیومده، حرفت غمزه بود؟ _

. لیلی محتاطانه جواب داد

!چرا عصبی میشی خب، نه _

. پس میشنوم _

. وقتش رسیده با سینا بشینی پای معامله _

. سیاوش ابرو در هم کشید

من تازه چند روزه رفتم تو اون شرکت، هنوز به چم و خم کار _
.. آشنایی ندارم

. لیلی بی تفاوت جواب داد

. خب بهنام که هست کمکت میکنه _

. سیاوش کلافه خندید

تو کیی لیلی؟ چگونه که همه رو میشناسی؟ چرا نمیگی کیی؟ _

لیلی جرعه ای از قهوه اش را نوشید و کاملاً آرام و خونسرد
جواب داد.

اینقدر عجله خوب نیست، تو مطمئن باش اگر به حرفام گوش _
کنی ضرر نمیکنی.

خب بگو کی؟ چرا اینکارارو میکنی؟ خب اگر مشکلی داری _
چرا خودت تنها انتقام نمیگیری؟

لیلی متفکر جواب داد.

من هیچ وقت خوشم نمی اومد یهو برم سر اصل مطلب، اینکه _
کم کم و آرام آرام همه چی پیش بره من بیشتر خوشحال میشم و
قرار میگیرم.

سیاوش کنجکاو پرسید.

این اطلاعات و از کجا داری تو؟ _

لیلی به بیرون خیره شد و گفت:

فقط اینو بدون برای هر کدوم از اینا از کل زندگیم زدم تا بفهمم _

یعنی اونقدر مهمه این کینت؟ _

لیلی چشمان حسرت بارش را سپرد به چشمان پر از سوال
سیاوش.

اونقدر مهم هست که تا لحظه مرگم بخوام به خواستم برسم... _
من از تو برای رسیدن به خواستم استفاده نکردم و نمیکنم، اما این
...حق توام هست تا خیلی چیزا رو بفهمی.

.سیاوش آرام پرسید

چیارو؟ _

.لیلی از جایش بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت

به نفعته دیگه با حاج ابراهیم دهن به دهن ندی، الانم که رفتی _
شرکت طرح قرار داد با کارخونه داداشتو به بهنام بگو، بعدم برین
با سهام دارا جلسه بزارین، تو این جلسه باید همه بفهمن که سینا
چه کلاهی گذاشته سرشون... من باید برم سرکشی به بیمارستان
.دارم . فعلا

لیلی در مقابل چشمان پر از سوال بی جواب سیاوش کافه را ترک
کرد، لیلی! دختری که برای سیاوش شخصیت پر پیچ و خمی
داشت و به همین راحتی ها چیزی از زبانش در نمی آمد

, [28.08.19 01:28]

46

موبایلش را برداشت و شماره سینا را گرفت، بعد از خوردن چند بوق بالاخره صدای شاد برادرش درون گوشش پیچید.

بله؟ _

صدای خنده ی دختر آمد، حتما نامزد برادرش بود که او حتی اسمش را هم نمیدانست.

!این وقت روز فکر کردم شرکت باشی _

سینا خندید.

نه با خانم اومدیم بیرون...چطور مگه؟ _

سیاوش لبخند تلخی زد.

به زنداداش از طرف من تبریک بگو.. هیچی کارت داشتم. کی _
شرکتی؟

نیم ساعت دیگه میام، بیا اتفاقا منم باهات کار دارم _

باشه فعلا _

تلفن را قطع کرد، حسابش را روی میز گذاشت و از کافه خارج شد، باید با بهنام صحبت میکرد، در هر صورت بهنام کار بلد تر

بود، سوار موتورش شد و به سمت شرکت حرکت کرد، تعجبی نداشت که حاج ابراهیم سینا را برای برداشتن نزول باز خواست نکرده است، البته مبلغ پول آنقدر بالا بود که حتی حاج ابراهیم هم با آن دبدبه و کبکبه نتواند آنرا پرداخت کند، تنها راهش فروش کارخانه بود که در آن صورت تمامی سهام داران که همگی از کله گنده های بازار بودند و حرف سینا و حاج ابراهیم پیشان برو داشت خبر دار میشدند، سیاوش مطمئن بود حاج ابراهیم ساکت نایستاده و در تلاش است برای خلاصی از گندی که پسر بزرگش زده.

عادت داشت برای جمع کردن گند های سینا، از وقتی یادش می آمد برادر بزرگش همیشه همانند حاج ابراهیم کار هایش را پنهانی انجام میداد و هر وقت هم بوی گندی که زده بالا می آمد دست به داماد پدر برای ماله کشیدن به آن میشده.

عادت کرده بود به این موضوع، پدر همیشه پشت سینا بود.

همانطور که تکیه گاهی محکم برای برادرش بود پرتگاهی هم برای او شده بود.

پرتگاهی که دو دستی او را از آن انداخت تا به همه ثابت کند پسرش اولاد ناخلف است.

[28.08.19 01:28] ,

47

وارد شرکت شد، موتورش را در جایی که همیشه پارک میکرد نگهداشت و پیاده شد. با قدم هایی استوار و غروری که فقط مختص خودش بود وارد شرکت شد.

هنوز به طور کامل با کارمندان آشنا نشده بود، امل آنها به خوبی او را میشناختند و احترام می گذاشتند.

به سمت دفتر مدیریت رفت، منشی در حالی که داشت با تلفن صحبت میکرد از جایش کمی بلند شد، سیاهش با دست اشاره کرد که بنشیند. تقه ای به در زد و وارد اتاق شد؛ بهنام مشغول مطالعه چیزی بود که با حضور سیاهش در اتاق کاغذهایی که داشت مطالعه میکرد را کنار گذاشت.

به سلام... چرا این قدر دیر؟ _

سیاوش در را بست و به سمت بهنام رفت، حینی که دستش را می فشرد گفت:

...سلام یه کار مهم پیش اومد برای همون دیر کردم _

و بعد خندید و ادامه داد

یکی هم کمی طول میکشه تا عادت کنم به این که صاحب اینجام _

روی صندلی روبروی بهنام نشست. بهنام دست به سینه شد

آره خب حق داری، چیزی میخوری بگم بیارن؟ _

نه ممنون ، میخوام باهات صحبت کنم _

!میشنوم _

دارایی شرکت چقدره؟ _

بهنام ابرو بالا انداخت

به حد کافی هست _

اونقدری هست که بشه یه کارخونه رو خرید؟ _

بهنام با تعجب گفت:

ما کارمون واردات و صادراته، کارخونه رو نمیشه صادر کرد _

سیاوش نگاه عاقل اندر سفهی به بهنام انداخت و گفت:

خودم میدونم، ولی میخوام یه کارخونه رو بخرم _

بهنام شروع کرد به کف زدن و گفت:

نه باریکلا، نیومده میخوای بررسی به بالا بالا ها... خب این _
کارخونه کدوم کارخونس که دلتو برده؟

:سیاوش کمی مکث کرد و گفت

کارخونه آریا صنعت. (این اسم کاملاً اتفاقی است و صرفاً هر _
گونه تشابه اسمی عمدی نیست.)

.بهنام کمی فکر کرد، جدی و مطمئن جواب داد

آریا صنعت؟ _

.سیاوش سرش را به عنوان تایید تکان داد، بهنام ادامه داد

این کارخونه تنها کارخونه ایه که تو حرفه ما باهاش پای _
معامله نشستیم.

چرا؟ _

.به دستور جناب مرحوم خان زاده _

تعجب سیاوش دو برابر شد... دوست داشت دلیل خان زاده را
بفهمد.

چرا؟ دلیلش چی بود؟ _

.بهنام شانه بالا انداخت

نمیدونم ... مگه کارخونه رو برای فروش گذاشتن؟ _

سیاوش تو فکر فرو رفت

کارخونه برادر منه...نه _

بهنام کمی خم شد روبروی سیاوش

جدی؟ چرا میخوای بخری؟ _

به دلیل شخصی _

حالا بهنام شروع کرده بود به سوال کردن

خان زاده چرا نمیخواست با برادرت معامله کنه؟ _

سیاوش کلافه چنگی بین موهایش زد

!سوال خودمم هست _

!خب شاید جوابش و داداشت بدونه _

حرفی که بهنام زد به طور افتضاحی در مغز سیاوش فرو رفت؛
جواب منطقی بود حتما از سینا میپرسید، شاید برادرش میتواندست
در پیدا کردن هویت خان زاده به او کمک کند

, [28.08.19 01:28]

48

:رو کرد به بهنام و گفت

من امروز میرم پیشش، اما تو خودتو آماده کن چون قراره پای _
یه معامله بزرگ بشینیم

بهنام از جایش بلند شد

خیلی دوست دارم دلیل کارتو بدونم، تو اونقدر الان دارایی _
!داری که احتیاجی به کارخونه نداشته باشی

سیاوش هم از جایش بلند شد، از شرکت تا خارج از شهر که کار
خانه بود طول میکشید تا برسد، باید زود حرکت میکرد

شاید به وقتش بهت گفتم اما الان میخوام پشتم باشی... میرم _
کارخونه پیش سینا، با هم در تماس میشیم.فعلا

:خواست از در خارج شود که بهنام گفت

راستی جلسه با کارمندا رو کی بزارم؟ _

سیاوش نیم نگاهی به بهنام انداخت

فردا _

دخترک عینک افتابی گردش را از چشمانش برداشت، به سر در
ساختمان نگاه کرد.

مطب دکتر لیلی فرخی زاد اصل "

"پزشک عمومی

وارد مطب شد، میدانست که این وقت روز بعد از سر کشی به
بیمارستان در مطبش میشود، دیگر بعد از چند سال دوستی امری
!عادی بود

پله ها را بالا رفت، صدای پاشنه کفش های قرمز رنگش سکوت
آنجا را شکست؛ با ورودش به مطب منشی با رویی گشاده به پایش
بلند شد.

سلام خیلی خوش اومدین _

دخترک لبخندی به لب زد.

_.سلام ممنون _

_.به در اتاق لیلی اشاره کرد _

_.خانوم دکتر هستن؟ _

_.منشی سرش را به نشانه مثبت تکان داد _

_.بله مریضی ندارن میتونین برین داخل _

_.خوب شد پس مرسی عزیزم _

به سمت در اتاق رفت؛ تقه کوچکی به در زد و بازش کرد، لیلی
!سرش را روی میز گذاشته گویا خسته شده بود

:با ورود دخترک سرش را بلند کرد و با بی حالی گفت

_.سلام _

:دخترک در را پشت سرش بست و به سمت لیلی رفت

_.سلام...خوابیده بودی؟ _

_.لیلی چشمانش را مالید _

_.نه بابا شدید سرم درد میکنه، چه عجب از این ورا؟ _

دخترک روی مبل کرم کنار دیوار نشست، روبرویش درست پشت
!سر لیلی پر بود از تقدیر نامه. دکتر خوب و مهربانی بود

کنار دیگرش مجوز نظام پزشکی شدید به چشم میخورد، هر که
نمیدانست او میدانست که لیلی برای رسیدن به جایی که هست

چقدر تلاش کرد و چقدر شکست خورد، تا بشود دکتر لیلی فرخی
زاد اصل.

اونروز نشد حرف بزنینم، گفتم حالا که بیکارم پیام پیشت _

لیلی خندید.

_ شوهرت کجاست؟

اونم پی کارشه، گفتم منو بیاره بزاره سر خیابون تا پیام _
پیشت...خب چه خبرا؟

هیچی امروز صبح با سیاوش بودم.

_!خب

_ بهش گفتم که با سینا بشینه پای معامله

_ دخترک با تعجب ابرو بالا انداخت

_ قبول کرد؟

, [28.08.19 01:28]

:پوزخندی روی لبان لیلی رنگ گرفت

__ مگه میشه قبول نکنه؟

__ چطور به حرفات باور داره؟

__ باور داره چون خودشم تو بازیه، اون پسر زرنگه که از طرف من میخواد به هویت خان زاده برسه، از طرفی اونقدر از حاجی و پسر حاجی کینه به دل داره که حرفام براش منطقی بیاد

.دخترک لبخندی از سر شیطنت زد

.اونقدر دلم میخواد خار و ذلیل شدن حاج ابراهیم و ببینم __

__ میبینی عزیزم میبینی فقط صبر کن تا کم کم تشنه رسواییش از پشت بوم بیوفته و بومممم صدا کنه

__ هدف بعدیت چیه؟

__ فعلا همینکه تا ببینم قدم بعدی سیاوش چیه! نه تنها زرنگه بلکه عاقل هم هست، میدونه چیکار کنه، خوشم میاد ازش

__ پسر در مقابل پدر، برادر در مقابل برادر... تو دیگه کی هستی لیلی.

لیلی تلخ خندید، همان خاطراتش دامن میزدند به نفرتش و گرفتن انتقامش.

دارم جون میدم تو این زندگی لعنتی فقط و فقط برای برملا _ شدن حقیقت، حقیقتی که برایش نابود کردم، جوونیمو، زندگیمو، خانوادمو... روز رسوایی اون بیشرفا عید منه، عیدی که هر روز برایش برنامه میچینمو، با خیالش شب و صبح میکنم... من چندین ساله که شبم شده انتقام، صبحم شده انتقام. حالا که نزدیک دارم. میشم پا پس نمیکشم. حتی اگه به قیمت جونم باشه.

دختر خودش هم زخم دیده بود، هر دو از یک آدم و حالا زمان قصاص رسیده بود.

عشق و لطافت و ظرافت زن ها همیشه زبان زد بوده اما که میداند وقتی ذوقی در زن میمیرد، وقتی زندگیش توسط مردی نابود میشود، وقتی مرد میشود در دنیای نامردان چه بر سرش می آید؟ کسی تا به حال از کینه و آتش درون یک زن حرف نزده است که از بگیرد و روشن شود هیچ چیزی همانند انتقام نمیتواند خاموشش نکند!

, [28.08.19 01:28]

50

)

سینا کتش را از تنش درآورد و حینی که آستین هایش را تا میزد گفت:

از بچگی خیلی خر شانس بودیا _

سیاوش زبانش را روی لب پایش کشید

تو ام از بچگی عزیز کرده بودی... نامزدت میدونه داداش داری؟ _

سینا سرش را پایین انداخت؛ بنا به خواست حاج ابراهیم نخواستند که سیاوش در مراسم حضور داشته باشد

اره میدونه _

خوشبخت باشی... قضیه منصور چی شد؟ _

سینا روبروی سیاوش نشست

هیچی، یه جوری جور میکنم میدم _

حاج ابراهیم نمیخواه کاری کنه؟ _

.بابا میگه من پول نزول و نمیدم _
 .سیاوش خندید
 .آها... میخوام یه چی بهت بگم _
 .میشنوم _
 .سیاوش خم شد جلو
 .مردشی بشینیم پای معامله؟ _
 .سینا ابرو بالا انداخت
 .معامله؟ _
 .آره معامله _
 .سینا خندید
 ...تو که میدونی وضعمو، نمیشه _
 .سیاوش ما بین صحبت او پرید
 .یا کل کارخونه رو میخرم با باید جلو همه سهام دارا با من _
 .بشینی پای معامله
 :سینا تکیه اش را به صندلی داد و گفت
 .قصدت فهمیدن سهامدارست که ورشکست شدیم؟ _
 .سیاوش پوزخند ملیحی روی لبش نشست

قصدم کمکه، یه معامله ناب که خلاص میشی از بدهی. تو که _
میخواستی این کارخونه رو به نامم بزنی، حالا در عوضش میخوام
بخرمش.

خوب با این پول داری جولون میدی _

سیاوش از جایش بلند شد.

خب پس گویا تو مرد معامله نیستی، منم مجبورم با حاج کاظم _
صحبت کنم که بقیه رو حتی تو رو مجاب کنه برای این معامله

با آوردن نام حاج کاظم رنگ از رخسار سینا پرید، سیاوش دست
روی بد آدمی گذاشت، حاج کاظم یکی از سهامداران بزرگ
کارخانه محسوب میشد و بزرگ آنجا... از جانی هم رفیق گرمابه
و گلستان حاج ابراهیم بود. مهره اصلی محسوب میشد. به قولی
سینا و حاج ابراهیم نزد و آبرو داشتند و مطمئناً دلشان نمیخواست
...جلوی او بد شوند

سینا از جایش بلند شد و مقابل برادرش ایستاد.

کمر بستی که ببری آبرو رو؟ تو میدونی که من نمیتونم. _
اونوقت سهامدارا میفهمن و بدبخت میشم.

سیاوش جدیه جدی نگاه کرد.

کمر بستم که کمکت کنم. منتهی تو خودت نمیخواهی قبول کنی _

سینا هوفی از سر کلافگی کشید.

باید با بابا صحبت کنم _

.سیاوش سری جنباند
.منتظر خبرت هستم_

, [28.08.19 01:30]

51

خواست از اتاق خارج شود که ناگهان حرف بهنام را به یاد آورد.
.مکثی کرد و به سمت بهنام چرخید

چرا با شرکتی که الان من صاحبش هستم هیچ وقت معامله _
نکردی؟

.سینا بی تفاوت شانه بالا انداخت

_ به خواست بابا

_ خب چرا؟

نمیدونم گویا با مدیر قبلیش که الان تمام اموالش و داده به تو یه _
دشمنی داشتن که هیچ وقت بهم نگفت.

سیاوش از حرفی که سینا زد شدید شوکه شد، حالا دلیل مخالفت پدرش را فهمیده بود، پس بین خان زاده و پدرش اتفاقاتی افتاده بود که مخفی مانده است.

این نشان میداد که پدرش و خان زاده کاملاً زیاد هم دیگر را میشناختند.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد، ذهنش شدید مشغول شده بود، قضیه رفته رفته داشت پیچیده تر میشد و سیاوش حتی یک سر نخ هم نداشت.

از کارخانه خارج شد، کنجکاو بود که وصیت نامه را حتما بخواند، چاره ای جز آن نداشت، تلفنش را برداشت و شماره فرهاد را گرفت، بعد از خوردن چند بوق گوشی را برداشت.

جانم ؟ _

سیاوش سوار موتورش شد و روشنش کرد.

دارم میام پیشت دفترتی؟ _

آره هستم، چی شده؟ _

میام بهت میگم. فعلاً _

تماس را قطع کرد؛ کمی سرعتش را زیاد کرد تا زود تر برسد. بین لیلی و حاج ابراهیم و خان زاده گذشته ای بوده که پیچیده به

نظرش می آمد. نه لیلی به حرف می آمد و نه حاج ابراهیم، خوب میدانست که حاج ابراهیم هم از لیلی بدتر هیچ وقت به حرف نمی آید، که اگر می آمد حالا سینا اصل ماجرا را فهمیده بود

سعی کرد از خیابان های خلوت میانبر بزند تا زود تر برسد، او نه قصد ازدواج با ترنجی که ندیده بود را داشت نه آدم صبوری بود که مدتها صبر کند تا اصل قضیه را بفهمد، تصمیماتی گرفته بود که میخواست با فرهاد در میان بگذارد

, [28.08.19 01:30]

52

روبروی دفتر فرهاد نگهداشت و بعد از قفل زدن موتورش وارد ساختمان شد

پله ها را یکی دو تا بالا دويد

در را بدون زدن باز کرد، منشی از شتاب در باز کردن سیاوش از جایش پرید، با دیدن سیاوش آرام گرفت و سلام داد

سیاوش سری تکان داد و بدون گفتن چیزی یک راست وارد اتاق فرهاد شد و سریع در را بست، فرهاد که منتظر سیاوش بود زیاد تعجبی نکرد از ورود ناگهانش

سیاوش آرام سلام کرد. فرهاد کمی از روی صندلی نیم خیز شد و جواب سلام او را داد، به مبل روبروی میزش اشاره کرد

.حتما مطلب مهمی میخوای بهم بگی که اینطور با عجله اومدی _

سیاوش به سمت میز فرهاد رفت؛ کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

.من میخوام وصیت نامه رو بخونم _

.فرهاد دست هایش را روی سینه قفل کرد

.متاسفم _

همه سهم اون دختر رو بهش میدم، اما من باید اون وصیت نامه _
رو بخونم

چی باعث شده که اینطور بخوای بخونیش؟ _

.مسائلی پیش اومده _

این مسائل عادیه و قرار بود که پیش بیاد، پیش بیاد تا بتونی _
برسی به اصل ماجرا

سیاوش به گاوصندوق گوشه اتاق اشاره کرد
 عادت ندارم لقمه رو دور سرم بچرخونم، اصل ماجرا تو اون _
 گاوصندوقه که باید همین الان بیاریش بیرون تا بفهمم
 فرهاد سر تکان داد
 نمیشه، موظفم طبق وصیت نامه عمل کنم، من مسئولم _
 خشم سیاوش رفته رفته شعله ور تر میشد
 خان زاده مرده و یه مرده از کجا باید بدونه که تو به وظیفه
 عمل کردی یا نه
 به هر حال نمیشه _
 سیاوش کف دستش را محکم روی میز کوبید
 لعنتی _

, [28.08.19 01:30]

53

فرهاد با لحنی کاملاً عادی گفت:

چی شده؟ _

:سیاوش بدون جواب دادن به سوال فرهاد گفت:

این دختره رو چطور میتونم ببینمش؟ _

ترنجو؟ _

.اره _

.خب هر وقت اراده کنی میتونم ببرمت خونش _

تنها زندگی میکنه؟ _

.فرهاد سرش را تکان داد.

.فقط با مامانشه _

چند سالشه؟ _

.فرهاد کمی فکر کرد.

.فکر کنم 25 اینا. تو این حدود میشه _

.سیاوش با رضایت سرش را تکان داد.

خوبه پس، فکر کردم بچست. خب این ترنج خانوم زاده _
رو میشناسه؟

اره میشناسه اما اونطور که کامل نه، اونم مثل تو _
سیاوش صاف ایستاد.

چرا بهش همه چیو نگفتین؟ چرا میخوایین یواش یواش _
نزدیکش بشم؟
فرهاد خندید.

دختر سرکشیه، خیلی سخت اعتماد میکنه، یه جورایی عین _
خودت غد و یه دندست البته با چاشنی فراوانی لجبازی و خیره
سری.

سیاوش متفکر دستش را زیر چانه اش برد... ناچار بود که ترنج
را ببیند.

من قراره با سینا معامله کنم، با حرفایی که زده شده فهمیدم حاج _
ابراهیم خان زاده رو میشناخته و باهم دشمنی دیرینه داشتن.

فرهاد سرش را تکان داد.

درسته _

سیاوش تند و تیز به فرهاد نگاه کرد.

همه میدونن غیر من _

توام میفهمی عجله نکن... راستی عکسی از سینا داری؟ _

چطور؟ _

.خیلی مشتاقم تا ببینمش _

سیاوش کیف پولش را برداشت؛ عکس همه را داخل آن گذاشته بود، با آنکه آنها با او دشمن بودند اما سیاوش دلرحم تر از آنی بود که همه فکر میکردند، دلش میخواست همه اعضای خانواده اش حتی شده با عکس کنارش باشند.

کیف پولش را باز کرد و روبروی فرهاد گذاشت، با انگشت اشاره روی عکس سینا زد و گفت:

.زیاد شبیه نیستیم _

:فرهاد خیره به عکسی که مد نظرش بود گفت:

تو تاحالا ترنج و دیدی؟ _

.سیاوش متعجب ابرو بالا انداخت.

.نه _

فرهاد با چشم به دخترکی که کمی فاصله داشت عکسش با سایر عکس ها اشاره کرد.

پس این عکس؟ _

:سیاوش سریع کیف پولش را برداشت و گفت:

یعنی پی این عکس؟ _

.فرهاد خیره شد به چشمان سیاوش.

اگه نمیشناسیش پس عکسش تو کیف پولت چیکار میکنه؟ _

سیاوش شوکه عکس دخترکی که سه سال بدون شناخت عاشقش بود را نگاه کرد، ترنج بود؟
همان دختری که خان زاده گفته بور با او ازدواج کند؟
همانی که از نزدیک شدن به او امتنا میکرد؟
در آن برهه سخت زندگیش روزنه امیدی باز شد برایش، معشوق
گم شده را پیدا کرده بود
قلبش از فکر ترنج به شدت تپش پیدا کرد

, [28.08.19 01:30]

کلمات را گم کرده بود، نمی دانست چه بگوید، شده بود همانند پسر
بچه های دو ساله.

رو کرد به فرهاد.

بریم خونش _

فرهاد سرش را تکان داد.

فردا _

سیاوش اخم کرد.

چرا فردا؟ _

فرهاد به بیرون اشاره کرد.

فکر نمیکنی دیر شده؟ هوا تاریکه تا برسیم اونجا دیر تر میشه _

پسرک خلاف میلش سرش را تکان داد.

خیلی خب، فردا کی پیام؟ _

صبح قرار دارم، عصر بیا بریم _

سیاوش بدون زدن حرف دیگری اتاق را ترک کرد، پسرک عجول
تر از آن بود که بخواهد یک شب صبر کند، حالا که معشوق گم
شده را یافته بود، دل در دلش بی قراری میکرد.

از ساختمان خارج شد و سوار بر موتور به سمت خانه جدیدش به
راه افتاد.

به تمام راه فقط به ترنج فکر میکرد، اگر میدانست ترنج همان دخترک کنار دریاست که با دو جفت چشم مشکی دل برده بود از او هیچ وقت حتی ثانیه ای هم دریغ نمیکرد و با دیدارش میرفت خوشحالتتر بود زیرا حالا حتی فهمیده بود ترنج مجرد است، اگر مجرد نبود که خان زاده پیشنهاد ازدواج با او را نمیداد. وجدانش آرام گرفت که عاشق زنی شوهر دار نشده است. چشمان مشکی و آن صورت مظلوم دخترک لحظه ای از خاطر سیاوش دور نمیشد، با یادش ناخودآگاه لبانش به لبخند عمیقی باز میشدند.

خان زاده سر تا پا برکت بود برای سیاوش ابتدا دادن وکالت و سپس بانی یافتن ترنج.

کل مسیر را تا خانه به ترنج فکر میکرد و چگونگی اولین برخوردش با او.

موتور را داخل پارکینگ گذاشت، وارد ساختمان شد، با ورودش به ساختمان بوی قشنگ غذا مشامش را قفلک داد.

خیلی وقت بود با همچین بو هایی غریبه شده بود، غذای خانگی چیزی که با طرد شدنش از خانه هیچ وقت دیگر نخورده بود.

بو آنقدر زیاد بود که او را به سمت آشپزخانه کشید، با دیدن غمزه که سخت مشغول درست کردن سالاد بود صاف در جایش ایستاد و گلویش را صاف کرد.

با صدای سیاوش، غمزه سرش را بالا گرفت، لبخندی روی لبانش
نقش بست که باعث شد بار دیگر چالش را به رخ بکشد.

سلام خسته نباشین _

سیاوش سری جنباند.

سلام ممنون. راضی به زحمتت نبودم _

چه زحمتی، من برای همین اینجام خب _

سیاوش به سمت سالاد رفت و تکه خیاری در دهانش گذاشت و
گفت:

لطف میکنی. من برم دست و صورتمو بشورم که شدید گرسنمه _

از آشپزخانه خارج شد، غمزه اولین بار بود که سیاوش، آن پسرک
تخس را اینگونه شاد و سر دماغ میدید، خوشحال بود از خوشحالی
سیاوش، بدون آنکه دلیلش را بداند.

, [28.08.19 01:30]

شروع کرد به چیدن میز، استرس داشت که نکند سیاوش دستپخت او را پس بزند و عصبی شود.

سیاوش درحالی که دستانش را با حوله ای پاک میکرد وارد آشپزخانه شد، به دیدن میز شام لبانش را به نشانه تحسین برچید.. صندلی را عقب داد و نشست، به قیمة روی میز نگاه کرد، سه سال بود در حسرت همچین غذاهایی سر میکرد، غذاهای آماده بیرون را قبول نداشت، میگفت هیچ کدام طعم غذای خانگی را نمیدهند.

کف گیر را برداشت و شروع کرد به کشیدن برنج.

غزّه همانطور روبروی سیاوش ایستاده بود، سیاوش سرش را بلندو به صندلی روبرویش اشاره کرد.

چرا نمیشینی؟ گرسنت نیست؟ _

ممنون همینطوری راحت _

غزّه طبق اصولی که قبلا برای کسان دیگر کار کرده بود رفتار میکرد، هیچ وقت خدمتکار با ارباب غذا نمیخورد، این اصل را فریبرز پسر یکی از صاحب خانه هایی که او در آنجا کار میکرد یادش داده بود... وقتی که فقط بیست سالش بود.

:سیاوش وقتی دید غمزه همانطور ایستاده با بدخلقی گفت

اینطوری من راحت نیستم، میشه بشینی غذا تو بخوری تا منم _

راحت از گلوم پایین بره؟

غمزه بی معطلی با دیدن اخم سیاوش صندلی را عقب کشید و نشست.

.سیاوش خندید

حالا خوب شد، خب وایسادی بالا سرم و نگاهم میکنی غذا _

.کوفتم میشه، بکش بخور تا سرد نشده

غمزه لبخندی به مهربانی ملک نجاتش زد و بشقابش را برداشت و شروع کرد به کشیدن غذا

سیاوش با اشتهای زیادی مشغول خوردن شده و همین برای غمزه کافی بود

:سیاوش ما بین خوردن غذا گفت

خب غمزه خانم دوستی آشنایی چیزی ندارین که نیاز به کار _

.داشته باشه؟ بگین بیاد اینجا کنار شما باشه، البته قابل اطمینان

.غمزه یک قاشق خورشید کشید روی برنجش شانه بالا انداخت

.دوست و آشنا و کس و کار کج بود آخه _

سیاوش که تازه یادش افتاده بود موقعیت غمزه، سعی کرد ادامه ندهد

:غمزه گفت

البته یکی و میشناسم قابل اطمینانم هست یه پیر مرده، تنها _
...زندگی میکنه اگه بخوایین

.سیاوش پرید وسط حرف غمزه

.عالیه، فردا بگو بیاد _

فردا همیشه جمعه ها عادت داره بره تو مسجد تا نماز مغرب و _
عشا.

غذا ناگهان به گلوی سیاوش جهید و سیاوش شروع کرد به سرفه
کردن.

.غمزه سریع یک لیوان آب پر کرد و به دستش داد

:سیاوش جرعه ای نوشید و گفت

وای من وای من امروز پنجشنبه بود؟ _

.غمزه سرش را تکان داد

سیاوش با شتاب از جایش بلند شد و به ساعت نگاه کرد، هنوز
.خیلی دیر نشده بود

آنها چشم انتظارش بودند، مگر میشد دلتنگ بگذارشان؟

غمزه با تعجب به سیاوش نگاه میکرد که با عجله از آشپزخانه
.بیرون رفت و سپس صدای بسته شدن در بیرون

.شانه ای بالا انداخت برای رفتار غیر عادی و ناگهانی سیاوش

, [28.08.19 01:30]

56

فرهاد سیگارش را زیر پایش انداخت و با نوک کفشش خاموشش کرد.

سیاوش با استرس زیاد تکیه اش را به دیوار خانه ترنج داد، مودب به سمت زنگ در رفت و دکمه را فشورد. چند لحظه بعد صدای نازک دختری پشت ایفون پیچید.

بله؟_

فرهاد کمی صورتش را نزدیک تر برد، آیفون تصویری نبود.

سلام وقت بخیر خانوم، فرهاد مودب هستم _

صدای باز شدن در آمد

بفرمایین _

سیاوش پرسید

خیلی باهاشون رفت و آمد داری؟ _

فرهاد در را باز کرد

آخرین بار یه روز بعد مرگ مرحوم خان زاده دیدمشون... _

نمیای داخل؟

سیاوش وارد حیاط شد و پشت سرش در را بست

حیاطی بسیار قدیمی که فقط در فیلم ها پیدا میشد، حوض پنج ضلعی آبی رنگی که وسط حیاط بود بیشتر از هر چیزی خودنمایی میکرد، در گوشه ای از حیاط انواع سبزیجات کاشته شده بود، که رنگ سبز آنها به حیاطی که معلوم بود تازه شسته شده زیبایی خاصی میبخشید

حواسش پی باغچه کوچک گوشه حیاط بود که صدای نازدار و خوش آوایی در گوشش طنین انداخت

سلام جناب مودب خوش اومدین _

سریع سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند، پاهایش سست شدند با دیدن ترنج، دخترکی که دیوانه وار عاشقش بود

قلبش گویا که از سینه جدا شده و جایش را با دهانش تعویض کرده است.

لاکردار بی امان میکوبید، مسخ صورت ترنج بود با آن چشمان درشت مشکی رنگش.

دلش میخواست دنیا متوقف شود و برای همیشه همانطور همانند مسخ شدگان خیره بماند به او.

صدای خش دار فرهاد سوهان کشید به رویای شیرینش.

کجایی پسر؟ بیا بریم داخل _

سیاوش فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد و همراه با فرهاد وارد خانه شدند.

داخل خانه هم همانند بیرونش بدون هیچ تجملاتی چیدمان داشت، ادریغ از یک دست مبل

پشتی های قدیمی، پتو هایی که رویشان ملحفه سفید داشت و زیرپشتی ها قرار داشت بیش تر بیش سیاوش را مجذوب خودش کرده بود.

سمت راستش پیر زنی روی ویلچر بود که با سر به فرهاد و سیاوش خوش آمد گفت، مادر ترنج بود

سیاوش چقدر مشتاق بود تا بداند منبع درآمد ترنج از کجا هست

[28.08.19 01:30] ,

57

هر دو نشستند و تکیه شان را به پشتی دادند.

ترنج با یک سینی چای وارد اتاق شد، سیاهش به پای ترنج سریع از جا بلند شد. دخترک با پر مهربی گفت:

!تو رو خدا خجالت ندین، بفرمایین _

کار های سیاهش دست خودش نبود؛ انگار نیرویی او را وادار ...! میکرد اینکار ها را انجام دهد. نیرویی به نام عشق

ترنج خم شد و سینی را به طرف مهمان هایش گرفت. فرهاد همان اول هر دو چای را برداشت و مقابل خودش و سیاهش گذاشت

.ترنج بعد از گذاشتن قندان روبروی آنها نشست

چه عجب جناب مودب؟ از این ورا؟ _

.والا قبل هر چی باید ایشونو معرفی کنم _

:به سیاوش اشاره کرد و گفت:

ایشون آقای سیاوش راغب هستن _

سیاوش نیم نگاهی به ترنج کرد، رنگ از رخسار ترنج پریده بود؟
یا سیا اشتباه متوجه شد؟

:اهمیتی نداد، ترنج با خونسردی لبخندی زد و گفت:

بله خوشوقتم، خب؟ _

.مودب ادامه داد

.این آقا سیاوش ما با شما حرف داره _

.سیاوش حرف هایی که قرار بود بزند را مرور کرد

اوایل شاید علاقه ای به ازدواج نداشت و نمیدانست چگونه باید به
!ترنج نزدیک شود اما حالا خوب بلد بود

در طول راه با مودب بار ها مرور کرده بودند که چه حرف هایی
.قرار است بزند

مودب گفته بود که ترنج لیسانس حسابداری دارد! اما نگفته بود که
شاغل هست یا نه! برای همین کمی این پا و آن پا کرد و سپس
گفت:

من برای شرکت دنبال یه حسابدار خوب می‌گشتم که آقای مودب _
زحمت کشیدن شمارو معرفی کردن

.ترنج جا خورد از پیشنهاد سیاوش

شما همیشه عادت دارین برای استخدام کارمندتون برین _
خونشون و شخصا ازشون دعوت به کار کنین؟
سیاوش قفل کرد از جواب صریح و دندان شکن ترنج، اما او هم
!سیا بود

:در جایش جابجا شد و گفت

_ همه نه، فقط شما _

اونوقت من تخم دو زرد طلا میکنم که بقیه نمیکنن؟ _

.حق با خان زاده و مودب بود، این دختر واقعا غد و سرکش بود

نه شما تخم دو زرد طلا میکنین نه بقیه از شما کمترن، فکر کنم _
شمام اگه از جانب یه آدمی که نمیشناختین کسی و بهتون معرفی
میکردن، شخصا به دیدارش میرفتین

.مودب ساکت بود و چای میخورد، ترنج ابرو بالا انداخت

!متوجه نشدم _

:سیاوش پوزخندی زد و گفت

.به زودی متوجه میشین _

دلش میرفت برای دخترک روبرویش اما ابتدا باید اعتمادش را
جلب میکرد، مگر میشد الا بختکی برود جلو و بگوید خبر مرگش
هنگامی که کیفش را دزدیده عاشق شده است؟

[28.08.19 01:30] ,

58

ترنج با سماجت گفت:

الان میخوام متوجه بشم، خب هدفتون چیه؟ _

هدفی ندارم دنبال ادم مورد اطمینان برای حسابداری شرکت _
بودم همین.

فرهاد لیوان کمر باریک چایش را درون نعلبکی گذاشت و گفت:

چرا اینقدر سخت میگیرین؟ بده که اوامده تا وضعیت کارمندی _
که میخواد تو شرکتش کار کنه رو ببینه؟

ترنج خندید.

کارمندی که میخواد کار کنه؟ مگه من قبول کردم؟ _

: سیاوش کلافه جواب داد

موقعیت شغلی به این خوبی! مطمئناً اسم شرکت خان زاده به _
گوشتون خورده

.ترنج سرش را تکان داد و چشمانش را ریز کرد

وقتی زنده بود اصرار داشت که پیام بشم زیر دستش حالا که _
مرده وارثش دست از سرم برنمیدارن

:بعد رو کرد به مودب و با عصبانیت گفت

..میگفتین با وارث خان زاده اومدن هیچ وقت راهتون نمیدادم _

.از جایش بلند شد و به در بیرونی اشاره کرد

.بفرمایین بیرون _

سیاوش و فرهاد بلند شدند، سیاوش سعی در آرام کردن اهوی
سرکش روبرویش را کرد

قصدم چیز بدی نیست خانوم، فقط میخوام شما که قابل _
اطمینانین بیاین و تو شرکت کار کنین

.ترنج پوزخند زد

اگه فکر کردین من میام و میشم زیر دست شما کور خوندین، _
من ترجیح میدم زندگیمو با کار کردن تو شرکت های دیگه
بچرخونم تا پیام اونجا

آخه چرا؟ _

ترنج با حرص به فرهاد نگاه کرد و گفت:

این و توجیح نکردین گویا اره؟ _

. سیاوش عصبی شد

چرا باید توجیح میشدم؟ _

به جای فرهاد ترنج جواب داد

اینجا چه خبره؟ رو پیشونی من نوشته خر؟ _

. فرهاد وسط پرید

. دور از جون _

. ترنج عصبانی تقریبا فریاد کشید

اول پدرم حالام من؟ ولم کنین دیگه ببین آقای راغب من نمیدونم _

شما چه نسبتی با سهراب خان زاده دارین اما اینو بدونین من نه

وقتی که زنده بود نه حالا که مرده هیچ وقت نمیرم زیر سلطه

خودش و وراثتش، سر بابام تونست کلاه بزاره و دارو ندارش و

بالا بکشه اما منو نتونست بکشه زیر دستش، که چی؟ میخواست

بااینکار از عذاب وجدانش کم کنه. و حالا هم مرده حتما وصیت

کرده تا از عذاب قبرش کم شه. حالام سریع از اینجا برین بیرون

. سیاوش به فرهاد نگاه کرد و با خشم غرید

مرتیکه منو آوردی اینجا تا یه سکه پولم کنی؟ خوب بلدی نقش _

. بازی کنی

بدون زدن حرفی از خانه بیرون زد، ترنج حق داشت، اگر راست میگفت حق داشت که کینه به دل بگیرد و سرکشی کند، خودش هم...بود همین کارا میکرد

, [28.08.19 01:30]

59

سیاوش دلش نمیخواست اولین دیدار با ترنج اینگونه باشد اما شده بود، رفتار و کردار ترنج بدجور به دلش نشست بود، همین غد بودن و با اقتدار بودنش عجیب دلش را مالش میداد

دم در منتظر فرهاد ایستاده بود، فرهاد در را بست و به سمت ماشین رفت، سیاوش با حرص به سمت فرهاد رفت و یقه اش را در مشتش گرفت، او را به کاپوت ماشین کوبید و غرید

مرتیکه هدفست از اینکه نگفته بودی اون حرفارو چی بود؟ _

فرهاد دستش را روی مشت های سیاوش گذاشت و گفت:

باباجان خب وقتی خان زاده گفته که یواش یواش نزدیکش شو _
و سهمشو بده یعنی چی؟ ولم کن زشته الان یکی میاد میبینه

.سیاوش فشار دستش را زیاد کرد

وای به حالت مودب، وای به حالت که پشت این جنگولک بازی _
ها نقشه باشه، اونوقت من میدونم و تو حالیده؟

و بعد یقه فرهاد را به تندی رها کرد و سوار ماشین شد

سعی کرد سکوت کند چون عصبانیتش رفته رفته بیشتر میشد،
فرهاد ماشین را روشن کرد، رو به سیاوش پرسید

کجا میری؟ _

.سیاوش شیشه را پایین داد و ارنجش را روی شیشه گذاشت

.برو دفترت خب، موتورم اونجاست _

فرهاد به سمت دفترش حرکت کرد، سیاوش انگشتش را روی لبش
کشید، کاری که هر وقت فکر میکرد انجامش میداد

!دست ترنج انگشتر بود _

.فرهاد نیم نگاهی به سیاوش انداخت

خب که چی؟ _

مطمئنی ترنج مجرده؟ _

__ .خب معلومه مطمئنم

__ پدرش چی شده؟

__ !زیاد اطلاع ندارم. من تا جایی که لازم باشه میدونم بیشتر نه

__ .سیاوش نفس عمیقی کشید

__ نمیدونم، داشتم زندگیمو میکردم این چه مصیبتی بود که سرم
__ .اومد

__ .فرهاد خندید

__ منظور ترنجه؟

دقیقا منظورش ترنج بود، مصیبتی از آن بدتر که عاشق یک دختر
سرتق و زبون دراز که به هیچ صراطی مستقیم نبود شده بود؟ باید
فکر چاره ای میشد برای اهلی کردن اهوی سرکشی که در آن خانه
!زندگی میکرد

, [28.08.19 01:30]

!جوابی به سوال فرهاد نداد

جوابی نداشت بدهد، دلش نمی خواست تا اطلاع ثانوی کسی از
!عشقش به ترنج چیزی بفهمد

صدای زنگ موبایلش ریشه افکارش را از هم پاره کرد... مادرش
بود.

.کلافه بازدمش را بیرون و جواب داد

بله؟ _

.صدای همیشه آرام مادرش همراه با نگرانی در گوشش پیچید

سلام پسرم خوبی؟ _

!سعی کرد با ملایمت رفتار کند، مادرش گناهی نداشت

سلام، خوبم تو خوبی؟ _

آره پسرم، زیاد نمیخوام مزاحمت بشم، فقط پس فردا شب برای _

.پاگشای عروس مهمونی کوچیکی میگیریم، گفتم توهم بیای

.سیاوش پوزخندی مهمان لب هایش شد

باز دوستای گرمابه و گلستان حاجی جمعا گفته پیام تا نفهمن _

چیزی از نبودم اره؟

چه ربطی داره مادر؟ هر چی باشه تو برادر دامادی، باید برای _
 .اشنایی باشی

اها، چطور برای خاستگاری و عقد برادر داماد نبودم اما برای _
 مهمونی های حاجی و نرفتن آبروش شدم برادر؟

.مادرش کلافه شده بود از زبان درازی و غدی پسرش

_ یه کلمه میای یا نه؟

سیاوش زبانش چرخید تا مخالفت کند، اما با به یاد آوردن مهمان
 .هایی که همگی سهامدارن کارخانه بودند، نظرش تغییر یافت

.میام، منتهی شاید با خودم مهمون هم آوردم، یکی از دوستانم _

.صدای خوشحال مادرش کمی وجدانش را آرام کرد

_ باشه عزیزکم، راستی مادر؟

.سیاوش ابرو در هم کشید

_ چی شده؟

.با من و من کردن خواست حرفش را بزند

...میگم که، این... چطور بگم آخه این مال و اموال _

.سیاوش میان حرف او پرید

میدونم که حاج ابراهیم همه چیو بهت تعریف کرده، پس چرا _

میپرسی؟

نه پسر منظر من اینه کاش به حرف حاجی گوش میکردی و _
قبولش نمیکردی.

سیاوش خسته از حرف شنوی مادر که همیشه طرف حاجی را
میگرفت گفت:

منم حق زندگی دارم، اینم زندگی منه و راهشم مال منه، یاد _
ندارم احد و الناسی و مجبور کرده باشم دخالت کنن یا نظر بدن،
من خوب و بد زندگیمو خیلی خوب میفهمم پس لازم نکرده موعظه
های حاجی رو بیای تو گوشم تکرار کنی. پس فردا شب میبینمت یا
حق.

با حرص تلفن را قطع کرد، فرهاد ترجیح داده بود سکوت کند و به
رانندگیش ادامه دهد، سیاوش سرش را داخل کف دستش گذاشت و
برای آرامش اعصابش اندکی چشمانش را بست.

, [28.08.19 01:30]

در سکوت به لیلی زل زد که در حال ویزیت یکی از بیمارهایش بود.

خودکار در دست؛ نسخه را مینوشت و توصیه های لازم را می کرد.

دو تا قرص نوشتم یکیش و هر هشت ساعت یه بار، یکیشم هر _ وعده یعنی سه بار در روز... بوخور حتما بکنین، برای همین اوکالیپتوس هم نوشتم. چیز حادی نیست، چون گفتین از آمپول خوشتون نمیاد دیگه ننوشتم.

نسخه را بعد از امضا و مهر به بیمار داد، بعد از خروج بیمار رو کرد به دخترک منتظر و گفت:

میگی چیکار کنم؟ خب تو زیادی عجولی هر چیزی قانون و _ قواعد خودشو داره، نمیشه که الا بختکی بریم جلو.

دخترک کمی ترسیده بود.

خب من میگم اینطور که آروم همه چی پیش میره، از کجا _ معلوم که سیاوش نزنه زیرش؟

چرا بزنه زیرش؟ _

خب چرا نزنه زیرش؟ اومدیم و گفت نمیخوام با داداشم معامله کنم و پشیمون شدم. اونوقت تکلیف چیه؟
لیلی خندید.

ببین دختر جان ما اونقدر میخمون و محکم کوبیدیم که نیازی به سیاوش نباشه، اما خب طفلکی گناهم میاد بهش نمیدونم بعد از فهمیدن حقیقت چه حالی میشه.

فهمیدن حقیقت چه سودی به حال سیاوش داره؟ _

لیلی تکیه اش را کامل روی صندلی داد و گفت:

داره دختر جان، داره، خب با فهمیدن حقیقت تکلیف خیلی چیزا روشن میشه.

مثل؟ _

نه دیگه مثل و نگهدار به وقتش _

حالت متفکر به خودش گرفت و ادامه داد

وقتش خیلی نزدیکه؛ میدون جنگی به پا میشه که نگو، اما امیدوارم تا اونوقت حاج ابراهیم زنده باشه.

و بعد با صدای تقریبا بلند شروع کرد به خندیدن. از جایش بلند شد و به سمت دخترک رفت.

!تازه اول بازیه، البته نه برای ما بلکه برای سیاوش _

کی به سیاوش میگی کیی؟ _

اونم وقتش، اصلا شایدم نگفتم، برای من مهم عملی شدن _
نقشست و بس.

دخترک چشمانش را ریزو پرسشگرانه دهان باز کرد.

و اما تکلیف سینا؟ _

لیلی مقابل دختر جوان نشست.

پسر کو ندارد نشان از پدر، تخمه تلکه همون باباس، فرقتش با _
سیاوش زمین تا آسمونه، بمیره هم بیراه نموده، یه لطف بزرگی به
دنیا و بشریت کرده.

:چشمکی زد و گفت

هر چی انگل جانماز آب کش کمتر، اکسیژن برای زندگی _
بیشتر... زیاد نگران نباش همه چی حل میشه.

, [28.08.19 01:30]

غمزه سینی چای را مقابل سیاوش و مهمانش گذاشت. و به سمت اشپزخانه حرکت کرد، سیاوس فنجان چای را مقابل بهنام گذاشت و گفت:

کل قضیه همونی بود که بهت تعریف کردم _

بعد از برگشتش به خانه و طی تماسی وه با بهنام گرفته بود او را دعوت کرد به خانه تا همه چیز را از سیر تا پیاز به او بگوید، بلکه درک و کمکش کند. و همانطور هم شد، بهنام دست به سینه پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

مشکلی نیست، من فردا میتونم این معامله رو جوشش بدم _

میدونم که نه حاج ابراهیم نه سینا هیچ کدوم نمیتونن اون مبلغو _ جور کنن، قیافشون دیدن داره وقتی سهامدارا اصرار به معامله میکنن و اونا قبول نمیکنن. اونوقته تو باید دلیل مخالفت رو بررسی و طرح ورشکستگی و بریزی و بگی حاضری کارخونه ورشکسته رو بخری. البته با شریکت که منم بخری

بهنام سرش را جنباند و فنجان چایش را برداشت

اون دختره، ترنج چی میشه؟ چطور میخوای بکشونیش شرکت؟ _

سیاوش ابرو بالا انداخت.

نمیدونم. اما باید بهش نزدیک بشم؛ باید _

اصرارت فقط و فقط خوندن وصیت نامست؟ _

سیاوش سرش را به زیر انداخت، در فکر فرو رفت؛ شاید قبلا از آنکه ترنج را بشناسد هدفش فقط خواندن وصیت نامه بود اما بعد از شناخت نظرش صد و هشتاد درجه تغییر کرد، اصلا بلکه فراموش کرده بود وصیت نامه را.

نمیدونم _

:بهنام با تعجب گفت

نمیدونی یعنی چی؟ سیاوش نگو که جا زدی من جای تو بودم با _
غد بازی یه دختر بچه هیچ وقت میدونو خالی نمیکردم.

سیاوش به فنجان چای اشاره کرد.

سرد نشه... نه بحث غد بازی نیست، اما فکر کنم هدفم کلا _
عوض شده.

یعنی چی؟ _

سیاوش به بهنام هم نمیخواست حقیقت را فعلا بگوید.

فعلا هدفم شده فقط و فقط رام کردن اون اهوی سرکش _

بهنام خندید.

چیزی نیست که دخترا عاشق گل و مردای رمانتیکن، پنج شش _
شاخه گل سرخ بگیر برو خونشون و رک بگو ازت خوشم اومده
خواستم یه جورایی بکشونمت شرکت

.سیاوش پوزخند زد

فکر کن یه درصد من از این سوسول بازی در بیارم، لامصب _
تو خونم نیست. کهیر میزنم حتی فکر میکنم. اگه قرار به رک گفتن
باشه میرم مرد و مردونه میگم خاطرت و میخوام و بس

.بهنام خندید

پسر تو ذات دختر جماعتو با لاتای چاله میدون اشتباه گرفتی _
انگار

:سیا جرعه ای از چایش را نوشید و با اخم گفت

ولمون کن تو رو به مولا. چاییتو بچسب که سرد شه از دهن _
میوفته

فکر کرد! واقعا یک روزی میتواندست همانقدر رمانتیک به قول
بهنام، سمت ترنج برود و ابراز احساسات کند؟

, [28.08.19 01:30]

63

بهنام فنجان خالی از چایش را روی میز گذاشت، دستش را روی
زانو زد و بلند شد.

من دیگه برم، دیر وقته _

سیاوش هم متقابلاً از جایش بلند شد.

ایخب بمون. جا زیاد هست _

فدات برم بهتره، صبح شرکت میبینمت، جلسه با کارمندا که _
یادت نرفته؟

سیاوش چنگی به موهایش زد؛ فراموش کرده بود.

خوب شد گفتم، باشه پس دمت گرم که اومدی _

بهنام لبخندی زد و دستش را برای خداحافظی جلو آورد، سیاوش
دست بهنام را دوستانه و مردانه فشورد.

فردا میبینمت. نمیخواه بیای من خودم راهو بلدم _

سیاوش سرش را تکان داد و به حرف بهنام احترام گذاشت؛ با
خارج شدن بهنام از خانه تلفنش به صدا درآمد.

...لیلی بود

بله؟ _

.صدای کش دار لیلی را شنید

.سلاالم _

از همان سلام اول فهمید که حال خوشی ندارد و سرمست از نوشیدن نوشیدنیست.

خوبی لیلی؟ _

زن مستانه خندید، صدای کش دارش اهنگ خاصی به لحن نازدار دارش داده بود.

.عاللی... شنیدم فردا مهمونی دعوتی سیا خان _

سیاوش کلافه نفسش را بیرون داد، بالاخره دیوانه میشد از این همه پنهان کاری.

از کجا میدونی؟ _

:لیلی مکثی کرد و گفت

.یادت که نرفته؟ لیلی همه چیو میدونه _

.سیاوش خواست جوابش را بدهد که لیلی سریع تر پیشی گرفت

.فردا موقعیت خوبیه برای اون کاری که میخواستی بکنی _

.سیاوش با جدیت و محکمیت جواب داد

میدونم. خودم خوب بلدم چیکار کنم، لازم نیست تو راه نشونم _
بدی.

لیلی از جدیت لحن سیاوش ساکت شد سیاوش دوباره با حرص ادامه داد.

خوش ندارم هی راه جلوم بزاری، اونقدری عظم میرسه که _
چیکار کنم و چیکار نکنم. تو فکر خودت باش که اونقدر خوردی
نمیدونی چیت کدوم وره؛ راستت کدوم ور. عزت زیاد

با حرص تلفن را قطع کرد، همین ندانستن هویت اصلی ادم هایی
که تازه در زندگیش آمده بودند باعث شده بود عصبی تر از قبل
شود، دلش نمیخواست با حرف های لیلی بیشتر حالت مبهم دهد به
راهش.

, [28.08.19 01:30]

.غمزه با سینی خالی وارد سالن شد.

شروع کرد به جمع کردن فنجان ها، سیاوش از فکر بیرون آمد و گفت:

اون پیرمردی که گفتم، بگو فردا بیاد، تا من اومدم خونه باهاش _
..صحبت میکنم

.غمزه صاف ایستاد

!عمو اکبر؟ _

.سیاوش شانه بالا انداخت

.همونی که دیروز گفتم _

.چشم _

.اینطوری تنها هم نمیمونی تو این خونه درندشت _

قند در دل غمزه آب میشد از حمایت های گاه و بیگاه سیاوش،
مردی که هر روز بیشتر از دیروز عاشقش میشد

:سیاوش از جایش بلند شد و گفت

من میرم بخوابم، سرم داره میترکه، توام راحت باش، اینجا هم _
.مثل خونه خودت. شبت بخیر

سیاوش به سمت اتاقش به راه افتاد، هنوز به خانه جدید عادت
نداشت، احساس غربت میکرد...طبق عادت پیراهنش را در آورد
و با نیم تنه لخت خودش را روی تخت انداخت

خودش را باید برای فرداشب آماده میکرد.
قرار بود با یک ایل ادمی که اگر همانند پدرش نباشند بهتر از اون
نیستند. روبرو شود.
میدانست که اگر پای منافعشان در میان باشد به فرزند خودشان هم
رحم نمیکنند درست همانند حاج ابراهیم.
فکرش از بین آن چیز مهم کشیده شد سمت آن دو چشم مشکی که
!سعی میکرد نگاه به صورت سیاوش نکند
زبان دراز بود و جسور، معلوم بود زیرا دختری که خودش به
تنهایی خرج زندگی را بدهد باید گرگ شود در میان سگانی که
!منتظر طعمه اند
اما هیچ وقت فکرش را نمیکرد با همچنین دختری روبرو شود،
!آخرین بار فقط یک بوم نقاشی در ذهنش نقش بسته بود
ترنج هنرمندی بود به دور از روحیات لطیف. و این را جامعه به
او تحمیل کرده بود. که دختری همانند مردان شود. حتی لحن
!صحبت کردنش

, [28.08.19 01:30]

65

دستی به کتش کشید و رو کرد به بهنام

آماده ای مهندس؟ _

بهنام خندید و دستی به شانه سیاوش زد

بریم _

تقریباً باهم خوب بودند، هنوز کلی راه برای صمیمیت وجود داشت، اما سیاوش آدمش را پیدا کرده بود، بهنام پسر قابل اطمینان بود و به درد بخوری بود

از صبح که جلسه برای کارمندان داشتند تا شب که قرار بر رفتن به مهمانی حاج ابراهیم داشتند باهم بودند

سیاوش تا بحال دوستی نداشت، کلا با رفیق بازی مخالفت شدیدی داشت، اما حالا که وارد بازی شده بود به وجود فردی مثل بهنام .که مورد اطمینان باشد احتیاج داشت

وارد سالن شدند، خبری از موزیک های بلند و رقص نور نبود، بهنام ابرو بالا انداخت

در این حد خشک و خالی؟ _

:سیاوش پوزخندی زد و گفت

همینم صدقه سر مامانم راضی شده بگیره. وگرنه گذاشتن _ موزیک و اینا شرعا حرامه برای حاجی و دوستانشون. هر چی باشه لهُو العِب حساب میشه و کسی هم که گوش بده کافر بی دینه

.جملات آخرش پر بود از کنایه و این را بهنام به خوبی فهمید

حاج ابراهیم با دیدن سیاوش خنده ای تظاهری زد و تسبیحش را به دست دیگرش داد، دو دستش را روی کتف های سیاوش گذاشت و گفت:

.سلام پسرم خوش اومدی _

سیاوش اما هیچ عکس العملی نشان نداد، رو کرد به مرد های :مسنی که همه چشم به او دوخته بودند و گفت

. . سلام _

.حاج ابراهیم به بهنام اشاره کرد

معرفی نمیکنی؟ _

:قبل از آنکه سیاوش به زبان بیايید خود بهنام گفت:

.سلام من بهنام دوست و همکار سیاوش جان _

حاج ابراهیم سر تا پای بهنام را نگاه کرد، تنها کسی که کراوات به تن داشت بهنام بود! سیاوش از تعصبی بودن افراطی خانوادش !!!چیزی نگفته بود

حاج ابراهیم سری به نشانه تایید تکان داد و به قسمتی از سالن اشاره کرد.

.سلام پسر. خوش اومدی، بفرما بشین _

بهنام به سمت یکی از مبل ها رفت؛ سیاوش هم میخواست برود که با کشیده شدن بازویش توسط حاج ابراهیم در جایش متوقف شد
:پسر به استین مشتش شده در دست پدرش نگاه کرد و گفت:

کاریم داشتی؟ _

.حاج ابراهیم صورتش را نزدیک صورت سیاوش کرد.

ساکت میشینی، ساکتم میری، حالا که دوست قرئیت و برداشتی _
اوردی پس بهتره از کنارش جم نخوری، برای بردن آبروم هر کاری لازم باشه تو یکی انجام میدی.

سیاوش پوزخندی زد و استینش را از مشتش حاج ابراهیم بیرون کشید، کمی بالا داد تا خالکوبی روی ساعدش مشخص شود.

بشین و تماشا کن که قراره چه ها بشه حاج ابراهیم راغب، _
مطمئن باش آبروتو قشنگ میخرم.

همین حرفش کافی بود تا لرزه بی اندازه به جان پدرش
که فکرش را درگیر کند و باعث شود شش دانگ حواسش پی
پسرک بی پروا و نترسش رود.

, [28.08.19 01:30]

66

سیاوش به سمت بهنام قدم برداشت، مادرش آنور سالن مشغول
صحبت کردن بود و خبرش از آمدن پسری که منتش را میکشید
برای آمدنش نشده بود.
سیاوش کمی شلوارش را بالا داد و کنار بهنام نشست
بهنام دستش را روی دهانش گذاشت و خم شد سمت رفیقش

تو همون تحفه ای هستی که تو خانواده مذهبی چشم به جهان _
گشودی؟

.سیاوش خندید

.تحفه رو خوب اومدی، هیچ وقت باهاشون جور نبودم _

داداشت کجاست؟ _

.سیاوش نفسش را کلافه بیرون داد

حتما مونده با زنش بیاد. من موندم رو چه حسابی به این دختر _
!دادن

.بهنام خندید

تو میشناسیش، ملت که نمیشناسن، فکر میکنن یه پسر حاجی _
.پولداره که سرش تو کار خودشه

از آن حرف بهنام پوزخند صدا داری روی لبهای سیا نقش بست،
دلش میخواست بگوید اینطور نیست، و برادرش بهترین آدم روی
زمین است، اما اگر این حرف را میزد به خودش هم خیانت کرده
بود.

:بهنام همانطور که از ظرف روبرویش بادام برمیداشت گفت

تو عمرم مهمونی زیاد رفتم اما هیچ کدوم مثل مهمونی شما _
نبودن.

سیاوش بدون آنکه نگاهش را از حاج ابراهیم که در حال صحبت
با شرکای کار خانه بود بگیرد گفت:

اره یه آهنگ با صدای فوق بلند و پر از دختر با لباسایی که _
 بیشتر شبیه یه تیکه پارچس تا لباس یه گوشه هم یه میز پر از
 مشروب و نوشیدنی های دیگه که یه پسر در حالی که خودش مسته
 .داره گلاس همه رو پر میکنه

.بهنام به پهلوی سیاوش زد

.خوب واردی _

.سیاوش نگاهش را به بهنام سپرد و خندید

یه سه چهار باری رفتم، دلیل نه خوردن نوشیدنی بود نه دختر _
 .بازی و نه کیف

:بهنام خنده ای سر داد و به شوخی پرسید

پس چی بود نکنه برای ارشادشون رفته بودی؟ _

.سیاوش سرش را به نشانه تایید تکان داد

.اره _

بهنام با تعجب نگاهش کرد و با لحنی که بهت در آن موج میزد
 گفت:

یعنی چی؟ مگه تو پلیسی؟ یا مامور گشت؟ _

.سیاوش صادقانه جواب داد

هیچ کدوم، یه آدم معمولی با پوشش پلیس، برای خالی کردن _
 جیب یه مشت جوون بیکار که با پول باباهاشون عشق و حال
 .میکردن

بهنام همانطور با بهت به نیم رخ سیاوش خیره شد.

چطور دیگه ادامه ندادی؟ _

سیاوش شانه بالا انداخت.

با دیدن بعضی از صحنه ها حالم بهم خورد. یه مدت گذاشتم _
کنار، بعدش دیگه دنبالش نرفتم.

خدای من پسر میدونی اگه لو میرفتی چی میشد؟ _

:سیاوش با قاطعیت گفت:

زندان _

بهنام شانه بالا انداخت.

چه سر نترسی داری تو... البته بعیدم نیست ازت، هر چی باشه _
الکی نشدی سیا.

سیاوش ترجیح داد فقط با یک لبخند تصنعی جواب بهنام را بدهد.

, [28.08.19 01:30]

با صدای کف زدن خانومها در انور سالن مشخص بود که سینا و زنش آمدند.

سیاوش از جایش بلند شد و رویش را به طرف پله ها کرد.

یک لحظه خون به مغزش نرسید گویا، پاهایش سر شدند. چند بار پشت سر هم پلک زد اما فایده ای نداشت او داشت واقعیت را میدید!

واقعیت دختری با همان چشمان مشکی که بازوی برادرش را گرفته بود و با روی خوش داشت با خانومهایی که با آنها تبریک میگفتند خوش و بش میکرد.

ترنج... همان دخترکی که خانواده اش برای برادر بزرگترش به خاستگاریش رفتند.

همان دخترکی که خنده های دلبرش را از پشت تلفن هنگامی که با برادرش صحبت میکرد شنید.

همان دختری که سیاوش چند سال عاشقش بود و بعد از پیدا کردنش میدید زن برادرش شده است!

رنگش شده بود همچون گچ دیوار.

سینا و ترنج نزدیک سیاوش شدند. ترنج با دیدن سیاوش سر جایش ایستاد. هر دو چشم در چشم هم داشتند موقعیتشان را میکاویدند. سیاوش نفس عمیقی کشید و نگاه از ترنج گرفت.

سینا ترنج را به دنبال خود کشید و روبروی سیاوش ایستادند.

سلام به داداش کوچیکه... معرفی میکنم ترنج خانوم بنده _

:و بعد به سیاوش اشاره کرد و رو به ترنج گفت

...سیاوش خان داداش کوچیکم _

ترنج ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت با لبخندی که زد.

.خیلی خوشوقتم _

سیاوش نمیخواست به چشمهای ترنج نگاه کند. اگر نگاه میکرد باز هم قلبش در سینه بیقراری میکرد و میترسید رسوای عالمش کند.

:همانطور که به زمین خیره شده بود با جدیت گفت

.منم _

.نفس را عمیق داخل کشید و به سینا نگاه کرد.

.خوشبخت بشین _

آنقدر لحن و چهره اش جدی بود که باعث شود خنده از روی لب هر دو برود.

.بدون هیچ حرفی از کنارشان گذشت و وارد حیاط شد.

هوای خنک شبهای پاییز شاید کمی از التهاب آتش درونش را کم
میکرد؛ بدبختی پشت بدبختی، او لبخته دختری شده بود که حالا
میدید زن برادرش شده است.

نمیدانست با آن حس چه کند.

از طرفی وصیت نامه هم به باد فنا میرفت زیرا ترنج زن دیگری
شده بود. اشک در چشمان سیاوش دوید، یادش نمی آمد آخرین بار
کی گریه کرده بود اما میدانست که حالا هم نباید گریه کند.

مرد که گریه نمیکند

مرد بی صدا میشکند

مرد تمام دلگیریش را میریزد در چاله قلبش و خروار خروار خاک
میریزد رویش.

مرد باید مرد باشد در مقابل غم و درد و بدبختی.

دستی از سر کلافگی روی صورتش کشید و سعی کرد دور کند
اشکهای جمع شده در چشمانش را که دنبال راهی برای فرود آمدن
روی گونه هایش را داشتند.

, [28.08.19 01:30]

68

چشمش به گوشه حیاط افتاد، کمی تاریک بود اما میشد دید
تابی که در دوران کودکی با مادرش روی آن می نشستند و حرف
میزدند.
کشیده شد به گذشته، گذشته ای که شدید با حال الانش همخوانی
داشت.

دلش از بدخلقی پدرش گرفته و با گریه روی تاب نشسته بود و
داشت آرام آرام اشک میریخت.
حضور مادرش را کنارش حس کرد و بعد دست نوازش روی
موهایش کشیده شد.
مادرش با همان نگاه مهربان سر پسرکش را در آغوش گرفت و به
سینه فشورد.
دلت میخواد یه قصه تعریف کنم برات؟_
پسرک در سکوت فقط سرش را تکان داد.

مادر با لحن آرامش بخشش مثل همیشه که سیاوش گریه میکرد
برایش شروع کرد به تعریف کردن قصه

من خیلی بچه بودم، که خانم جان وقتی اومد خونه با خاله مهین _
شروع کرد به حرف زدن که مهراب پسر، دایی نواب دیونه شده.
بچه بودم چه میدونستم منظورشون از دیونه شدن چیه! میگفتن
عاشق دختر همسایشون شده و دختر هم عاشق اون. چندین روز از
اون حرف گذشت تا اینکه یه روز خانم جان شروع کرد به در
آوردن لباس های پلو خوریمون. میگفت عروسی دعوتیم، منم
خوشحال از اینکه میریم عروسی لباس هامو پوشیدم و همراه مامان
راهی عروسی شدیم. اون عروسی که من دیدم با بقیه عروسا زمین
تا آسمون فرق داشت، نمیخندید، سرش پایین بود و گریه میکرد،
مامان میگفت کیمیا هم مثل مهراب دیونه شده، تو دلم گفتم پس هر
کی عاشقه دیونست. عاشقی یعنی دیونگی! یعنی گریه و بی تابی،
یعنی همون عروسی که داشتم میدیدم. یا مهرابی که از خاله مهین
شنیدم حال خوبی نداشت و راهی بیمارستان شده. از عروسی که
برگشتیم به تعارف زندایی رفتیم خونشون... قیافه زندایی گرفته بود
مثل قبل شاد نبود، وقتی رفتیم خونه یهو صدای جیغ زندایی بلند
شد... مهراب خودشو از سقف اویزون کرده بود، همه گریه
میکردن و من تو دلم گفتم آخر و عاقبت همه دیونه ها اینطوره!
اینکه بی خود و بی جهت خودشونو اویزون کنن... وقتی مهراب و
خاک کردن فهمیدم که مرده و دیگه قلبش نمیزنه، یادمه اقاچانم
میگفت دکتر گفته بود قبل از اینکه خودشو از دار بندازه همون بالا
قلبش از حرکت ایستاده بود. فهمیدم که اشتباه کردم و آخر همه

دیونه ها ایستادن قلبشونه، چون دیونن قلبشون خسته میشه ازشون
و دیگه نمیزنه... بزرگتر که شدم چیزای بیشتری فهمیدم اینکه ادم
دیونه عاشق میشه، ادمی که عقل تو سرش باشه سمت عشق
...نمیره

سر پسرکش را نوازش کرد و ادامه داد
عشق پر از دیونگیه، عشق با عقل و منطق جور در نیامد، _
فهمیدم مهرباب چون دیونه بود عاشق شد و اخرش دیونگیش کار
دستش داد

, [28.08.19 01:30]

با صدای بهنام از گذشته بیرون کشیده شد، حواسش نبود و خودش را روی تاب دید در حالی که کمی تاب میخورد غرق گذشته شده بود، سرش را بلند کرد و به بهنام نگاه کرد.

:بهنام کنار سیاوش نشست و گفت

میخوام بگی که اون دختر ترنجی که تو ازش حرف میزدی _ نبود.

.سیاوش سکوت کرد.

.میخوام بگی من اشتباه فهمیدم و تو عاشق اون دختر نیستی _

.سیاوش باز هم سکوت کرد.

.میخوام بگی تا بفهمم اشتباه کردم که داغون شدی از دیدنش _

:سیاوش لب باز کرد و درحالی که خیره به روبرویش بود گفت

سیگار داری؟ _

.بهنام با تعجب ابرو بالا انداخت.

صبح که بهت تعارف کردم گفتی اهلش نیستی؟ _

:سیاوش جدی تر گفت

داری یا نه؟ _

بهنام پاکت سیگارش را از جیب کتش بیرون کشید و به سمت

.سیاوش گرفت.

:سیاوش سیگار را گرفت و گفت

..روشنش کن

بهنام فندک را روبروی سیگار گرفت و روشنش کرد. سیاوش پک عمیقی به سیگار زد و پشت بندش شروع کرد به سرفه کردن! شدید... اولین بارش بود

.اهمیت نداد و پک بعدی را عمیق تر کشید.. و باز هم سرفه کرد

بعد از زدن پک سوم، انگار مریش کم آورد جلوی غد بازی :صاحبش... دود سیگار را بیرون داد و گفت

.اون دختر حالا زن رسمی و شرعی برادرمه

.بهنام دستی به شانه سیاوش زد

..چی میشه؟

.سیاوش به بهنام نگاه و به خودش اشاره کرد

من دیونم... باید دست بردارم از این دیونگی... اما حق سینا نیست که صاحب عشق سه ساله من بشه

:بهنام با تعجب گفت

...سه سال؟ تو که گفتی

.پک بعدی را به یاد دردش عمیق تر زد

..قضیش مفصله

!چقدر عجیبی تو پسر. چقدر تو داری

:سیاوش پوزخند زد و گفت

از بچگی صاحب همه چی من بوده، دست رو هر چی گذاشتم _
مال خودش کرده، اما اینبار ندونست من دست گذاشتم رو ترنج،
اینبار ندونسته اون کسی که میخواستم و مال خودش کرد

.باید از ذهنت بندازی بیرون _

.سیاوش سرش را تکان داد

...باید _

تو مرام سیاوش نبود چشم داشته باشد روی ناموس کسی... صد
البته اگه اون شخص برادرش باشد، اما چطور میتواند دلش را
آرام کند؟

:با صدای تحلیل رفته ای گفت

.باید فراموشش کنم... اون الان مال داداشمه _

تلخی کلامش را بهنام به خوبی درک کرد، اما کاری از او بر نمی
آمد.

سیگار را زیر پایش انداخت و با نوک کفشش خاموشش کرد و بلند
شد.

, [28.08.19 01:30]

70

.دیگه نمیتونم اینجا بمونم _

بهنام بلند شد و خواست جوابش را بدهد که صدای ترنج باعث شد
.کلام در زبانش خشک شود

.باهات حرف دارم _

سیاوش به سمت ترنج برگشت، بهنام بدون هیچ حرفی ترجیح داد
.آنها را تنها بگذراد و وارد ساختمان شود

.ترنج نزدیک سیاوش شد، پسرک سرش را به زیر انداخت

.وقتی فهمیدم داداش سینایی تعجب کردم _

.سیاوش پوزخند زد

میخوای باور کنم که نمیدونستی پسری که اومده خونتون داداش _
نامزدته؟

ترنج بی تفاوت گفت:

نمیدونستم _

! کارت با من _

ترنج بازو هایش را در آغوش کشید و گفت:

از پاییز متنفرم، سرماش عین آدمای موزی میمونه، سردی _
نداره اما نفوذ میکنه تو استخون ادم. عین آدمای چند روئه،
صبحاش خوبه هوا، ظهر ها گرما همراه با کمی سردی و اگه یکم
لطف کنه دو قطره بارون، شباش ولی پر سوز

سیاوش با شک نگاهش کرد

منظور؟ _

ترنج نگاهی به آسمان انداخت

منظوری نداشتم _

نگفتی کارت با من چیه؟ _

ترنج بی مقدمه پرسید

تو خان زاده رو از کجا میشناسی؟ _

درست رفته بود سر اصل مطلب، چیزی که سیاوش میخواست

من نه! اما اون خیلی وقت بود میشناخت _

چرا میخواستی پیام تو شرکت اون کار کنم؟ _

شرکت اون نه! اونجا الان مال منه، صاحبش منم _

خب چرا میخواستی پیام کار کنم؟ _

فکر کنم دلش رو تو خونتون گفتم _

آره گفتی، اما قانع کننده نبود _

سیاوش بی تفاوت جواب داد

من مسئول قانع کردن شما نیستم، تا حالا گزارش قتل و ادم _
کشی و ادم خواری هم از شرکت نشده به هیچ اداره پلیسی که حالا
برای درخواست من به اومدن داخل اون شرکت دنبال دلیل قانع
کننده هستین خانم محترم

لحنش ناخودآگاه شروع به تندی کرده بود با ترنج، چاره ای نداشت
!لااقل اینطور کمی از التیام زخم قلبش را کم میکرد

ترنج دقیق به صورت جدی سیاوش خیره شد، همانند خودش بود
!غد و حاضر جواب

نگفتم اونجا قتل کردین یا ادم خواری، منظورم اینه راجب من و _
خانوادم چی گفته شده بهتون که فکر کردین من مناسبم؟

:سیاوش کلافه گفت

سینا میدونه اومدین بیرون؟ _

ترنج به داخل اشاره کرد

مشغول بود به صحبت با بقیه منم فرصت و غنیمت شمردم _

:سیاوش دو قدم جلو تر رفت و گفت

من برادر شوهر شمام و همیشه هستم اینجا و تو خونم، واجب _
 نیست الان خر منو چسبیدین و سوال پیچ میکنین، بهتره بمونه
 برای یه موقعیت بهتر... عزت زیاد

سیاوش به سمت ساختمان پا تند کرد در اصل از جواب دادن به
 سوالات و نگاه به چشمان آن دختر فرار کرده بود، در را باز کرد
 و وارد خانه شد

بهنام را دید که همه را دور هم جمع کرده ، فهمید که درباره
 برنامه معامله با شرکت بحث میکنند
 تک سرفه ای کرد و به سمت جمع آن ها رفت

, [28.08.19 01:30]

بهنام سخت مشغول صحبت بود و رنگ از رخسار حاج ابراهیم و سینا پریده بود، اما برعکس آنها تمامی سهام دارن از صحبت‌های بهنام خوشنود بودند و با دم خود گردو می شکاندند و هر از گاهی با سر و لب‌خند تایید میکردند حرف هایش را.

نگاه سینا با نفرت به سمت سیاوش کشیده شد و اینبار نوبت سیاوش بود که با پوزخندی پر از معنا جوابش را بدهد و با پیروزی کنار بهنام بنشیند و به حرف های او گوش بسپارد.

بله همونطور که گفتم در آمد ثابت میلیاردي آرزوی هر _ کارخونه داری هست و این باعث میشه سهام دار ها هم سود بالایی کنن، شرکت ما با شنیدن سابقه درخشان کارخونه شما تصمیم گرفته این معامله و قرار داد بزرگ رو ببنده. البته هر چی هیت مدیره و مدیر کارخونه بگن.

:سینا با لحنی که کاملاً شوک و ترس درونش مشهود بود گفت:

خب... خب... باید بگم که ما نمیتونیم قبول کنیم _

صدای سهام دار ها بلند شد و سوال هایی همچون " چرا؟ ". " از این معامله بهتر جایی پیدا نمیشه ". " خیلی وقته کارخونه قرار داد های میلیاردي نبسته " پرسیده شد.

حاج ابراهیم که کلاً لام تا کام حرفی نمیزد زیر زیر کی سیاوش را نگاه میکرد.

سیاوش بجای بهنام جواب داد.

چرا حاضر به بستن چنین قراردادی نیستی؟ _

سینا سعی کرد آرام و خونسرد جواب دهد.

محصولاتمون در اون حدی که شما بخوایین نیست _

بهنام جواب داد.

اما تقریباً همه میدونن که چقدر کارخونه شما کارکردش عالیه. _

شکسته نفسی فرمایین.... بالاخره فکر کنم با سهامدار ها هم

مشورت کنین بد نیست... شاید اونا نظرات بهتری داشته باشن

سینا لحظه ای چشمانش را بست و دوباره باز کرد، این کار نشان

دهنده میزان شدید عصبانیتش بود.

سیاوش انگشت شصتش را گوشه لبش کشید و نظار گر بحث

سهامدارن با سینا شد.

لحظه ای که آرزویش را داشت، لحظه ای که میخواست همانطور

که خودش توسط برادرش رسوا شد، سینا هم رسوا شود

رسوا شود تا بفهمند چقدر بد و گس است طعم تحقیر شدن و پوشیده

...نبودن اشتباهات

سهامداران به هیچ صراطی مستقیم نبودند زیرا طعم پول بزرگ

شدید زیر دندانیشان رفته بود و حالا حالا ها قصد کوتاه آمدن

نداشتند.

حاج ابراهیم از جایش بلند شد و با حرکت چشم و ابرو به سیاوش

فهماند که کارش دارد

سیاوش به سمتی که حاج ابراهیم ایستاده بود رفت

بله؟ _

حاج ابراهیم بی هوا یقه سیاوش را گرفت

این میتینگ چیه راه انداختی؟ _

سیاوش خندید

بده میخوام یه معامله بزرگ باهاتون بکنم؟ _

حاج ابراهیم با حرص دندان روی دندانش سابید

میدونی که اون کارخونه ورشکست شده و این مسخره بازی و _
راه انداختی؟ میخوای ابروی چندین و چند ساله منو ببری پسره ای
چلغوز؟

سیاوش دستانش را روی مشتهای پدرش که یقه اش را گرفته بود
گذاشت و با یک حرکت یقه اش را نجات داد

یادته وقتی فقط و فقط شش سالم بود برای برداشتن یه شکلات _
از دکان کربلایی مرتضی چطور منو گرفتی زیر باد مشته و لگد
که بچم نباید دزدی کنه و لقمه حروم بزاره تو دهنش؟ یادته وقتی
برادر نامردم نامردی کرد و اومد همه چیو علاوه بر زیاد کردن
پیاز داغش بهت گفت چیکارم کردی؟ گفתי جای دزد تو خونت
نیست، گفתי نمیدونی تاوان کردم گناه نکردم حاجی

مکثی کرد و پوزخند زد

حاجی! وقتی داشتی طواف میکردی دور خونه خدارو به چیزی _
جز ریا و تزویر فکر کردی؟ حاج ابراهیم راغب زمانی که

کوبیدی رو دهن من برای برداشت شکلات حرام، زمانی که شاگرد
بیچار تو بالینکه میدونستی بیگناهه انداختی گوشه زندان به تهمت
دزدی از دخت، زمانی که از خونت منو برای دزدی انداختی
بیرون، تو این خونه پسر عزیزتر از جونت رفت نزول برداشت،
پولی که از گوشت سگ حروم تره، کلاه گذاشت سر همه اون
سهامدارایی که اونجا نشستن کاری که همه میگن حق الناسه. پس
بدون دنیا دور گردونه حاجی بشین و ببین پسری که تو ادبش
نکردی برای برداشتن نزول و کلاه برداری من چطور میزنم روی
دهنش. درست مثل تو... یادت باشه از خودت یاد گرفتم
کمی خیره شد به چشمان بهت زده حاج ابراهیم و سپس سر جایش
برگشت، حرف هایش را زد، حرفهایی که منتظر بود برای زدنش
زمانش برسد.

, [28.08.19 01:32]

:سینا بعد از بحث طولانی با سهامداران گفت:

یکم مهلت میخوایم _

سیاوش ابرو بالا انداخت.. نمیدانست چه نقشه ای در سر سینا است.

برای چی؟ _

برای بستن این قرارداد _

تا فردا صبح _

بیشتر _

نه همون فردا چون کارخونه های دیگه ای هم هستن _

سینا نفس عمیقی کشید

قبوله _

سیاوش و بهنام از جایشان بلند شدند

خب دیگه ما بریم _

سینا هم متقابلا بلند شد، مادر سیاوش با عجله به سمتش آمد

کجا پسر؟ هنوز شام نخوردین که _

نه مادرم کار دارم باید برم _

مکثی کرد و به ترنج نگاه کوتاهی انداخت

_. عروست هم مبارکت _

_. رو کرد به جمع

_. عزت زیاد _

با بهنام از ساختمان خارج شدند، سینا پا تند کرد و خودش را به آنها رساند و بعد از خروج از در با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_. تو کارخونه رو میخوای خب _

_. سیاوش ایستاد و به سمت سینا برگشت

_. تو هم حاضر نشدی بفروشی _

_. من که گفتم بیا بزنم به نامت دیگه این اداها چیه؟ _

_. سیاوش لبخند ملیحی زد

_. فکر نکن با هالو طرفی پسر حاجی، زمانی که از ما خواستی، _

فردا تا وقت اداری تمومه میخوام ببینم دیگه چیکار میکنی!

فروختن کارخونه یه جورایی هم به نفعته دیگه از دست منصور چشم ابی خلاص میشی. بین خدا و خرما یکی و باید انتخاب کنی

_. سیاوش مستاصل گفت:

_. لامصب آبروی من آبروی توه _

_. سیاوش به سمت سینا قدم برداشت و گفت:

_. آبروی منم آبروی تو بود، نبود؟ _

_. دیگه نمیتونم سرمو بلند کنم جلوشون _

یادمه گفתי میخوای از ایران بری. پس لزومی نداره به بلند _
کردن سرت.

سینا کلافه دستی به صورتش کشید.

تا همینجا هم شک کردن که چرا مخالفت کردم، کوتاه بیا _
سیاوش، قرضمو خودم میدم تو نمیخواد به فکرم باشی.

:سیاوش کت سینا را مرتب کرد و گفت

تا فردا صبح... راستی به زنت گفתי که نزول گرفتی؟ گفתי که _
ورشکست شدی؟

سینا اینبار با اطمینان جواب داد.

گفتم.

سیاوش با تعجب جواب داد.

جدی؟ پس زن بسازی گیرت اومده، خوبه که یکی پیدا شد تو _
رو برای خودت بخواد.

سینا فقط سرش را تکان داد. سیاوش ادامه داد.

تو عرصه کار من و تو فقط دو تا رقیب و همکاریم.... پس از _
رقیبیت نخواه که فکر آبروی تو باشه.

:به سمت بهنام رفت... لحظه ای مکث کرد و بلند گفت

تو میدون رقابت هر کی زودتر بزنه برده _

, [28.08.19 01:32]

73

تا بحال یاد نداشت که با خدا صحبت کرده باشد، آخرین بار با گریه
خط و نشانش را کشیده و قهر کرده بود

خودش خبر داشت از بخت و اقبال بدش، عادت نداشت از خودش
ضعف نشان دهد، اما مگر میشد معشوق را کنار دیگری دید و
ضعیف نشد؟

او تمام تلاشش را برای رسیدن کرده بود اما نشد، اما دل معشوقش
گرو دل دیگری بود و آتش زد به جان سیاوش

هاج و واج مانده بود اصلاً نفهمید چه شد، روز قبل پر پرواز ... داشت از دیدن یار و امشب

شبی که زمین خورد در بازی با سرنوشت، ترنج با فهمیدن همه چیز زن سینا شده بود و این پنهان شدنی نبود

خواب از چشمانش فراری بود، در اتاقش زده شد و در کسری از ثانیه غمزه با پیش دستی که رویش لیوان شربت بود وارد اتاق شد

سیاوش سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد، غمزه پیش دستی را روی میز گذاشت، بدون هیچ حرفی خواست از اتاق خارج شود که سیاوش گفت:

تا حالا شده خدا هولت بده وسط میدون بازی با سرنوشت و بعد _ ولت کنه تا خودت قاعده و قوانین و یاد بگیری؟

غمزه لبخند تلخی زد، او از کودکی رها شده بود در میدان جنگ با سرنوشت.

من خیلی وقته رها شدم. بحث امروز و فردا یا روز خاصی _ نیست از وقتی یادم میاد هیچ چیزی اونی که من خواستم نشده

چیکار کردی؟ _

ساختم، خودم زندگیمو ساختم، فکر کن تک و تنها یهو ولت کنن _ تو جامعه ای پر از گرگ. یه دختری که هیچی ندیده، نه پدر نه مادر نه محبت، نه تربیت درستی که بهش یاد بدن چطور با آدمای اطرافش باید رفتار کنه. همیشه با چشم ترحم بهم نگاه شده، همیشه کلمه آخی و الهی آخر و اول جمله هاشون بوده

سیاوش جرعه ای از شربتتش را نوشید.

از اینکه اینجایی ناراضی؟ _

غمزه بی تفاوت جواب داد.

من از اینکه اینجام ناراحت نیستم بلکه از اینکه نتوانستم اونی _ بشم که میخوام ناراضیم... میدونین آقا سیاوش آدمای وقتی بچن تو خیالاتشون از خودشون بزرگترین آدمو میسازن، بزرگترین خواسته ها رو دارن از خدا برای خودشون. اما غافل از اینکه وقتی بزرگ میشن ورق برمیگرده و همه چی عوض میشه میفهمی برای رسیدن به اون آدم بزرگ تنها چیزی که لازم داری شانسه و پول. پول که داشته باشی بخوای نخوای میشی همون آدم بزرگ بدون اینکه تلاش کنی. اما کافیه پولی در کار نباشه و از قضا شانس نداشته باشی اونوقته که میشی یکی مثل غمزه که از صبح تا شب برای یه لقمه نون باید سگ دو میزدی و تحقیر میشدی سیاوش یک نفس شربتتش را سر کشید، حرف های غمزه تلخ بود و پر تیکه.

من شانس داشتم که هم بابام پولدار بوده هم تو این سن یه ارث _ بادآورده بهم رسیده، اما بااین پول و این شانس نتوانستم به اون چیزی که میخوام برسم. جلوی چشم خودم از دستم رفته بود و نه پول تونست کاری کنه نه شانس.

غمزه به سیاوش خیره شد؛ سیاوش پیش دستی را به سمت غمزه گرفت و گفت:

اگه قسمت امون میداد اگه کمی عجله نمیکرد شاید خیلی چیزا _
تغییر میکرد.

:غمزه پیش دستی را گرفت و به سمت در رفت و گفت

قسمت منتظر من و شما نمیمونه اون کار خودشو میکنه؛ این _
ماهاییم که باید دست بجونبونیم تا قسمت اونی بشه که ما میخواییم

از اتاق خارج شد و سیاوش ماند با حرف سنگین دخترک
خدمتکار... حق با غمزه بود اما سیاوش چکاری میتواندست بکند؟
کم دنبال ترنج نگشته بود! کم اعکس بدست شروع به پرس و جو
انکرده بود

.اما هیچی که به هیچی

.کلافه پیراهنش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت

, [28.08.19 01:32]

:دستش را محکم روی میز کوبید و گفت

چطور ممکنه ازدواج کرده باشه و تو نفهمیدی؟ _

فرهاد هم از شنیدن خبر ازدواج ناگهانی ترنج با سینا شوکه شده بود!

.گفتم که خیلی با ترنج ملاقات نداشتم _

.خون، خون سیاوش را میخورد

مرتیکه پس قضیه اون وصیت نامه کوفتی چی میشه؟ خان زاده _

نگفته بود اگه یکی از ما ازدواج کردیم تکلیف چی میشه؟

.فرهاد سرش را تکان داد

!چرا گفته _

.سیاوش مکثی کرد و صاف سر جایش ایستاد

جدی؟ _

__اهوم__

__اخب__

فرهاد لب پاییش را با زبون تر کرد و گفت:

وصیت نامه رو میتونی باز کنی و بخونی __

برق امید در چشمان سیاوش روشن شد

ترنج را که از دست داده بود، لااقل اینطور میتوانست از حقیقت
ماجرای سر در بیاورد

__حالا که ترنج ازدواج کرده __

ناراحتی کلام سیاوش را فرهاد درک نکرد، فکرش همه پی خبر
ناگهانی و شوک برانگیز سیاوش بود

__باید خودم مطمئن بشم بعد اونوقت وصیت نامه رو بهت میدم __

سیاوش پوفی از سر کلافگی کشید

__زنگ بزن بهش __

فرهاد موبایلش را برداشت و شروع کرد به پیدا کردن شماره
ترنج، اگر ازدواج میکرد دیگر مانعی برای دریافت وصیت نامه و
خوانده شدنش از سوی سیاوش وجود نداشت

سیاوش دست هایش را مشت کرد و در انتظار به فرهاد خیره شد

بعد از خوردن چند بوق بالاخره ترنج راضی به جواب دادن شد...
سیاوش با غم عجیبی گوش به مکالمه فرهاد سپرده بود، چهره شب

مهمانی ترنج روبروی نگاه حسرت بارش نقش بست که چگونه دل
میبرد از سینا با هر بار لبخندش، اما باید فراموشش میکرد

چگونه؟

مگر راحت بود فراموش کردن عشقی که جان داده ای بپایش؟

خب معشوق نمیخواهد که این دلیل محکمی برای

فراموشیست؟

اما معشوق یار دیگری شده بود، این مورد برای سیاوش و
مردانگیش سنگین می آمد، ترنج ناموس برادرش بود و او حق
نداشت با چشم دیگر به او نگاه کند.

صدای تحلیل رفته ی فرهاد او را از منجلاب فکریش بیرون کشید.

باورش سخت بود برام برای همین از ترنج خانم خواستم _

عکسی از عقد نامشون برام بفرستن

سیاوش سرش را تکان داد

بعدش؟ _

بعدش وصیت نامه اصلی رو میدم بهت _

لبخندی که خیلی هم شباهت به لبخند خوشحالی نبود روی لبانش

نقش بست

[28.08.19 01:32] ,

75

.صدای موبایلش بلند شد، نگاهی به صفحه انداخت، بهنام بود

__ بله؟

__ کجایی داداش؟

__ یه جا کار دارم، چیزی شده؟

__ نه اگه کارت تموم شد زود بیا شرکت، منشی اقا سینا زنگ زد
هماهنگی های لازم رو برای یک ساعت دیگه انجام داد که ایشون
تشریف بیارن

.سیاوش سری جنباند

__ باشه سعی میکنم سر وقت خودمو برسونم. فعلا

بعد از قطع کردن تلفن فرهاد در حالی که چشمش روی صفحه موبایلش بود از جایش بلند شد.

__!راسته

سیاوش پوزخند زد.

__من که گفتم

:مودب موبایلش را روی میز گذاشت و گفت:

بازی و بردی، وصیت نامه بدون هیچ سختی به دستت میرسه __

و بعد به سمت گاوصندوقش گام برداشت.

خان زاده مرد زرنگی بود، باینکه سنش زیاد بود اما زیاد __
میدونست، فکر همه جاشو کرده بود که الان برای هر بن بست یه
راه و به راحتی پیدا میکنیم.

فرهاد حینی که میگشت ادامه داد.

اونقدر کاغذ و پرونده هست که یکم طول میکشه... ولی دم __
دست گذاشته بودمش.

:سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

__کمک لازم داری؟

__نه الان پیداش میکنم.

سیاوش از جایش بلند شد و بالا سر فرهاد ایستاد.

__مطمئنی تو کیفیت یا تو کشو میزت نداشتی؟

نه محاله يه همچين چيز مهمی رو تو گاوصندوق نذاشته باشم _

کل گاوصندوق را روی زمین ریخت اما بین تمامی ورق ها و پاکت نامه ها اثری از وصیت نامه نبود که نبود

با حرص از جایش بلند شد و کيفش را روی ميز ریخت، اما باز هم پیدایش نکرد

سیاوش کم کم داشت عصبی میشد که فرهاد با صدای بلندی منشی را صدا زد

زارعی؟ خانم زارعی؟ _

منشی در عرض چند ثانیه داخل اتاق شد

بله جناب مودب؟ _

فرهاد انگشت اشاره و شصتش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت:

تو به گاوصندوق دست زدی؟ _

منشی نگاهی به برگه های ریخته شده روی زمین انداخت و گفت:

نه اصلاً، من حتی بعد از دستور شما اتاقتونو هم مرتب نکردم _
چه برسه اینکه بخوام خط قرمز هاتونو رد کنم

فرهاد عصبی تر فریاد کشید

اِپس کجاست این لامصب؟ _

سیاوش روبروی فرهاد ایستاد، انقدر عصبی بود که رگ های پیشانیاش متورم شود

بازیگر خوبیی فرهاد مودب _

فرهاد با تعجب گفت:

چی داری میگی؟ چه بازیگری؟ _

همین نقش بازی کردنت و میگم. از اولم حدس زده بودم که _
!همش دروغ باشه و مهمل

فرهاد کلافه نفسش را بیرون داد؛ اگر وصیت نامه پیدا نمیشد
حرف های سیاوش حق میشد و او جوابی نداشت که بدهد ...
:ناگهان چیزی در خاطرش پدیدار شد و گفت

!دوربین مدار بسته _

نگاه سیاوش به سمت دوربین مدار بسته گوشه اتاق فرهاد رفت و
گفت:

یعنی چی؟ _

!خب با دیدن فیلمای چند هفته پیش میفهمی که من دروغ نگفتم _

:سیاوش سرش را تکان داد و بی چون و چرا گفت

!قبوله _

[28.08.19 01:32],

76

فرهاد لب تایش را باز کرد، سیاوش بالای سرش ایستاد و با دقت به فیلم هایی که فرهاد دانه به دانه داشت دنبالشان میگشت نگاه کرد.

چند فیلم را باز کرد، که تاریخشان برای چند هفته پیش بود، مورد خاصی درونشان دیده نشد، سیاوش کلافه شده بود اما فرهاد با دقت دانه به دانه تاریخ ها را داشت نگاه میکرد.

میخوای به چی بررسی؟ _

میخوام بهت نشون بدم که وصیت نامه وجود داره _

به فیلم اشاره کرد و با خوشحالی گفت:

آها نگاه کن، اینجا همون روزیه که خان زاده وصیت نامه رو _ داد دستم. مهر و موم شده

سیاوش به فیلم خیره شد، فرهاد بود که پارکت بزرگ قهوه ای رنگ را از کیفش بیرون کشید و آنرا درون گاوصندوق گذاشت

فرهاد به سمت سیاوش چرخید؛ سیاوش دست به سینه شد و با قیافه ای حق به جانب گفت:

خب که چی؟ وصت نامه بال درآورد و پرواز کرد؟ _

نه خب پرواز نکرده، اما شاید قاطی کاغذ شده باشه _

اگشتی خب نبود _

فرهاد بلند شد.

بازم میگردم _

:سیاوس سری جنباند و همانطور که چشمش به مانیتور بود گفت:

...تو بگرد من باید برم کار _

:با دیدن چیزی در مانیتور از ادامه دادن حرفش باز ایستاد و گفت:

این کیه؟ _

:فرهاد حینی که داشت کاغذ ها را بالا و پایین میکرد گفت:

کی؟ _

:سیاوش به مانیتور اشاره کرد و گفت:

!این مرده، داره گاوصندوقو باز میکنه _

فرهاد با عجله به سمت لب تاپش هجوم آورد، هر دو خیره به

مانیتور بودند، مردی با صورتی کاملاً پوشیده به سمت صندوق

رفته بود و در تلاش باز کردنش نشست روبرویش

بعد از تلاش بسیار بالاخره بازش کرد و تمامی کاغذ ها را روی زمین ریخت و با چراغ قوه کوچکی که در دست داشت به جستجو پرداخت.

و بالاخره همان پاکت قهوه ای رنگ را پیدا کرد؛ تمامی کاغذ ها را همانند روز اول سر جایشان برگرداند و گاوصندوق را بست. پاکت را داخل کاپشن مشکی رنگش گذاشت و از اتاق خارج شد، سیاوش و فرهاد با تعجب به هم خیره شدند، سیاوش پرسید

تو اون وصیت نامه مگه چی نوشته شده بود که یکی اومده سر _ وقتش؟

فرهاد شانه بالا انداخت

من خبر ندارم، خود مرحوم نوشته بودن و بعدش بهم دادن... _
یعنی چی اخه

سیاوش کلافه و عصبی شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق
فرهاد واقعا هاج و واج مانده بود
کسی جز من از اون وصیت نامه خبر نداشت _

مطمئنی؟ _

خان زاده با کسی غیر من درباره این قضیه صحبت نکرده بود _

مطمئنی؟ _

فرهاد مکثی کرد

نه _

:سیاوش عصبی گفت

پس چرا میگی؟ اه لعنتی یعنی چی تو اون زهر ماری بود؟ _

.باید به پلیس خبر بدم _

سیاوش تند سرس را تکان دا و درحالی که به ساعت نگاه میکرد گفت:

.این دیگه دست تو رو میبوسه من کار دارم باید برم _

:جلو تر رفت و گفت

.سعی کن پیداش کنی مودب _

.از اتاق بدون زدن حرف دیگری بیرون آمد

سوار موتورش شد، باید به شرکت میرفت، تا همانجا هم دیرش شده بود، فعلا که روزگار ساز مخالف را به دست گرفته بود و مدام میزد، سیاوش عادت داشت به شانش بدش

, [28.08.19 01:32]

تلفنش به صدا در آمد، سرعتش را کم کرد و گوشی را بدون نگاه
به مخاطبی که داشت زنگ میزد جواب داد

بله؟ _

صدای لیلی به گوشش رسید

!سلام سیا خان _

سلام _

خوبی چه خبر؟ _

سیاوش که از قضیه چند لحظه پیش عصبی بود توپید

حتما که زنگ نزدی حالمو بپرسی _

لیلی خندید از دست پسرک کم حوصله

اوه اوه چته بابا، با ما به از این باش که با دگرانی سیا خان _

کارتو بگو رو موتورم _

دیشب که زدین ترکوندی، هم حاجی هم پسر حاجی _

سیاوش در دل پوزخند زد، خودش اول از همه ترکیده بود

تو که بدت نمیاد _

دیگر عادت کرده بود به چشم بسته غیب گفتن لیلی، میدانست هر

کاری کند چیزی نمی گوید

للیی بلند خندید.

کم کم داره ازت خوشم میاد _

سیاوش به برجک لیلی زد.

لازم نیست خوشت بیاد چون من نوچه یا غلام حلقه به گوشت _
نیستم، من اون کاری که خودم فکر کنم درسته رو انجام میدم و به
حرف تو نیست، مطمئن باش اگه خورده حساب با سینا و حاجی
نداشتم هیچ وقت به پیشنهادات فکر هم نمیکردم.

للیی آرام شده بود.

حواست به سینا و حاجی باشه _

چطور؟ _

حواست باشه چون بد جور از دستت شکارن _

سیاوش وارد محوطه شد و موتور را پارک کرد.

درست حرف بزن لیلی _

یه پول کلان دیگه ای باعث به راه افتادن خط های خاک خورده _
ی اون کارخونه میشه و قبول معاملتون

:سیاوش از موتور پیاده شد و با تامل گفت

...یعنی میخوای بگی _

للیی به میان حرف او پرید.

آره _

سیاوش مکث کرد، لیلی تلفن را قطع کرد.
پسرک نفس عمیقی کشید و وارد شرکت شد.

[28.08.19 01:32] ,

78

...حرف های لیلی در سرش پیچید، اگر واقعا درست باشد
لبخندی زد، برای آن هم جوابی داشت
هنوز به طور کامل نتوانسته بود با کارمندان شرکت ارتباط برقرار
کند، جواب سلامشان را فقط و فقط با تکان دادن سر میداد و سریع
از روبروی آنها میگذشت.
در اتاق مدیریت را باز کرد و وارد اتاق شد، سینا فنجان به دست
روی مبل چرم تک نفره نشسته بود، با دیدن سیاوش فنجان را
روی میز گذاشت و گفت:

سلام _

سیاوس در را بست

سلام ببخشید دیر رسیدم کار داشتم _

بهنام خواست از روی صندلی مدیریت بلند شود که سیاوش مانع شد

بشین من اینجا میشینم... خب چه خبر؟ حاضر به معامله هستی؟ _

سینا سری به نشانه تایید تکان داد

هستم _

سیاوش ابرو بالا انداخت

برای راه اندازی اون کارخونه باید بیشتر از اون چیزی که به _ منصور چشم آبی بدهکاری خرج کنی تا بشه عین روز اول

سینا شانه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت

تو میخواستی معامله کنی و منم موافقت کردم دیگه لازم نیست _ همه چیو بدونی که، سهم تو فقط همین معاملست و سودش، چیکار به بقیه چیزا داری؟

سیاوش پوزخند زد

منصور خبر داره که گنج پیدا کردی؟ _

رنگ از رخسار سینا پرید و این از چشم تیز بین سیاوش پنهان نماند

بنظرم اول با منصور تماس بگیر قرضتو بده بعد شروع به راه _
اندازی کارخونه بکن، هر چی باشه بفهمه بدجور عصبی میشه،
اونوقته که مثل من مراعات آبروتو نمیکنه که مهلت بده

سینا با همان رنگ پریدگی و ترس جواب داد

قرض خودمه، خودم میدونم چطور بدم _

قرض اگه قرض تو بود که منو صدا نمیزدن، قرض اگه قرض _
تو بود که نمیخواستی کارخونه رو با میلیارد میلیارد خسارت و
قرض و بدهی به نامم کنی

کمی خم شد و بروی برادرش

یادم نمیاد حاج ابراهیم از این پول داشته باشه، پر پرش _
میتونست لطف کنه نصف نصف نصف نصف پولتو میداد. پس
... میمونه یه راه... اونم گرفتن دوباره

سینا از جایش بلند شد و عصبی گفت

تو میخوای معامله کنی یا زیر و بم چطور پول پیدا کردن من و _
پیدا کنی؟

تکیه اش را به مبل داد و دست به سینه شد

نه دیگه، اتفاقا اینجاش مهمه چون من نمیخوام با کارخونه ای _
معامله کنم که فرداش پول تموم شد و خط تولید باز متوقف شد
ضرر کنم، ملتفتی که؟ تو درسته ممکنه گرگ باشی اما اینو بدون
با یه شیر طرفی... اگه فکر کردی میتونی قرار داد و ببندی و از

پول این قرار داد بری پی عشق و حالت و فرداش تولیدات نشه
اونی که اینجا طی کردیم کور خوندی

سینا هاج و واج مانده بود، بهنام هم همینطور ، سیاوش با آنکه
اصلا سر رشته ای نداشت و سر از بازار و قرار داد و معامله در
نمی آورد اما یک عمر بزرگ شدن نزد خلافتکار های حرفه ای و
اهل حساب کتاب این حسن را داشت که چشم بسته ذهن طرف
مقابلش را بخواند

سینا با حرص کلمات را به زبان آورد

این راهی که داری میری به ترکستانه سیا _

به سمت در رفت که سیاوش کاملاً آرام گفت

بهت تا شب مهلت میدم که اعلام ورشکستگی کنی وگرنه خودم _
دست به کار میشم

سینا از اتاق خارج شد و کوبیدن در نشان دهنده میزان زیادی از
حرص و عصبانیتش بود

بهنام با بهت به سیاوش چشم دوخت و گفت

اینایی که گفتی ... پسر واقعا مونده بودم، اگه دیر اومده بودی _
قرار داد و بسته بودم

سیاوش به جای خالی سینا خیره شد

مار پوستشو میندازه اما خوی و اخلاقشو نه. این پدر و پسر و _
من میشناسم، عوض بشو نیستن عادت کردن به ظاهر خوب و
باطن خراب.

, [28.08.19 01:32]

79

فکرش پی وصیت نامه بود، حتما چیز مهمی درونش نوشته شده
بود!

همین بیشتر به او استرس میداد... نمیتوانست همانطور در اتاقش بنشیند، از اتاقش بیرون آمد تا بلکه کمی ذهنش قرار پیدا کند.

پله ها را پایین آمد، غمزه را مشغول خواندن کتابی دید، به سمش رفت به امید آنکه حرف زدن با او کمی آرامش کند.

چی میخونی؟ _

غمزه غرق در مطالعه بود که با پرسش ناگهانی سیاوش از جایش پرید.

انگشتش را لای کتاب گذاشت و آنرا بست.

ملت عشق _

سیاوش لب برچید و روبروی غمزه نشست.

برام یکمی ازش و میخونی؟ _

غمزه کتاب را باز کرد چند خط را خواند.

قانون بیست و نهم همیشه بین تقدیر و اختیار جدل بوده اما _
واقعیت این است تقدیر همه مسیر نیست فقط تا دو راهی ما را
می برد انتخاب مسیر با خود ماست. پس اشتباه است گردن کج کنیم
و بگوییم تقدیرمان این بوده. انتخاب بین دو راهی ها و پیچ و خم
ها از اختیارات ماست و مسیر کلی تقدیر ما.

سیاوش با حرفش مانع از خواندن ادامه کتاب شد.

به اینی که خوندی باور داری؟ _

معلومه که آره، خدا به ما قدرت اختیار داده، مامیتونیم با _
 اختیارمون تقدیرمونم تغییر بدیم.

فرض کن یکی و دوست داری، و اون یه نفر هیچ علاقه ای به _
 تو نداره در عوض عاشق یکی دیگست، اونوقت تو اینجا میتونی
 از قدرت اختیارت استفاده و اونو مال خودت کنی؟

حتی تصور این مسئله هم برای غمزه سخت بود، اینکه سیاوش را
 در کنار شخص دیگری ببیند عذابش میداد.

اما واقعا ندانست چه در جواب سیاوش بدهد، سکوتش را سیاوش
 شکاند.

نمیتونی. پس همه جا هم اختیار به کار نیاد و تقدیر کار _
 خودشو میکنه، تو نمیتونی یکی و وادار کنی تا بهت علاقه داشته
 باشه، تو نمیتونی با زور تقدیری که قدرتت از اختیارت بیشتره رو
 عوض کنی.

:غمزه ناراحت گفت:

خب این اختیار و دارم که پنهانی تا آخر عمر عاشق باشم و _
 عشق بورزم تو خیالاتم.

:سیاوش با صدای کاملاً تحلیل رفته ای گفت:

.عشق پنهانی جز پیری چیزی نصیب آدم نمیکنه _

زمانی که میدونی اون شخص هرگز نه جسما نه دلن مال تو _
 .نمیشه پیری بهترین راهه

:سیاوش خودش را بخاطر آورد و گفت

.گاهی باید فراموش کرد _

:غمزه لبخند تلخی زد و گفت

فراموشی اگه راحت بود که مجنون و فرهاد و خسرو رامین _
 .فراموش میکردن. عشق اگه عشق باشه میکشه اما فراموش نمیشه

, [28.08.19 01:32]

80

.سیاوش به فکر فرو رفت. سوالی را ناخواسته به زبان آورد

تاحالا عاشق شدی؟ _

غمزه مکث کرد، مکثی طولانی... نگاهی را سپرد به گل های
فرش زیر پایش و گفت:

.... نه، عاشق نشدم اما _

.دوباره مکث کرد، روی نگاه کردن به سیاوش را نداشت

اما دوست داشتم، نگاهی رو دوست داشتم، حمایتش رو دوست _
داشتم، میدونین یه جورایی به دلم نشست، شما که غریبه نیستین اما
تا بحال از من حمایت نشده بود، کسی نبود هوامو داشته باشه، پشتم
باشه.

.سیاوش لبخندی زد و کنجکاو تر پرسید

خب اون چی؟ بهت علاقه داره؟ _

غمزه هنوز نتوانسته بود به چشمان پسری که از عشقش به خودش
میگفت نگاه کند.

نه _

بهبش گفتی که میخواییش؟ _

نه _

.چرا؟ خب بگو شاید اونم میخوادت و روش نمیشه که بگه _

لبخند غمزه تلخ تر از قبل شد برق اشک در چشمانش پدیدار شد،
نگاهش را بالا کشید قفل کرد درون تیله های پسرک روبرویش

هیچ کسی عاشق یه دختر بی کس و کار که تو خونه این و اون _
کلفته نمیشه. دوست داشتن چیز خوبیه که نصیبم شد، درسته تاحالا

طعم دوست داشته شدن رو نچشیدم اما حتما مثل دوست داشتن شیرینه.

کتاب را روی میز گذاشت، از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

سیاوش اما فکرش پی دخترکی بود که درد را از کلمه به کلمه حرفهایش فهمید، غمزه دختر تو داری بود که تا از او سوالی نمیشد چیزی نمیگفت، حرفی نمیزد. خیلی دلش میخواست در شرکت کاری برایش جور کند اما با مدرک تحصیلی کمی که غمزه داشت امکان پذیر نبود دلش میخواست یک جوری او را خوشحال کند تا بلکه بفهمد دنیا آنقدر اهم که سخت گرفته بد نیست و میشود درونش خندید و شاد هم بود.

از وقتی پیر مردی که غمزه معرفی کرد باغبان و نگهبان خانه شده بود.

خیال سیاوش از تنها نماندن غمزه راحت شده بود.

حرف های دخترک بد جور ذهنش سیاوش را به سمت ترنج کشیده بود، تفاوت بسیاری میان غمزه و ترنج بود.

غمزه آرام و درونگرا، ترنج پر شور و حاضر جواب و همینطور غد و یک دنده. از وضع خانه و زندگی ترنج مشخص بود که او هم در یک خانواده متوسط بزرگ شده است؛ اما برعکس غمزه او دارای خانواده بود.

. شاید برای همین غمزه شدید درونگرا بود و تو دار

شخصیت ضعیف غمزه را دوست نداشت، دلش میخواست او هم مثل سایر دخترهای همانند ترنج، بتواند حقش را بگیرد و نگذارد احدی به او زور بگوید. با دلی شکسته نام عشقی که قرار داشت فراموشش کند را بر زبان آورد.

ترنج_

[28.08.19 01:32],

81

دلش قرار نگرفت بازهم، خواب با چشمانش دشمن بود انگار که قرار نبود حالا حالا ها او را صاحب نعمت بزرگی همچون خواب کند، رفتن به اتاقش هم فایده ای نداشت وقتی قرار نبود لااقل ساعتی دور شود از همه چیز، بلند شد به ساعت نگاهی انداخت، دوازده شب را نشان میداد.

ترجیح داد به بیرون بزنند بلکه کمی از حال ملتهبش بهبود یابد شده بود همچون معتادی که در کمپ ترک اعتیاد در تلاش است تا خونسش را از موادی که کشیده بود پاک کند... کلافه و سرگردان شروع کرد به بالا و پایین کردن خیابان های شهر.

برای خودش اجازه صادر کرد تا آن شب را فکر کند به ترنج دختری که سهم کس دیگری شده بود.

دختری که کوچک ترین علاقه ای به او نداشت. داشتن آن دو جفت تیله مشکی آرزویی بود که سیاوش سالها در دلش میکشید، دعا کرده بود اما دعایش برای کس دیگری برآورده شد! قبلش میسوخت از وسعت نامردی روزگار که هنوز نیامده ملکه قلبش را به نام دیگری زده بود.

یادش ناخودآگاه کشیده شد سمت عمو علی مراد، عمو مادریش که شدید به او علاقه داشت.

پیر مردی که به تنهایی در یکی از روستاهای نزدیک تهران زندگی میکرد و هیچوقت راضی به آمدن شهر نشد.. بیشتر از هشتاد سال داشت اما هیچ وقت ازدواج نکرده بود.

خاطره ای با یادش در ذهن سیاوش پر رنگ شد.

علی مراد با آن قامت خمیده اش، سینی چای را مقابل سیاوش گذاشت و با لحن شیرینی که ذوقش را نشان میداد گفت:

وقتی میای خیلی خوشحالم میکنی _

سیاوش قندانی که کمی از آن لب پر شده بود را روی سینی گذاشت
و گفت:

منم همینطور، این خونه این اب و هوا، شما حال منو خوب _
میکنین.

علی مراد خنده شیرینی زد و جواب داد

خیلی وقت ها جز مرد های قهوه خانه کسی سراغ منو نمیگیره، _
خوب میکنی که میای

:سیاوش نگاهی به سینی انداخت و گفت

چطور این همه سال تحمل کردی تنهاییو ؟ _

اوایلش سخته، مثل هر چی که اوایلش تا عادت کنی سختت میاد _

نفسی کشید و با همان لحن آرام و لرزانش ادامه داد

اما بعدش عادت میکنی، تنهایی بد نیست این انتظاره که درمون _
نداره.

کلمات آخرش را با درد ادا کرد

سیاوش بی رحمانه پرسید سوالی که خیلی ها از علی مراد
میپرسیدند را

خسته نشدی این همه منتظرش موندی؟ _

علی مراد مثل همیشه چشمانش پر شد، هشتاد سالش بود اما
همچنان وقتی حرف از مهلقایش میشد چشمانش پر میشد از اشک
عشق که خستگی حالیش نمیشه پسر جان _

چی شد علی مراد؟ _

:علی مراد تکیه اش را به پشتی کهنه و قدیمی خانه اش داد و گفت
زن پسر کدخدا شد، به زور عروسی کردن، راضی نبود که _
دلش با من بود.

خنده ای پر از بغض زد و به سینه اش زد
دلش با من بود، نتوانست جلوی باباش وایسه، شوهرش دادن _
اشک هایش را با دستان لرزان و چروکیده اش پاک کرد و ادامه
داد.

شب قبل اینکه عروس بشه رفتیم پشت آخور و با هم حرف _
زدیم، گفت که دارن به زور شوهر دارش میکنن، گفت که خودش
رو خلاص میکنه. آرومش کردم بگفتم بیا دل بکنیم از همه جا و
همه چیزو ببریم، اما...ترسید.

:به لیوان های چای اشاره کرد و گفت

سرد که شه از دهن میوفته، بهم گفت چون پول نداشتم اقا جانم _
مخالفت کرده.

:به سیاهش خیره شد و گفت

.آقا جانم نفهمید که دل دارم ندید که دخترش هم دلش با منه _

.دوباره با ذوقی عجیبی به سینه اش زد

.دلش با من بود _

.ادامه داد

شب عروسیش دیدمش که روی اون اسب چقدر خانوم شده بود، _

.چقدر شبیه عروس ها شده بود

:مکثی کرد و با عصبانیت گفت

.اما پسر کد خدا اصلا شبیه داماد ها نبود _

, [28.08.19 01:32]

82

سیاوش عمیق نگاهش کرد، پیرمرد گویا درست وسط همان ماجرا

.بوده باشد، غرق شده بود

نتونستم نگاهشون کنم و رفتم خونه، ننه برام خولنجان درست _
 کرده بود، نخواستم، لیوان رو برداشتم و کوبیدم وسط حیاط...
 خونه نبود ماتم کده بود با وجود منه دیونه. رفتم نشستم وسط
 حوض و هی اب ریختم روی سرم هی آب ریختم، وسط زمستون
 بود اما سردی تو بدنم حس نمیکردم، چند روز گذشت اما ننه
 نداشتن بود از در خونه بیرون برم، گفته بود اگه برم تریاک
 میخوره و خودش رو میکشه، نداشت که مهلقام رو ببینم. بهم
 میگفت برات زنی بهتر میگیرم، دختری لایق، اما مگه مهلقا
 میشدن؟ مگه دخترای دیگه عین مهلقا نگاه میکردن؟ کدوم دختری
 عین مهلقا میخندید؟

سیاوش هم اشکش درآمده بود، چند باری خواست مانع توضیح
 دادن شود اما علی مراد گویا دلش نمیخواست دست بکشد.

گفتم ننه حرفت چیه؟ مهلقا مال من میشه، خودش قول داد که _
 مال هم شیم. قرار شد بالای تپه ها خونمون و بسازیم و زندگی
 کنیم، خب زن پسر کد خدا شده که شده طلاق میگیره، من مهلقا رو
 هر جوری دوست دارم، اون دلش با من بود اما نتونست جلوی
 آقاش وایسه. توام بودی اینکارو میکردی... از جام بلند شدم که برم
 بیرون تا بعد از چند روز مهلقام رو ببینم که ننه مانع شد، پرسیدم
 چرا نمیذاری برم؟ گفت برای چی میری وقتی مهلقا دیگه تو این

روستا نیست؟ گفت مهلقا شبونه از خونه پسر کد خدا فرار کرده و رفته، همون شب عروسی

خنديد و به سیاوش خیره شد

خوشحال شدم چون فهمیدم واقعا دلش با من بود. اون بخاطر من _ از این جا فرار کرد و رفت تا یه روزی بیداد و بدون مزاحم مال هم بشیم. برای همین من این خونه رو اینجا ساختم چون قول داده بودم سیاوش دست علی مراد را گرفت و نوازش کرد، با صدایی که: گویا از ته چا بیرون می آمد گفت

حتما برمیگرده _

کسی جرعت گفتن آنکه مهلقا خودکشی کرده را نداشت، علی مراد دیوانه وار منتظر او بود و حتی یک لحظه عقب نمیکشید. همه میگفتند علی مراد از عشق مهلقا دیوانه شده است، اما انهایی که این را میگفتند حتما طعم واقعی عشق را نچشیده اند

سیاوش به خود آمد و خودش را روبروی در خانه ترنج یافت. نفهمیده بود چطور آن همه راه را طی کرد و به آنجا رسید

, [28.08.19 01:32]

83

خواست عقب گرد کند که با دیدن ماشین سينا ايستاد، انگار که پاهایش قفل شده بود به زمین؛ ترنج از ماشین پیاده شد، پشت بندش سينا.

دخترک میخندید، از خنده ترنج سیاوش هم لبخند به لبانش آمد.
صدای سينا را شنید.

کاش میشد پیشنهاد بابا رو قبول میکردی و میوندی طبقه بالا _
زندگی میکردین، اینطور خیال منم راحتتره.

ترنج در ماشین را بست و روبروی سينا ايستاد.

نه ماما اینطور راحتتره، نمیتونه از این خونه دل بکنه _

حق دارن، براشون پر از خاطرست _

اهوم، راستی قضیه ورشکستگی چی شد؟ به حرفی که داداشت _
زد عمل کردی؟

به حاج فتاح گفتم تا به بقیه سهامدارا بگه، از پولی که دیروز _
گرفتم و با پول فروش کارخونه میتونم سهم همه سهامدار ها رو
بدم.

_ به سیاوش میفروشی؟

_ .عمر... کور خونده

_ حاج ابراهیم فهمید که قضیه رو به حاج فتاح گفتی؟

_ .نه فردا صبح میگم

:بینی ترنج را گرفت و گفت

_ تو اینقدر حواست به همه چی نباشه خانم شما فقط به من و

زندگیمون فکر کن، نگران این ورشکستگی هم نباش شده برم
کارگری کنم نمیزارم شرمنده تو بشم

:ترنج سرش را به زیر انداخت و گفت

_ .مرسی که هستی

_ مرسی که تو هستی، وای ترنج نمیدونی چقدر خوشحالم از

اینکه منو قابل دونستی و بالاخره بعد از یک سال درخواست
ازدواجمو قبول کردی

!با ان حرف سینا، سیاوش خشکش زد، یک سال

یعنی معشوقش یک سال زیر نظر برادرش بود و او در به در به
!!!دنبالش

دیگر توان بیشتر ایستادن نداشت

سینا و ترنج از هم خداحافظی کردند، بعد از سوار شدن سینا به ماشین و دور شدنش از آنجا، سیاوش هم عزم رفتن کرد، دو قدم به عقب نرفته بود که با صدای ترنج ایستاد

اونجا کی هست؟ _

مخاطبش سیاوش بود که در تاریکی کوچه دیده نمیشد

سیاوش بدون هیچ حرفی قدم تند کرد و از کوچه خارج شد، دلش نمیخواست به هیچ عنوان با ترنج همکلام میشد، اصلاً چه میگفت؟ میگفت عشق تو مرا به یکباره کشاند مقابل در خانتان؟

یا میگفت من همان دزد کیفیت هستم که سه سال دیوانه وار عاشقت بودم و حال نمیدانم چگونه فراموش کنم؟

, [28.08.19 01:32]

#

84

چشمانش را به سختی باز کرد، هنوز گرد خواب در چشمانش بود، هوا روشن شده بود که به خانه رسید و همانجا روی کاناپه خوابش برد، دستش را با چشمی نیمه باز به سمت موبایلش که زنگ میخورد بلند کرد. در دلش فحش عالم و آدم را به فرد پشت تلفن نثار کرد و با صدایی خواب آلود جواب داد.

بله؟ _

اسیاوش _

صدای گریان مادرش خواب را از چشمانش شست، همانند برق گرفته ها سر جایش پرید گفت:

چی شده مامان؟ _

مادرش پشت حق هق هایش جواب داد.

...حاجی.... حاج ابراهیم _

صدایی باعث شد مادرش حرفش را قطع کند. " اقای دکتر مسلمی " به بخش

پیج بیمارستان اضطراب سیاوش را بیشتر کرد.

مامان چی شده؟ د لامصب نصفه عمرم کردی _

:مادرش کمی آرام شد و گفت:

_. حاجی سخته کرده _

_. سیاوش سریع از جایش جست. گیج شده بود

_. کدوم بیمارستان؟ _

به ساعت نگاه کرد نزدیک ظهر بود. مادر ادرس بیمارستان را داد، سیاوش با همان سر و وضع از خانه بیرون زد، موتورش را روشن کرد سریع به سمت بیمارستان حرکت کرد، درست بود که حاج ابراهیم دشمن قسم خورده سیاوش بود اما این دلیل نمیشد سیاوش برای حال خراب پدرش بهم نریزد، تا جایی که بخاطر داشت هیچ وقت مرگ او را از خدا نخواستہ بود.

دل در دلش نبود که شاید اتفاق بد تری افتاده است مادرش چیزی نگفته.

خیابان ها شدید ترافیک بود. تصمیم گرفت از کوچه پس کوچه ها برود تا زود تر برسد.

به زنگ های مدامی که میخورد بی توجه بود؛ تمام فکرش فقط متمرکز روی پدرش شد، روبروی بیمارستان نگهداشت و پیاده شد زیر لب مدام صلوات میفرستاد. به سمت پرستاری که پشت پیشخوان بود رفت.

_. ابراهیم راغب کجاست؟ _

پرستار نام حاج ابراهیم را سرچ کرد و با دست به قسمتی اشاره کرد و گفت:

بخش مراقب های ویژه _

سیاوش پا تند کرد و به آن سمت رفت

مادرش و سینا را دید که روبروی یک شیشه ایستاده بودند. به طرفشان رفت، سینا با دیدن سیاوش سریع یقه اش را گرفت و به دیوار کوبید.

[28.08.19 01:32] ,

85

خیالت راحت شد عوضی؟ حالا خوشحالی؟ اینو میخواستی آره؟ _

سیاوش گیج و مبھود به سینا خیره شد و پرسید

چی شده؟ اینکارا یعنی چی؟ _

سینا عصبی تر فریاد کشید.

سکتش دادی راحت نشدی اومدی اینجا تا بکشیش؟ چقدر تو بی _
حیایی.

مادرشان با گریه سعی در آرام کردن پسر بزرگترش داشت.
سیاوش وقتی عصبانیت سینا را دید با یک حرکت دست هایش را
از یقه اش کنار انداخت و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت
حدتو بدون. برای منم چرت و پرت تحویل نده، هر کی ندونه _
من خوب میدونم که عین روباه تو کمین اینی که بمیره تمامی ارث
و میراثش بهت برسه. پس صداتو ببر تا خودم نبریدم. سخته حاجی
چه دخلی به من داره؟

سینا خواست جواب سیاوش را بدهد که پرستار فریاد کشید.

چه خبره؟ مگه چال میدونه؟ خدا بخواد بخش مراقبت های _
ویژست ها. بار دیگه صداتون بالا بره حراست و صدا میزنم.

سینا با حرص به سمت سیاوش آمد.

پا فشاری تو برای فهمیدن ورشکستگی باعث شد سخته کنه. بی _
ابرو کردنش توسط تو باعث شد سخته کنه.

سیاوش پوزخند زد.

جالبه، اینو بدون اول و اخرش تموم سهامدارا میفهمیدن، الان _
سخته نمیکرد بعدا میکرد، پس بیخودی ننداز گردن من. چطور
پسرش کرور کرور پول نزول میکرد سخته نکرد؟ اونوقت ابروش
نمیرفت؟ جمع کن این خز عبلاتو سینا.

سیاوش به سمت مادرش که تسبیح به دست در حال ذکر گفتن بود رفت و گفت:

دکتر اچی گفتن؟ _

:مادر با صدایی تحلیل رفته از غم گفت

.سکته مغزی، دیگه نمیتونه راه بره؟ حرف بزنه _

پاهای سیاوش ناگهان سست شد. بزرگ طایفه راغب، حاج ابراهیمی که احدی جرعت حرف زدن روی حرفش را نداشت و اقتدارش زبان زد بین همه بود حالا باید این گونه همانند تکه گوشتی روی تخت گوشه اتاق بیوفتد.

.سعی کرد مادرش را دلداری دهد

.علم اونقدر پیشرفت کرده که ان شاء الله درست میشه _

.مکثی کرد و پرسید

تو ام سکته حاجی و تقصیر من میدونی؟ _

مادرش بی صدا اشک ریخت، سکوت کرد و چیزی نگفت؛ خیلی وقت بود حرفی نمیزد اگر قدیم بود فریاد میکشید و حق را از ناحق میگرفت اما حالا انگار که روزه سکوت گرفته باشد بی صدا اشک میریخت و چیزی نمیگفت.

[28.08.19 01:32],

86

موبایلش زنگ خورد، لیلی بود... به بیرون از بخش رفت و جواب داد.

چیه؟ دیونم کردی _

صدای شاد لیلی آمد

چطوریایی پسر حاجی؟ حاجی خوبه؟ _

سیاوش با حرص توپید

یعنی میخوای باور کنم که تو نمیدونی حاجی سخته کرده؟ _
میخوای باور کنم که این صدای شادت مال خبر سخته حاجی نیست؟

لیلی جدی شد

منم اگه خبر به اون بدی میشنیدم سخته سهله دارفانی رو وداع _
میکردم. چون باید دارو ندارشو بده تا خرابکاری عزیزدردونشو
پاک کنه.

تو کی هستی لیلی؟ _

تنها کسی که از شنیدن خبر سخته حاجی دلش میخواد پرواز _
کنه و بره تو آسمونا.

چرا؟ حاجی چیکارت کرده که این همه کینه به دلت داری؟ _

بهتره بری به مادرت و داداشت دلداری بری من رفتم فعلا _

بدون خداحافظی سریع تلفن را قطع کرد. سیاوش با عصبانیت
مشتش را روی دیوار زد: لعنتی

خواست شماره بهنام را بگیرد تا در جریانش بگذارد. که با دیدن
ترنج موکول کرد به وقت دیگر، با تیپی کاملاً ساده بدون حتی ذره
ای آرایش به سمت ساختمان بیمارستان می آمد، سیاوش در دلش به
زیبایی بیش از حد ترنج در آن روسری زرشکی اعتراف کرد

با نزدیک شدنش به سیاوش، با حالتی که مشخص بود غمگین است
گفت:

واقعا متاسفم _

سیاوش لبخند سردی تحویل دخترک روبرویش داد

بیا داخل _

هر دو وارد ساختمان شدند، کنار ترنج ضربان قلبش ناخودآگاه بالا
میرفت و او این را نمیخواست.

با ورودشان به بخش مراقب های ویژه ترنج سریع به سمت مادر
شوهرش رفت ،او را سخت در آغوش کشید و شروع به دلداری
دادن کرد. سیاوش سرش را به زیر انداخت تا بیش از نگاهش به
ترنج نیوفتد.

, [28.08.19 01:32]

87

پک عمیقی به سیگارش زد و به سینا توپید

گوش کن ببین چی میگم، من اگه قصدم کشتن حاجی بود راه _
 های زیادی داشتم، پس اونقدر خر نیستم بخوام خودمو قاطی این
 بچه بازیا کنم، حاجی چوب ندونم کاری خودشو خورد، چوب اینکه
 بیشتر از اون چیزی که باید بهت پر و بال داد فهمیدی؟
 سینا پوزخندی زد.

پسرشم، چه پرو بالی؟ وظیفه هر پدری حمایت بچشه _

خوب گفתי، پسرشی، اینم بدون منم پسرشم... پس جمع کن این _
 چرت و پرتاتو که حالمو داری بهم میزنی، ورشکستگی کارخونه
 رو اول و اخرش میفهمیدن.

به سمت در حرکت کرد و گفت:

بهتره به فکر گرفتن پرستار یا دکتر مخصوص براش باشی _
 چون اینجوری مامان از پا میوفته.

سر تا پای سینا را با تحقیر برانداز کرد.

تو که پی کلاهبرداری و نومزد بازیتی، منم که منع شدم حتی _
 پیام سر خاکش... این وسط مامان گناه داره.

در را باز کرد که با ترنج روبرو شد. کمی خودش را عقب کشید.
 ترنج کیفش را روی دوشش انداخت و گفت:

سلام _

سیاوش سرش را زیر انداخت و از کنار ترنج گذشت.

سلام _

ترنج سیاوش را صدا زد، سیاوش مکثی کرد و به سمتش برگشت، اما همچنان به صورتش نگاه نمی‌کرد.

دلیل این همه نفرتتون از من چیه؟ _

سیاوش با تعجب سرش را بالا گرفت، نفرت؟ چه نفرتی؟ آخر ترنج از کجا باید خبر داشت از عشق درون سینه سیاوش؟

عشق دیگری چشمانش را گرفته بود! حق داشت این رو گرفتن را به پای نفرت بگذارد.

شما زن داداش منین، چرا باید متنفر باشم؟ _

ترنج به صورت سیاوش اشاره کرد.

همین رو گرفتنتون، همین سرد برخورد کردنا، فرار کردنا _

جمله آخرش کاملاً درست بود، سیاوش فرار میکرد از عشق ترنج، از عشقی که باید ترک میشد، باید فراموش میشد.

من نه سردم، نه چیزی، الانم دیرم شده باید برم... عزت زیاد _

سریع به سمت موتورش رفت، ترنج اما گوشه ای ایستاده بود در تماشای رفتار غیر عادی سیاوش.

سیاوش با سرعت از جلوی چشمان ترنج آنجا را به سمت شرکت ترک کرد، سوال ناگهانی و اشتباه ترنج اشوب به دلش انداخت، اما قسمت باعث آن بود، قسمتی که نگذاشت سیاوش خودی نشان دهد و بفهماند چیزی در سینه او نفس میکشد عشق است نه نفرت.

, [28.08.19 01:32]

88

تلاش کرد فکرش را از دخترکی که ناخواسته باعث شده بود
فکرش به ذهن سیاوش بیوفتد دور کند

تلفنش به صدا در آمد، طبق عادت سرعتش را کم کرد و موبایلش
را از جیبش بیرون کشید

شماره ناشناس روی صفحه گوشی خاموش و روشن میشد، با
احتیاط جواب داد

__ بله؟

__ صدای کلفت مردی در گوشش پیچید

__ سیا؟

__ امرتون

از طرف دیویدم _

سیاوش ابرو بالا انداخت و با خشم توپید

هزار بار گفتم اینم روش برو به "آقات" بگو که سیا سمت این _
خلافاً نمیره

از قصد و با طعنه کلمه آقا را با محکمیت گفت

دیونگی نکن سیا، حالا که صاحب پول و پله شدی این ناز _
کردنات قابل قبوله، اما بیشترشو بهت میدیم

پس آوازه ثروت ناخواسته اش به گوش همه رسیده بود! اگر
نمیرسید باید تعجب میکرد، خون خون سیاوش را میخورد، دندان
را روی دندان سایید و گفت:

مرتیکه مگه کری؟ نمیشنوی؟ قبل اینم حرف سیا یکی بود حالا _
هم یکیه، تاحالا دو تا نشده، اما بدون بار دیگه از این پیشنهادا
بدین، میام خودتو، آقاتو اون خراب شده رو باهم اتیش میزنم.
فهمیدی یا حالیت کنم؟

مکثی کرد و با پوزخند گفت:

البته اگر ملتفت نشدی و فکر کردی هوا میگم بهتره یکم پرس _
و جو کنی، تمام

خواست قطع کند که حرف مرد پشت گوشی باعث شد دست
نگهدارد.

داداشت پول میلیاردی نزول کرده. دیوید خان هم گفت مهلتش _
...فقط مال سه روز بود اما حالا

شوکه شده بود از کار سینا، بعد از منصور چشم ابی حالا نوبت
دیوید بود! سعی کرد شوکه بودنش را نشان ندهد.

حالا باید من پیام بخاطر نزول داداشم برم آدم بکشم؟ _

کی گفته آدم بکشی؟ اینکار فقط از دست تو برمیاد _

سیاوش کلافه جواب داد.

به دیوید بگو از هر کی طلب داری برو در خونش، شما که _
خوب ادرس و بلدین، تا جد و اباد طرف و در نیارین پول نمیدین،
برای این نزول میلیاردی حتما هزار تا سند و سفته و مدرک
گرفتین، پس برین یقه خودشو بگیرین، عزت زیاد

با اعصابانیت تلفن را قطع کرد.

ندانست چگونه راه خانه را طی کرده بود؛ قرار بود برود شرکت

شانه ای بالا انداخت؛ فوقش به بهنام زنگ میزد و میگفت که
نتوانسته بیاید.

خودش هم به کمی استراحت ذهنی نیاز داشت.

[28.08.19 01:32],

89

ریموت در را زد و منتظر شد باز شود، مشدی کمال با ذوق به سمت در رفت، در آن چند هفته ای که مشغول به کار شده بود، به شدت به سیاوش علاقه مند شده و او را دوست داشت.

سیاوش با موتور وارد پارکینگ شد و بعد از پارک کردنش، از پارکینگ خارج شد، مش کمال با شتاب به سمت سیاوش رفت

سلام پسر، چه عجب، این وقت روز شما خونه اومدی؟ _

:سیاوس لبخند کم جانی زد و گفت

سلام مشدی خسته نباشی، کمی به استراحت نیاز داشتم گفتم پیام _
خونه.

پدرتون خوبن؟ _

ای بد نیست، مرخصش کردن و امروز اوردیمش خونه _

:پیر مرد دستانش را رو به آسمان گرفت

.ان شاء الله شفا پیدا کنن _

. پسرک روی شانه پیر مرد زد

خدا بهتون عمر با عزت بده، فعلا عمو جان من برم داخل _

به سمت ساختمان داخل به راه افتاد، مشدی کمال پیرمرد کوتاه قد و کمی چاقی که مهربانی، خون گرمی و البته لحجه شیرین جنوبیش بد جور به دل سیاوش نشسته بود. از وقتی آمد خیالش را بسیار راحت کرده بود.

وارد ساختمان شد، کفش هایش را در آورد و داخل جاکفشی گذاشت، علاقه ای به پوشیدن صندل در خانه نداشت. ترجیح میداد سنتی رفتار کند.

تعجب کرد از نبود غمزه، همیشه وقتی صدای در را میشنید به استقبال سیاوش می آمد، شانه ای بالا انداخت و ابتدا برای پیدا کردن غمزه وارد آشپزخانه شد، صدای غلغل قابلمه ی روی گاز! توجهش را جلب کرد، عمیق بو کشید، قیমে بود

چقدر خوشحال بود از وجود غمزه در خانه اش، علاوه بر کارش دوست خوبی هم برای سیاوش شده بود، رفتار هایش باعث شده بود به او عادت کند.

مثلا همین استقبال آمدنش، که فقط با یک بار نیامدن باعث شد سیاوش این چنین دنبالش بگردد.

از آشپزخانه بیرون آمد، به سمت اتاق غمزه به راه افتاد هر چقدر نزدیک اتاق میشد صدای غمزه را واضح تر میشنید.

در باز اتاق باعث شد راحتتر او را ببیند که با چادر سفید که گلهای ریز صورتی داشت روی سجاده قهوه ای رنگش نشسته و

مشغول صحبت با معبودش بود: خدایا من یه دختر هیچی ندار یه
 دختری که حتی از داشتن خانواده هم محرومه چرا باید عاشق یه
 پسری که اونقدر تو زندگیش داشته نمیدونه چطور بگرده، بیوشه و
 خرج کنه شم؟ آخه قربون عدالتت برم خودت که میدونی منو
 نمیخواد، خودت که میدونی هیچ وقت دلش با من نمیشه، پس چرا
 باعث شدی مهرش به دلم بیوفته؟ اگه اون شب لعنتی نمی اومد بشه
 ملک نجاتم، اگه اونطور از من حمایت نمیکرد هیچ وقت منی که
 عقده محبت و عشق و حمایت مونده رو دلم شیفتش نمیشدم. خدایا یا
 جونمو بگیر یا مهر سیاوش و از دلم بیرون کن، میدونم و میدونی
 که این راهی که دارم من میرم اخرش هیچه و بن بست

, [28.08.19 01:32]

انگار که خون به مغز سیاوش نمی رسید، پاهایش قفل شده بودند روی زمین، این موردی که شنید خارج از توانش بود، غمزه به او علاقه داشت!

این همه مدت خود خنگش را میگفت و او نفهمیده بود

.چشمانش را بست، سر درد عجیبی سراغش آمد

نمیدانست چکار کند، کاش پایش میشکست و هیچ وقت در پی غمزه به اتاقش نمی آمد.

چشمانش را باز کرد تا قبل از آنکه غمزه متوجه شود از آنجا برود اما با دیدن دخترک رنگ و رو پریده روبرویش انگاری که آب سرد را روی سرش خالی کردند.

غمزه در آن چادر نماز همانند دختران پانزده ساله شده بود، جلو آمد و با تردید پرسید.

همشو شنیدی؟ _

.سیاوش ترجیح داد در سکوت نگاهش کند

:غمزه با بغض گفت

ازش خواستم بندازه بیرون مهرتو، درسته بهم هیچی نداده اما _ حرفامو زود میشنوه

.سیاوش باز هم نگاهش کرد

.قطره اشک روی گونه رنگ پریده غمزه چکید

عشق پنهانی جز پیری چیزی نصیب نمیکرد، خودت گفتی! اما _
 حالا پنهانی نیست، یک طرفست... عشق یک طرفه چی پیری
 نصیب میکنه؟ نه! مثل یه اتاقی میمونه که نه در داره نه پنجره،
 چهار طرفش پر از دیواره، هرچقدر راه بری میخوری به دیوار،
 من تو زندگیم زیاد دیوار داشتم، اما هیچ دیواری عین دیوار عشق
 ...تو نابودم نکرد

.جواب سیاوش باز هم سکوت بود

. قطرات اشک رفته رفته بیشتر میباریدند روی صورت غمزه

ضعیفم کرد، هر وقت میخندی دلم میره؛ هر وقت اخم میکنی _
 دلم میره، هر وقت ناراحتی دلم میره، غذا میخوری، میخوابی، داد
 میکشی، راه میری، میشینی... برای همشون دلم هزار هزار تیکه
 میشه برات. تو باشی ضعیف نمیشی؟ از خودم متنفرم که این همه
 .مقابلت ضعف دارم

.اشکهایش را پاک کرد

نمیخوای چیزی بگی؟ حتما داری تو دلت به حرفام میخندی. حق _
 ...داری من گدا زاده کجا و توی خان زاده کجا

چه میگفت سیاوش؟ حرفی مگر داشت که بزند؟ آنقدر شوکه بود از
 ...شنیدن حرفای غمزه که زبانش قاصر شد از بیان کلمات

.غمزه سرش را پایین انداخت

قرار نبود بفهمی، حالا که فهمیدی موندن من فایده نداره. _
 ... وسایلمو جمع

سیاوش قدمی از اتاق بیرون رفت و با اخمی که میان ابروهایش افتاده بود گفت:

با خواست خودت نیومدی که با خواست خودتم بری، من گفتم _ بیای، لازم باشه منم میگم بری. اینجا خونه خودته، لازم نیست جایی بری، سفره ناهار و بچین که گرسنمه

بدون نگاهی به سمت سرویس بهداشتی رفت و غمزه مات رفتن سیاوش ماند.

, [28.08.19 01:32]

91

سیاوش بدون توقف آب را روی صورتش میپاشید، درون آینه نگاهی به خودش انداخت، مگر چه داشت که غمزه عاشقش شده بود؟

از وقتی که یادش می آمد دختری دل در گروش نداده بود. آخر کدام دختری عاشق یک پسر لات میشد؟ که کاری جز دزدی بلد نبود!

یاد حرف غمزه افتاد که گفت عاشق کسی شده که آنقدر در زندگیش داشته زندگی کردن را بلد نیست، کاش میتوانست بنشیند و نکته به نکته زندگانش را به او تعریف کند تا بفهمد چه ها کشیده است! تا وقتی سیاوش چیزی نمیگفت کسی نمیفهمید شب هایی را که از نداری گوشه خیابان خوابیده

بود، ماه هایی که دنبال کار گشت اما همه چشمشان به آن چند تا خالکوبی که می افتاد عذرش را میخواستند.... انصاف نبود با . رسیدن این ارث ناخواسته آنطور مرفه بی درد خطاب شود

از آنکه با غمزه روبرو شود شرم داشت، شرم داشت که هیچ علاقه ای به او ندارد هرکس دیگر بود اهمیتی نمیداد اما سیاوش هر کسی نبود، سیا پسری که مردانگیش زبانزد بود در بین تمامی کسانی که میشناختنش. ناخواسته دل برده بود از دخترک بی نوا و . حالا هاج و واج مانده بود که چه کند

خودش را مسئول دلداگی غمزه میدانست. باید کاری میکرد تا کمی . وجدانش آرام بگیرد

از سرویس بهداشتی خارج شد و درحالی دستانش را با حوله پاک میکرد به سمت آشپزخانه رفت، غمزه میز ناهار را چیده بود

حوله را کنار گذاشت و به سمت میز رفت؛ صندلی را عقب داد و نشست.

دستت درد نکنه _

بشقابش را برداشت و کمی برنج کشید

به مشدی دادی ؟ _

غمزه به چشمان سیاوش نگاه نمیکرد

بله _

کمی از خورشید روی برنجش کشید

خودت نمیخوری؟ _

میل ندارم ممنون _

سیاوش نگاهش کرد

نگاهم کن غمزه _

دخترک خودش را با شستن چند لیوان سرگرم کرده بود. دست

نگهداشت و به سمت سیاوش چرخید

بله؟ _

نگاه کن _

غمزه آرام نگاهش را به طرف سیاوش کشید... نگاهش پر بود از

شرم و خجالت. سیاوش لبخندی زد و گفت

خیلی ممنون که هستی _

..این حرف آشوب دل غمزه را آرام نمیکرد

خواهش میکنم _

سیاوش به صندلی روبرویش اشاره کرد

میشه بشینی باهات حرف دارم _

غمزه شیر آب را بست، صندلی را عقب کشید و نشست، آنقدر استرس داشت که شروع به بازی کردن با انگشتانش کرد

سیاوش یک قاشق از غذایش را در دهانش گذاشت و بعد از جویدن:
و بلعیدنش گفت

هر کاری بگی برات انجام میدم تا اینجا ارامش داشته باشی _

مکثی کرد و ادامه داد

اگه بخوای درس بخونی برات امکاناتشو فراهم میکنم، اگه _
بخوای هر کار دیگه ای کنی بازم نه نمیارم

:غمزه دلخور گفت

لازم به هیچ کدوم از اینکارا نیست، فکر کردی نمیدونم فقط _
..میخوای یکم از اینکه

:سیاوش ما بین حرف غمزه پرید و جدی گفت

نمیخوام چیزی بشنوم تو زحمت میکشی و هر چی که گفتم نه _
لطفه نه محبت فقط حفته

, [28.08.19 01:32]

92

سیاوش همان سیاوش بود، همان ملک نجات مهربان، همانی که غمزه دیوانه وار عاشقش شده بود، نه اخلاقش عوض شد بعد از فهمیدن عشق غمزه نه نگاهش، همین باعث شد غمزه بیشتر از پیش عاشق شود. سیاوش باز هم ناخواسته با حرف هایش باعث شد دخترک عاشق عاشق تر شود.

غمزه با دلی پر خواست حرفی بزند که مشدی کمال وارد آشپزخانه شد.

عذر تقصیر پسر _

سیاوش به سمت مشدی چرخید.

جانم مشدی؟ _

مشدی به بیرون اشاره کرد.

یه خانم اومدن با شما کار دارن _

سیاوش با شک ابرو در هم کشید.

یه خانم؟ _

صدای لیلی آمد.

بله یه خانم _

در درگاه آشپزخانه ایستاد و با همان نگاه لوندش به سیاوش خیره شد.

سلام سیا خان _

سیاوش رو گرفت و به سمت غذایش چرخید.

مشدی میتونی بری، ادرس خونمو از کجا بلدی؟ _

صدای تق تق پاشنه کفش های لیلی شدید روی اعصاب سیاوش بود، کنار سیاوش ایستاد.

تعارف نمیکنی برای ناهار؟ _

غمزه از جایش بلند شد، سیاوش قاشقش را پر کرد.

بشین غمزه _

و در کمال آرامش قاشق پر را به سمت دهانش برد، خوشش نمی آمد از راحتی بیش از حد لیلی.

چی میخوای؟ _

لیلی بدون تعارف روی صندلی کنار سیاوش نشست.

حال حاجی خوبه؟ _

میدونستی متنفرم از اینکه میدونی همه چیه ولی باز میپرسی؟ _

لیلی لوند خندید و همین باعث شد غمزه با خشم اشپزخانه را ترک کند، سیاوش عصبی به سمت لیلی چرخید.

حرف خنده داری زدم؟ _

خدمتکارته؟ _

به تو ربطی نداره، حرفتو بگو _

حالا که حاجی به اون روز افتاده دلت نمیخواد بدونی با اون همه _ ثروت چرا سخته کرد؟ واقعا فکر کردی برای رفتن آبروشه؟

:سیاوش با همان ابرو های درهمش گفت

برام مهم نیست _

واقعا؟ _

:سیاوش از جایش بلند شد و گفت

اره واقعا، فهمیدن دلیل سکتش هیچ دردی و دوا نمیکنه _

لیلی هم بلند شد

مطمئنی؟ شایدم دوا کرد از کجا میدونی _

هر دو از اشپزخانه خارج شدند؛ لیلی در تلاش بود تا حقیقتی را بگوید اما سیاوش آنقدر از وجود لیلی در خانه اش حالت انزجار داشت که نمی گذاشت، به در بیرون اشاره کرد

هر چی میدونی رو نگهدار برای خودت، بسه دیگه نمیخوام بهم _
کمکی کنی... راست انگشتمو بگیری میرسی به در بیرون

, [28.08.19 01:32]

93

لیلی کیفش را روی دوشش جابجا کرد و با پوزخند گفت:
حالا که نمیخواهی چیزی و بفهمی باشه منم اصراری ندارم _
سیاوش فاصله اش را با لیلی به یک وجب رساند و نفس های پر
از حرصش را روی صورت لیلی فرود آورد
هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره، اینو خوب _
فهمیدم خانم دکتر. حالا بهتره بری به مریضات بررسی و پاتو از
زندگیمون بکشی بیرون، هدفِت گرفتن انتقام بود، اونم خدا گرفت
نیازی به تو نیست حالا با خیال راحت به کارت برس. بیرون

لیلی بدون حرفی از خانه خارج شد، سیاوش کلافه روی مبل تک نفره نشست و چنگش را داخل موهای بی نوایش برد.

لیلی زن نامفهومی بود برایش، میدانست که آخر همه کمک هایش بالاخره چیزی هست که میگوید.

این لوندی بیش از حدش، آرایش از حد خارجش و رفتار های غیر متعارفش شدید سیاوش را عصبی میکرد.

:غمزه آرام به سمت سیاوش آمد و گفت:

چیزی میخوای که برات بیارم؟ _

.سیاوش از جایش بلند شد و عزم رفتن به اتاقش را کرد.

.نه چیزی نمیخوام میرم اتاقم _

!غمزه ماند و هزاران سوال راجب رابطه سیاوش با لیلی

حسادت کرده بود و این به خوبی مشهود بود اما سیاوش کسی نبود که متوجه این حالت غمزه شود.

جعبه شیرینی که گرفته بود را روی میز گذاشت و خطاب به مادرش گفت:

سینا دکتر یا پرستاری نگرفت؟ _

مادرش خسته جواب داد

چرا دیشب حرفش بود، ترنج هم یه دکتر خوب معرفی کرد که _
کارش همینه یعنی میاد از این جور مریضا مراقبت میکنه و دکتر
مخصوصش میشه

سیاوش سری تکان داد

خدا خیرش بده الان هیچ دکتری اینکارو نمیکنه. همه میگن _
دنبال پرستار باشین... همونطور بی حرکت و ساکته؟

مادرش ناراحت سری تکان داد

نمیدونم این مصیبت چی بود سرمون اومد، کم دردرس _
نداشتیم... خدا باعث و بانیشو لعنت کنه... این بلا هر چقدرم بد بود
یه خوبی داشت اونم اینکه تو هر روز اینجایی کنارم

سیاوش لبخندی مهربان تحویل مادرش داد

قبلا هم اگه زبون تند و تیز حاجی نبود من میومدم، اما حق بده _
که زبونش نیش عقرب بود لامصب

توام که قربونت برم تو جواب کم نمیاری _

چه کم آوردنی اخه عزیز من، حرف حق که میزدم میشدم آدم _
بد

ایفن به صدا در آمد، سیاوش برای باز کرد در از جایش بلند شد.
 ترنج را در تصویر دید. در جا در را باز کرد و سر جایش
 ...برگشت

انگار هر وقت سیاوش به خانه پدرش می آمد موی ترنج را هم
 آتش میزدند، سریع سر و کله اش پیدا میشد.

, [28.08.19 01:32]

94

:سیاوش تکیه اش را به مبل داد و گفت

.ترنج بود _

:مادر سیاوش جعبه شیرینی را برداشت و گفت

اره رفته بود دنبال دکتر.... چای میخوری؟ _

یه لیوان اگه بیاری ممنون میشم شهلا بانو _

شهلا به طرف آشپزخانه رفت. سیاوش از جایش بلند شد و به سمت اتاقی که حاج ابراهیم خوابیده بود گام برداشت... دلش نمیخواست او را در آن حال ببیند اما مجبور شد که برود.

با دیدن آن مرد پر ابهتی که هیکلش با وجود سن زیادش تکان نخورده و همان مردی بود که در جوانی بوده شاید هم بهتر نفسی بلند کشید. ابهت قبلش کجا و حالا کجا که همانند تکه گوشتی بی حرکت روی تخت افتاده.

جلوتر رفت؛ حاج ابراهیم با چشمانش او را دنبال میکرد، توانایی صحبت کردن نداشت.

سیاوش کنارش ایستاد.

سلام... میدونم که اگه الان سر پا بودی مثل همیشه اول تیکه _ مینداختی و بعدم بیرونم میکردی... باز منم که موندم سینا معلوم نیست صبح به صبح کجا میره و شب میاد.

پوزخندی زد و ادامه داد.

حتما تو دلت میگی وظیفته. اره خب وظیفه همیشه وظیفه من _ ...بوده و سینا

حرفش را با ورود ناگهانی ترنج خورد.

سلام سیاوش خان _

سیاوش به حاج ابراهیم خیره شد و جواب داد.

سلام _

شهلا همراه با سینی چای و پزشکی که ترنج معرفی کرده بود
وارد اتاق شد.

سیاوش؟ _

سیاوش با بلند کردن سرش و دیدن زن روبرویش شوکه ماند....
لیلی!

لیلی با لبخندی پیروز مندانه رو به سیاوش کرد.

سلام آقای راغب _

سیاوش فقط سرش را تکان داد. لیلی نزدیک حاج ابراهیم شد،
رنگ از رخسار حاج راغب پریده بود و این از چشم تیز بین
سیاوش پنهان نماند، انگار که ترسیده باشد نفس هایش تند شده بود.

سلام حاج ابراهیم، من لیلی هستم پزشک مخصوص شما _

ترنج لبخندی زد و گفت:

لیلی جان کلی تعریف تو کرد ما! پیش شهلا جون _

لیلی خندید و جواب داد.

تو لطف داری، هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم _

شهلا سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

ممنون که اومدین خانم دکتر، حالا بفرمایین گلویی تازه کنین، _
این شیرینی هارو پسرم تازه گرفته. با چای مزه میده.

!آن وسط فقط سیاوش بود که هاج و واج به لیلی خیره مانده بود
لیلی کجا و ترنج کجا؟ چه دوستی ترنج با زنی همانند لیلی داشت؟

[28.08.19 01:32] ,

95

.منتظر فرصتی بود تا با لیلی صحبت کند.

:کنار آنها ساکت نشست و با طعنه گفت

شما با ترنج خانم رفیقین؟ _

:لیلی فنجان چایش را برداشت و گفت

بله، دوبار نمایشگاه نقاشی ترنج جان رفتم و از اون به بعد باهم _
اخت شدیم.

:ترنج با ذوق گفت

لیلی دکتر خوبیه، مطمئن باشین به خوبی از پس همه چی بر _
میاد.

:شهلا نگاهی به حاج ابراهیم انداخت و گفت

خداکنه، والا نمیدونم چکار کنم دیگه، امیدم اول بخدا بعد به _
شماست.

.لیلی سرش را برای اطمینان تکان داد

.بسیارین به من _

تلفن ترنج به صدا در آمد و با یک عذر خواهی اتاق را ترک کرد،
:سیاوش نگاهی به فنجان چای انداخت و گفت

مامان میدونی که من لیوانی میخورم، میشه بی زحمت برام _
لیوانی بیاری؟

.شهلا سریع از جایش بلند شد

.باشه پسرم... از خانم دکتر پذیرایی کن _

.حتما _

.با خروج مادرش از اتاق، با حرص به سمت لیلی یورش برد

تو اینجا چه غلطی میکنی؟ _

لیلی شانه بالا انداخت و از جایش بلند شد، حینی که به سمت تخت
:حاج ابراهیم میرفت گفت

من سر کارم، نمیدونستم اون موردی که ترنج معرفی کرده _
حاج ابراهیمه

با اتمام حرفش نگاه پر از نفرتش را به چشمان مات و مبهوت حاج
ابراهیم انداخت.. سیاوش با حرص غرید

راست این در و میگیری و از این خونه گم میشی بیرون، _
ملفتت شدی زنیکه؟

لیلی با جدیت روبروی سیاوش ایستاد

با خواست تو توی این خونه نیومدم که با خواست تو هم برم. _
فکر کردی اینجام خونه خودته؟ که راحت بتونی بیرونم کنی؟

رو از سیاوش برگرداند، آمپولی که روی میز بود را برداشت و
:حینی که به آن نگاه میکرد سیاوش گفت

با اومدنت رنگ از صورت حاجی پرید، همین الانم چشماش _
داد میزنن که از وجود تو توی این خونه و اتاق وحشت داره

لیلی دیوانه وار خندید

!شبيه عجلشم شايد _

حرفش سنگین بود برای سیاوش، شاید هم چون عصبی بود
.نتوانست خوب هضمش کند

لیلی سرنگ را برداشت و تمام محتوای شیشه کوچک آمپول را
:کشید داخلش. و گفت

من فقط دکترم، قسم خوردم حتی اگه دشمنم جلوم باشه _
درمانش کنم. پس اینو بدون از طرف من خطری "حاجیتونو" تهدید
نمیکنه.

حاجی را با لحن پر از طعنه گفت. سیاوش سر جایش برگشت و
گفت:

اگه غیر وظیفه عمل کنی که با من طرفی خانم دکتر _

لیلی اما انگار که نمیشنید حرف سیاوش را در حالی که آمپول را
درون سرم حاجی تزریق میکرد خطاب به او گفت

حاجی! هه! هزار بار گر طواف کعبه کنی قبول حق نشود گر _
دلی بیازاری.

سرنگ خالی را درون سطل زباله انداخت و رو به سیاوش گفت

تو بهتره به فکر خیلی چیزا باشی، به دور و برت خوب دقت _
کن، اونوقته که خیلی چیزا برات روشن میشه سیا خان.

, [28.08.19 01:32]

96

با ورود ترنج و شهلا سیاوش از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد، عزم رفتن را کرد که با ورود سینا سر جایش خشکش زد. سر و وضعی که سینا داشت باور کردنی نبود، صورتی خونی با لباس های پاره، سریع به سمتش رفت؛ سینا به زور روی جفت پاهایش ایستاده بود. سیاوش او را در آغوش کشید و با صدای بلند فریاد کشید.

چکار کردی با خودت؟ _

همین باعث شد تا همه سریع خودشان را به سالن پذیرایی برسانند. شهلا با دیدن پسرش در آن وضع جیغ بلندی کشید و درحالی که روی پایش میزد به سمتش دوید.

سیاوش سینا را روی زمین خواباند و خطاب به ترنج که خونسرد: ایستاده بود گفت:

وسایل پانسمان بیار، آب بیار چرا وایسادی؟ _

برایش جای تعجب داشت، حتی نقشی کمرنگ از نگرانی روی صورت ترنج معلوم نبود!

لیلی به طرف سینا آمد؛ با دیدم دستش که روی شکمش گذاشته بود ..آنها تکان داد، فریاد سینا به آسمان رفت

شکسته _

سیاوش با خشم به سینا که حال نگاه کردن هم نداشت پرسید

لعنتی چکار کردی با خودت؟ این چه وضعیه کار کیه؟ _

سینا با بی حالی تمام، بعد از چند سرفه عمیق پشت سر هم شکسته گفت:

آدم... آدما.... آدم... آدمای...م...من...من...منصور _

سیاوش نفس عمیقی از روی عصبانیت کشید، میدانست که منصور چشم آبی ساکت نمی ماند، تمام کسانی که منصور را میشناختن خوب با اخلاق او آشنا بودند، رحم در کار او وجود نداشت برای ...پول حاضر بود بچه خودش را هم قربانی کند

:به سمت مادرش که در حال گریه و شیون بود برگشت و گفت

زننگ بزنین اورژانس، من میرم سراغ اونایی که سینا گفت _

سینا را روی زمین رها کرد و بی معطلی از خانه خارج شد، درست بود که سینا دشمن قسم خورده او بود اما غیرتش قبول نمیکرد برادرش را این چنین با آن وضع ببیند و کاری نکند

سوار موتورش شد و به سمت خانه منصور چشم آبی حرکت کرد. در اسرع وقت دلش میخواست دلیل آن همه بی تفاوتی ترنج را هم بپرسد، مگر میشد همسر آدم درب و داغون جلوی چشم باشد و بی هیچ نگرانی دست به سینه نگاهش کرد، آدمی با دیدن یک غریبه آن همه بی تفاوت نمی ماند چه برسد به آنکه آن شخص نسبتش نامزد و همسر باشد .

[28.08.19 01:32] ,

97

آنقدر عصبی بود که ندانست چگونه آت همه راه را طی کرد،
جلوی درب آهنی بزرگ نگهداشت و با حرص پیاده شد، توپش پر
..بود

مشت های سنگینش را بی هوا روی در پیاده کرد بعد از چند
دقیقه، در توسط مردی که نامش را میدانست باز شد

به سیا خان؛ منور کردی؛ میگفتی گاوی گوسفندی چیزی جلو _
... پات قربونی

.سیاوش با کف دست تخت سینه مرد کوبید و کنار کشیدش

حرف اضافی نباشه رضا، منصور کدوم گوریه؟ _

رضا در را بست و پشت سر سیاوش که پا تند کرده بود به داخل ساختمان راه افتاد.

داخله _

سیاوش پوزخندی زد

نافشو تو خونه بریدن سگ صفتو _

در را با لگد باز کرد، همه با عصبانیت سیاوش آشنایی داشتند، میدانستند که هربار عصبانیت او به بدترین شکل برایشان رقم خواهد خورد، برای همین با دیدن او خودشان را عقب میکشیدند منصور با دیدن سیاوش از جایش بلند شد. سیاوش با یک حرکت یقه منصور را گرفت و گفت:

مادر نزاایده کسی بخواد دست رو داش سیا بلند کنه، قلم میکنم _
اون دستی که رو سر و صورت داشم پایین اومده باشه، لال میکنم.
اون زبونی که دستور این کارو داده باشه

:منصور با صدایی گرفته که حاصل فشار سیاوش بود گفت

عوض اینکه پولشو بده گنده لات بازی درآورد برام _

سیاوش محکم او را تکان داد، رنگ از رخسار منصور پریده بود

هزار تا سفته و سند گذاشته راستت تا اون پولو دادی، صد _
برابر اون پول و میتونی از اون سندا در بیاری، به چه جرعتی
اونکارو باهاش کردی؟

منصور دستش را روی مشتش سیاهش که رفته رفته تنگ تر میشد گذاشت و تقلا کرد تا خودش را نجات دهد.

ول کن... ول کن تا ... توضیح بدم _

وای بحالت منصور که چرت و پرت تحویل بدی وگرنه _
اینجارو با خاک یکسان میکنم.

و بعد یکباره یقه او را رها کرد.

بنال _

:منصور چند سرفه پشت سر هم زد و گفت:

برای طلبم زنگ زدم بهش که بیاد، بعد دو سه روز سر و کلش _
پیدا شد. گفت سرش شلوغ بوده و باباش سگته کرده، گفتم من این
چیزا حالیم نیست یا پولمو بده یا در اضافی پول چیزی باید بدی که
ارزشش هم اندازه پول من باشه... اولش قبول کرد اما بعدش
شروع کرد به داستان بافی و آخر سر هم گفت دو سه هفته صبر
کنم چون قراره یه چیزایی بخوره به نام زنش و اونم اونارو
....میفروشه و پولمو میده، منم قبول نکردم چون

:سیاهش با تردید میان صحبت منصور پرید و پرسید:

گفت یه چیزایی قراره بخوره به نام زنش؟ _

منصور سیگارش را روشن کرد و بعد از زدن پک عمیقی سرش
را تکان داد.

اره _

__ نگفت چطور و از کجا؟

__ .نپرسیدم اونم نگفت

سیاوش شدید به فکر فرو رفت؛ یاد وصیت نامه خان زاده افتاد که گفته بود نصف اموال باید به نام ترنج بخورد... پس آنوقت سینا از !....قضیه وصیت نامه با خبر بود

, [28.08.19 01:32]

98

:منصور خواست ادامه حرفش را بزند که سیاوش گفت

__ گفته پولتو میده یعنی میده، بار دیگه ببینم پاتو از گلیمت دراز تر گذاشتی حسابت با کرام الکاتبینه، شیر فهم شدی؟

بدون هیچ حرف دیگری سریع از خانه منصور چشم آبی خارج
!... شد، باید با فرهاد صحبت میکرد

قضیه حالا پیچیده تر شده بود، چون محال بود که ترنج خبری از
!ارث داشته باشد و به سینا بگوید

حالا خودش هم باشنیدن حرف های منصور خورش به جوش آمده
بود، اگر میفهمید سینا ترنج را فقط برای مال و اموالی که قرار
است به نامش شود دوست داشته باشد مطمئن برای آنکه دخترک
بیچاره را بازی داده است مجازاتش خواهد کرد

... دعا میکرد که اشتباه فهمیده باشد

سرعتش را کم کرد و به ترنج زنگ زد

بعد از خوردن چند بوق بالاخره گوشی را جواب داد

بله؟ _

سیاوشم، حال سینا چطوره؟ _

خوبه، دستش شکسته که بعد از گچ گیری میاریمش خونه _

باشه منم یکم دیگه میرسم. سینا چیزی نگفته؟ _

نه فقط اجازه نمیده از اون آدما شکایت کنیم _

حساب اون آدما با من. خانم دکتر کجاست؟ _

لیلی؟ ... اون مونو خونه _

:سیاوش سری تکان داد و گفت

خیلی خب میبینمتون. فعلا _

سیاوش از بقیه خواست تا آنها را تنها بگذارند

سینا با همان غرور همیشگی اش رویش را خلاف برادرش
چرخانده بود

:سیاوش گفت

رفتَم سراغ منصور _

انتظار داری تشکر کنم؟ _

:سیاوش پوزخندی زد و گفت

تشکر لازم نیست پسر حاج ابراهیم. منصور یه چیزایی گفت _

سینا با تردید به سمت سیاوش چرخید

سیاوش ادامه داد

قراره ارثی به ترنج برسه ؟ _

سینا به معنای واقعی خشکش زد، انتظار این حرف را از سیاوش
نداشت

چطور؟ _

.سیاوش دست به سینه نشست

.چطورش و که خودت خوب میدونی، خب میشنوم _

.سینا سعی کرد خودش را به ندانستن بزند

چپو میخوای بشنوی؟ یه چاخانی دست و پا کردم تحویل _
.منصور دادم تا ولم کنه

:سیاوش به سرو وضع سینا نگاهی پر از حقارت کرد و گفت

!اونم ولت کرد . چه ول کردنی _

:و بعد شروع به خندیدن کرد. سینا با حرص گفت

چپو میخوای بدونی؟ _

.سیاوش جدی شد

.قضیه مال و اموالی که قراره به ترنج برسه رو _

سینا شانه بالا انداخت، راهی جز اعتراف نداشت، سیاوش محال بود رهایش کند

.از یکی شنیدم _

.سیاوش ابرو بالا انداخت و همانند بازجو ها پرسید

و اون یکی؟ _

نمیتونم بگم کی، اما وقتی رفته بودم پیشش داشت با تلفن _
صحبت میکرد و منم طی صحبت هاش متوجه شدم قراره از یکی

یه ارث هنگفتی به ترنج برسه، از قضا همون روز هم ترنج اونجا
.اومد و دیدمش

.سیاوش عصبی شده بود اما سعی کرد خودش را کنترل کند

تو بخاطر یه مشت پول بی ارزش با دختر مردم بدون اینکه _
حسی بهش داشته باشی ازدواج کردی؟

.سینا بی تفاوت شانه بالا انداخت

.الانه بخاطر پول آدم میکشن یدونه ازدواج که چیزی نیست _

این حرف سینا کافی بود تا سیاوش به مرز جنون برسد. مشتش را
:محکم روی میز فرود آورد و گفت

خود ترنج میدونه؟ _

!نه _

:سیاوش با شتاب از جایش بلند شد و گفت

هرچه زود تر طلاقش میدی سینا وگرنه همه چیو بهش میگم _
فهمیدی؟

:سینا پوزخندی زد و گفت

چرا فکر میکنی منم مثل بقیه آدمها ازت قراره بترسم؟ _

سیاوش روبروی سینا خم شد و انگشت اشارش را تهدید وار جلوی
.چشمانش تکان داد

مطمئن نه میخوای ترنج چیزی بفهمه از این عشق کذایی نه _
میخوای دیوید چیزی بفهمه از ورشکستگی کارخونه و اون سندای
!جعلی که دادی دستش

سینا به معنای واقعی کیش و مات شده بود، چیزی در قبال برادرش
نداشت که بگوید . سیاوش بعد از تمام شدن حرفش ترجیح داد سینا
را برای فکر کردن تنها بگذارد و از اتاق خارج شد

, [28.08.19 01:32]

99

به طرف حیاط گام برداشت، فعلا تنها کاری که از دستش برای
نجات زندگی ترنج بر می آمد گرفتن طلاقش بود

تاب گوشه حیاط یادآور دوران کودکیش بود، هر وقت دلش
میگرفت روی آن مینشست

دستانش را دو طرف تاب گذاشت و سرش را به آن تیکه داد، کمی... فکر و تمرکز نیاز داشت

سینا چرا به اون وضع افتاده بود؟ _

:با صدای ترنج چشمانش را باز کرد. نفس عمیقی کشید و گفت

خب این چیزا تو مردا عادیه، اینکه حرفشون با هم نمیخونه و _
دعوا میشه

.ترنج نزدیک تر آمد

.حتما ادمای اون نزول خوره بودن _

سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد. ترنج تکیه اش را به میله
.تاب داد

یه سوال میتونم بپرسم؟ _

.سیاوش جمع تر نشست. دخترک پرسید

چرا با سینا فرق داری؟ _

:سیاوش لبخندی زد و گفت

.خب فکر نکنم تفاوت عقاید بین دو تا داداش چیز عجیبی باشه _

بحث تفاوت دو تا عقیده نیست، رفتارت، اخلاقت؛ برخوردت _

همه چیت فرق داره. ادم نمیفهمه چی تو سرت میگذره، همیشه
.فهمید شادی ناراحتی متنفری یا نه

.من ازت متنفر نیستم. اینو قبلا هم گفتم _

ترنج بازو هایش را در آغوش کشید و گفت:

میخواهی باور کنم وقتی اینطوری سرد برخورد میکنی؟ _

چرا اصرار داری ثابت کنی که ازت متنفرم؟ اصلا مگه مهمه _
که من ازت خوشم بیاد یا نه؟ قرار نیست چون نیومدی تو شرکتم
کار کنی من ازت متنفر بشم.

ترنج تک سرفه ای کرد و گفت:

نه مهم نیست. من دنبال اثبات چیزی نیستم اما همیشه رفتار _
سرد آدمای زجرم میداد. من هیچ وقت با کسی سرد نبودم حتی
دشمنم.

سیاوش با تردید گفت:

اوج نفرتت و وقتی اسم خان زاده رو به زبونت میاوردی تو _
چشمات و لحت میفهمیدم.

ترنج با تندی به سیاوش نگاه کرد

خان زاده! تو چه میدونی اون خان زاده چیکارا کرد با من و _
زندگیم؟

..سیاوش هم دنبال همین بود که بداند خان زاده کیست

.بگو تا بدونم _

ترنج رو گرفت؛ زود بود که بخواهد همه چیز را بگوید

.به وقتش _

سیاوش عصبی از جایش بلند شد
 به وقتش چی؟ چرا همه گنگ صحبت میکنین؟ _

[28.08.19 01:32] ,

100

مکثی کرد و با حرص ادامه داد
 خیلی خب نگو، اما میخوام لااقل یه چیز یو رک و پوست کنده _
 بهم بگی.
 به مدت چند ثانیه خیره شد به چشمان مشکی ترنج و پرسید
 تو ... سینا رو دوست داری؟ _
 رنگ از رخسار دخترک پرید، نمیدانست چه بگوید، اصلا
 نمیدانست از کجای زندگیش شروع کند تا برسد به سینا... پسری

که هیچ وقت فکرش را نمیکرد بخواهد راهش بدهد به زندگیش،
پسری که همانند پدرش بود و ترنج هیچ وقت نمیپسندید و
نمیخواست همچین خلق و خوی را.

اگه نمیخواستم اینجا چیکار میکردم؟ _

چرا وقتی سینا با اون وضع اومد خونه نگران نشدی؟ ناراحت
نشدی؟

انتظار این مورد را از سیاوش نداشت، انتظار اینکه در آن گیر و
دار شش دنگ حواسش پی ترنج باشد را نداشت.

خب... خب... شوکه شده بودم _

شوکه؟ اما قیافت مثل الان نشده بود _

سیاوش قشنگ با چشمانش قیافه شوکه ترنج را از پرسش و حرف
های خودش میکاوید. ترنج هم همانند او مسخ چشمان پرسشگر
پسرک روبروی شده بود. در جواب مانده بود. نمیدانست چه بگوید
که خلاص شود از دست بازجویی که با بی رحمی تمامی راه ها را
بسته بود.

:موهای بیرون آمده از شالش را پشت گوشش گذاشت و گفت

گاهی آدم مجبور میشن به اشتباه کردن تا آرامش و به _
خودشون هدیه بدن.

سیاوش ابرو بالا انداخت.

با اشتباه ارامش به وجود نمیاد. انجام اشتباه با اینکه میدونی _
 اشتباهه چیزی جز تباهی نداره.

ترنج با لحنی پر از غم جواب داد.

وقتی خودت تباه بشی دیگه نمیشینی حساب کتاب کنی ببینی با _
 انجام اشتباهی تباه میشی یا نه. فقط انجام میدی که نفهمی چقدر فرو
 رفتی تو منجلااب زندگی. گاهی آدما به عمد اشتباه میکنند تا نفهم
 چی داره میگذره دورشون، گاهی هم اشتباه میکنند تا انتقام بگیرن
 از اشتباهات دیگران.

همه اینا رو گفتی تا بگی سینا یه اشتباه بود که خودت با میل _
 خودت انجامش دادی؟

ترنج سرش را تکان داد.

هر چی که هست الان اسمش تو شناسنامم هس و نامزدمه _

, [28.08.19 01:34]

زنگ موبایل سیاوش باعث شد تا حرف هایشان نصفه بماند...
جواب داد.

بله؟ _

صدای نگران مشدی پشت گوشی پیچید.

سلام پسرم کجایی؟ _

سلام مشدی خونه پدریم چطور؟ چیزی شده؟ _

نمیخوام نگرانیت کنم اما حال غمزه خوب نبود اوردمش _
بیمارستان.

بی هوا با حرف مشدی انگار یک بشکه اب داغ روی سر سیاوش
ریختند.

غمزه چش شده مشدی؟ حالش خوبه؟ کدوم بیمارستانین؟ _

حالش خوبه پسرم. نگران نباش _

کدوم بیمارستانین؟ _

مشدی بعد از دادن ادرس و نام بیمارستان تلفن را قطع کرد،
سیاوش سراسیمه رو کرد به ترنج و گفت:

باید برم کار فوری پیش اومد _

ترنج با کمی تردید پرسید:

غمزه کیه؟ _

سیاوش در حالی که عزم رفتن کرده بود، مکث کوتاهی کرد و بی آنکه بداند چرا چنین چیزی را به زبان آورده گفت:

نشون کردم _

و سریع به سمت در خروجی به راه افتاد و سوار موتورش شد، ندانست چرا آنرا گفت؛ اما با گفتنش گویا موجی از خوشحالی راهی قلبش بود، غمزه دختر خوبی بود، با آنکه عاشقش نبود اما این را دلیل نمیدانست که برای با او بودن فکر نکند. انتخاب ترنج سینا بود حتی به اشتباه... اما انتخاب غمزه اشتباه نبود شاید درست ترین تصمیم برای تحول بزرگ در زندگی سیاوش بود.

پتو را روی غمزه کشید و درحالی که به صورت رنگ و رو رفته او خیره شده بود گفت:

چرا اینکارو کردی؟ _

غمزه شرمسار رو برگرداند و با صدایی که گویا از عمق چاه بیرون می آمد گفت:

میخواستم راحت شین از دست مزاحمی مثل من _

غم در صدای سیاهش موج میزد. نمیتوانست با حرص صحبت کند، خودش را مسبب خودکشی غمزه میدانست

میدونستی اگه خدایی نکرده یه چیزیت میشد من تا آخر عمرم _
خودمو نمیخشیدم و دیونه میشدم؟

چرا؟ شما که باید خوشحال میشدین _

چه خوشحالی؟ اینکه باعث مرگ یه ادم باشی خوشحالی داره؟ _
این همه در برابر مشکلاتت صبر کردی و جنگیدی چرا برای
اینکار که مشکل همیشه اسمش و گذاشت دست به نابودی خودت
زدی؟

غمزه با بغض جواب داد.

اون مشکلا از بدو تولدم بودن، باید میجنگیدم باید کنار میومدم، _
وقتی چشم باز کردم با کلی بچه یتیم بزرگ شدم و چشم انتظار
بودم برای اینکه یکی از من خوشش بیاد و ببره خورش. بعد که
بزرگتر شدم و اومدم تو جامعه وقتی رو پای خودم و ایسادم خیلی
تحقیر شدم اما گفتم من از اول تنها بودم و خودم باید از پس خودم
بر بیام. اما عشق تو منو از پا در آورد. نتونستم از پس خودم بر
بیام. سخت بود بعد از فهمیدنت سخترم شد. سختر شد چون فرقی
نکردی چون خودتو نگرفتی برام چون مسئول دونستی که عاشقم

کردی، همین باعث شد تا بیشتر از قبل بخوامت. خواستن یک طرفه چه ارزشی داره؟ وقتی فرق بین من و تو زمین تا آسمونه؟

سیاوش کشیده بود این درد را، دردش به مرحله سخت تر رسیده بود، اما در همان مرحله ی سخت همه چیز تمام شد.

دکترت گفت مدت بر اثر خوردن اون همه قرص تحریک شده _ ... و تا یه مدت باید مراقب باشی و

غمزه به میان حرف او پرید.

تو خیلی خوبی سیاوش _

سیاوش خنده تلخی کرد.

هیچ وقت به فکر تنها گذاشتن من نباش غمزه؛ هیچ وقت _ حالا هم استراحت کن تا خوب شی.

از روی صندلی کنار تخت بلند شد و از اتاق بیرون آمد، خدا میدانست وقتی فهمید او خودکشی کرده است چه حالی شد. اگر برای غمزه اتفاقی می افتاد نمیدانست چه خاکی به سرش بریزد. هنوز سجده شکری که ناخودآگاه بعد از فهمیدن زنده بودن غمزه وسط راه روی بیمارستان کرد روبروی چشمانش بود.

به در بسته اتاق او خیره شد، حالا که ترخیصش کرد خیالش راحت تر شده بود، باید راهی پیدا میکرد تا غمزه هم آرام شود، طفلک دخترک چه گناهی داشت که به دام عشق افتاده بود.

, [28.08.19 01:34]

102

(دو ماه بعد)

:سیاوش کلافه چنگی به موهایش کشید و گفت

یعنی چی که حالش داره بدتر میشه؟ _

.لیلی شانه بالا انداخت

امروز با شهلا جان حاجی و بردیم پیش متخصصی که دارو _
هارو براش تجویز کرده بود، گفت اولین مریضیه که حالش رو به
وخامت میره.

:سیاوش فریاد کشید

خب این همه دکتر، ببرین پیش یکی دیگه. لازم باشه اعزامش _
میکنیم به خارج.

.لیلی بی تفاوت پاسخ داد

داروهایی که به ایشون میدیم و امپولایی که بهشون تزریق _
میکنیم همشون خارجی، خارج هم ببرین همینارو بهشون میدن

:شهلا با گریه به سیاوش گفت

لیلی راست میگه من خودمم بودم که دکتر اینارو گفت؛ حتی _
گفت پیش هر متخصصی ببرین اینارو میگه و مینویسه... خدایا این
چه مصیبتی بود اخه

:سینا گفت

خب میگین چیکار کنیم؟ ببریم خارج؟ _

:سیاوش شانه بالا انداخت و گفت

.نمیدونم سینا، نمیدونم _

به حاج ابراهیم که کل بدنش تبدیل به استخوان شده بود نگاه کرد،
روز به روز لاغر تر میشد قدرت تکلم و بینایش را کامل از دست
داده بود همانند مرگ مغزی ها فقط نفس میکشید

بیرون از اتاق رفت و سیگاری روشن کرد؛ کلافه شده بود. سخته حاج ابراهیم کامل زندگیش را تغییر داده بود، کمتر شرکت میرفت و همه کارها را به بهنام سپرده بود، از فرهاد خبری نداشت گفته بود تا وقتی دزد گاوصندوق را پیدا نکرده ای با من تماس نگیر.

تنها امیدش غمزه بود که بودنش در خانه او را آرام میکرد و ... کتاب خواندن هر شبش همانند لالایی شب شده بود برایش

سینا کنار برادرش نشست و درحالی که وست تازه از گچ باز شده اش را نرمش میداد گفت:

..خلاف حاجی مامانم داره آب میشه از غصه _

:سیاوش پک عمیقی زد و گفت:

..هر روز بدتر از روز قبل _

.... دکترش گفته استخون هاش _

..چیزی نگو سینا _

هر دو ساکت خیره به زمین به فکر فرو رفتند؛ یکی فکر تنهایی مادر و درمان، دیگری به فکر رسیدن ارث و تسویه تمامی قرض هایش.

[28.08.19 01:34],

103

سیاوش کتش را پوشید و استین هایش را طبق عادت بالا داد،
غمزه حینی که تابلو ها را پاک می کرد کنجکاوانه پرسید

میشه بپرسم هر پنج شنبه کجا میری؟ که نمیزاری حتی یه هفته _
رد شه؟

:سیاوش کیف پول و سویچ موتورش را برداشت و گفت

یه جایی که آروم میکنه _

غمزه دست از کار کشید

امام زاده میری؟ _

سیاوش خندید

نه... شاید یه روزی بهت گفتم _

غمزه سری به نشانه تایید تکان داد، دوماهی بود که رابطه اش با سیاوش به حد دوستی رسیده بود و صمیمی شده بودند.

سیاوش بعد از خداحافظی از خانه بیرون زد و به سمت مقصد مورد نظرش رفت.

جایی که دلش نمیخواست کسی بفهمد، واقعا با رفتن به آن خانه در آن کوچه باریک گوشه خیابان آرامش سر ریز میشد گوشه دلش

حال حاج ابراهیم روز به روز بدتر میشد، خبری از وصیت نامه نبود، دزد گاوصندوق پیدا نشده بود، فشار نزول خور ها به برادرش زیادتیر میشد... همه این ها باعث اشفتهگی او شده بود، تنها امیدش همین پنجشنبه ها بود که لااقل جرعه ای او را دور میکرد از همه چیز.

مقابل در آهنین نگه داشت و از موتورش پیاده شد... مراقب بود که کسی او را نبیند، البته قبلا دیده بودنش و چیزی جز آزار برای صاحب خانه ای که او پیشش میرفت نداشتند... همیشه از زخم زبان بیزار بود، خودش کشیده بود میدانست که چقدر درد ناک است.

انگشتش را روی زنگ در گذاشت، صدای بلبل مانند زنگ زده ...شد، کنار کشید تا در را برایش باز کنند

بعد از چند لحظه صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین به گوشش رسید و در کسری از ثانیه در باز شد.

:سیاوش لبخندی کش دار زد و گفت

سلام عزیزدل سیا _

دخترک چشمانش ستاره باران شد با دیدن سیاوش، همیشه این موقع منتظر او بود با کوچکترین تاخیری انگار کل عالم روی سرش خراب میشد، امیدی جز سیاوش نداشت

سلام، امروز زود اومدی _

سیاوش سرش را جنباند، کمی خم شد و پیشانی دخترک چشم قهوه ای روبرویش را بوسید و گفت:

کاش میشد این دیدار های هفته ای یه بار و هرروزه کنم، دلم _
لک میزنه برای دیدنتون شیرین

:شیرین دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت

.بابا و مامانم سراغتو خیلی میگیرن، منم خیلی دلم تنگت میشه _

.سیاوش ناراحت سرش را پایین انداخت

این روزا سرم خیلی شلوغه، گرفتاری پشت گرفتاری، دعام کن _
شیرین، دعا کن خدا کمکم کنه. تو دلت پاکه عزیزم

, [28.08.19 01:34]

104

:شیرین از جلوی در کنار رفت و گفت

.. بیا داخل _

.. سیاوش لب برچید و از داخل جیبش کارت بانکی بیرون کشید

.. باید برم، کلی کار دارم _

:کارت را به سمت شیرین گرفت

.. اینو بگیر، رمزش تاریخ تولد خودته _

:شیرین با تردید و خجالت کارت را گرفت و گفت

.. سه هفتس همینجور میای و میری، فقط پول نیست که ما خودتم _

.. میخوایم یه دل سیر ببینیم و باهات حرف بزنینم، مثل قدیما

.. سیاوش گونه شیرین را نوازش کرد

.. کمی صبر کن تا همه چیز درست بشه، قول میدم هر چی عین _

.. سابق شه عزیزم باشه؟

.. شیرین لبخند ملیحی زد و به اجبار حرف سیاوش را تایید کرد

:سیاوش سوار موتور شد و گفت

کسی اذیتتون نمیکنه؟ _

.شیرین سر بالا انداخت

.با وجود سیا خان نه _

.سیاوش موتور را روشن کرد و خندید

تو این زبونو نداشتی چیکار میکردی اخه دختر... خیلی خب _
.من رفتم، سلام برسون به مامان و بابات

چشمکی حواله شیرین کرد و از آنجا دور شد. همان خنده! همان
!شیرین زبانی دخترک همیشه خندان برایش کافی بود

برایش کافی بود تا سر تا سر وجودش آرام گیرد و پر انرژی با
...مشکلاتش روبرو شود

با دیدن مردی که از بانک خارج میشد، باز هم وسوسه دزدی به
سرش افتاد، اما باید فراموشش می کرد، او الان همان سیاوش دزد
خلافکار نبود، او الان مدیر عامل یک شرکت بزرگ با صد ها
...کارمند بود که باید سر از خیلی چیز ها در می آورد

...سرش را تکان داد تا از وسوسه شیطان دور شود

.او جور دیگر هم میتوانست انتقامش را از پولدار ها بگیرد

[28.08.19 01:34],

105

به سمت خانه پدریش رفت، جایی که چند ماه بود گذر هر روزه اش شده بود، جایی که قبل ها با وجود مردی همچون حاج ابراهیم ورودش ممنوع شده بود.

مقابل در نگه داشت. همزمان با رسیدنش ترنج هم از تاکسی پیاده شد، سیاوش نفسش را محکم بیرون داد، ترنج مقابل سیاوش ایستاد. سلام آقا سیاوش.

:سیاوش حینی که قفل موتورش را میزد گفت:

سلام، خوبی؟ _

بد نیستم ممنون شما خوبین؟ نشون کردتون خوبن؟ _

.سیاوش صاف ایستاد و کلید به قفل در انداخت.

.هر دو خوبیم _

در حیاط را باز کرد، به داخل تعارف زد، ترنج اول وارد حیاط شد.

.خیلی دوست دارم جاریمو ببینم_

.سیاوش بدون کوچک ترین نگاهی به او راهش را پیش گرفت

.زمانش میبینی_

خب چرا مخفیش کردی؟_

مخفی نکردم، فقط منتظر فرصت مناسبم، فکر نکنم تو این گیر _
و دار که همه فکرشون پی حاجیه کار خوبی باشه پیش کشیدن این
حرفا.

.ترنج از لحن تند سیاوش ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد

.بله درسته _

.با ورودشان به ساختمان لیلی مقابلشان در آمد

.سلام بچه ها _

سیاوش با انزجار رو گرفت و بدون دادن جواب سلام به سمت
.اتاق حاجی رفت

..شهلا تسبیح به دست و ذکر گویان بالا سر او نشسته بود

.سلام مامان _

.مادر سر بلند کرد

.سلام پسرم_

سیاوش نزدیک تر رفت

حالش چگونه؟ _

شهلا با ناامیدی کلمات را به زبان آورد

بدتر از روز قبل _

اون زنه به موقع همه کاراشو میکنه؟ _

آره خدا خیرش بده همه کارارو میکنه _

سیاوش فقط سرش را تکان داد

سینا کجاست؟ _

مادر شانه بالا انداخت

معلوم نیست صبح میره شب میاد _

سیاوش دستی به موهای پدرش کشید و گفت:

اچرا اینطور شد؟ _

مادر در سکوت اشک میریخت و سیاوش در عجب به چهره

شکسته شده حاج ابراهیم خیره شده بود

[28.08.19 01:34] ,

106

صدای زنگ موبایلش سکوتشان را شکست؛ به سمت پنجره
...سراسری رفت و همراهش را از جیبش بیرون کشید. غمزه بود
بله؟

:هیچ صدایی نیامد؛ دوباره و اینبار با صدایی تقریباً بلند گفت

الو غمزه؟

و بازم سکوت بود که گوشش را مهمان کرده بود... ناخودآگاه
ضربان قلبش بیشتر شد، نگرانی گریبانش را گرفت که مبادا باز
!هم به فکر دخترک خودکشی بزند

تلفن را قطع کرد و اینبار خودش شماره غمزه را گرفت، اما غمزه
گوشی را بر نمیداشت، همین بس بود که نگرانی بیشتر شود

:به سمت مادرش رفت؛ خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت

ببخشید باید برم، اگه شد شب میام دیدنت

مادر آرام سرش را تکان داد.

خدا به همراهت _

سیاوش در آخرین لحظه که می خواست از اتاق خارج شود، چشمش به انگشت اشاره استامپ شده حاجی افتاد، مکث کرد و پرسید.

مامان انگشت حاجی چرا استامپیه؟ _

مادر نگاهش را به سمت انگشت شوهرش کشید.

دیروز کلی کاغذ بازی داشتیم تو بیمارستان مال اونه _

سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد و از اتاق خارج شد.

بی معطلی به سمت موتورش رفت، فعلا تنها چیز مهم غمزه بود که شدید نگرانش گذاشته و بود.

تا جایی که میتواند سرعتش را زیاد کرد و از کوچه پس کوچه ها زد تا زود تر برسد.

دل در دلش نبود، اصلن بالکل فراموش کرده بود با مشدی تماس بگیرد.

مقابل در خانه نگهداشت و پیاده شد.

در خانه باز بود، با تردید جلو رفت و وارد حیاط شد.

مشدی؟ مشدی؟ _

هیچ جوابی نشنید. جلو تر رفت هوا تاریک شده بود، وارد
ساختمان شد همه جا در تاریکی فرو رفته بود

غمزه؟ _

[28.08.19 01:34] ,

107

آب گلایش را فرو داد، براز اولین بار د کل عمرش ترس
وجودش را گرفت، ترس از آنکه بلایی سر ان دخترک بی پناه آمده
باشد... جلو تر رفت

غمزه؟ مشدی؟ کجایی؟ _

نور موبایلش را روشن کرد و به اطراف انداخت

غمزه؟ _

به دنبال کلید برق گشت تا چراغ ها را روشن کند که ناگهان چراغ ها روشن شد و صدای بلند غمزه آمد.

تولدت مبارک _

سیاوش همانطور مات و مبهود سر جایش ایستاد و به دخترکی که فشفشه بدست به بالا و پایین میپريد نگاه میکرد.

قلبش آنقدر تند تند میزد که طپشش را درون دهانش حس میکرد.

گلوش خشک خشک شده بود، غمزه چشمکی زد و کمی نزدیک آمد.

میدونم خیلی ترسیدی. اما میخواستم تو این همه گیر و دار کمی _ خوشحالت کرده باشم.

اسیاوش دقیق به سر تا پای غمزه نگاه کرد، چقدر فرق کرده بود

روسریش را با مدل خاصی روی سرش بسته و فقط چند تار موی فر شده از گوشه آن اویزان شده بود.

چشم های قهوه ایش با آن ارایش مختصر بیشتر مشخص بود، دخترک ریزه میزه روبرویش سنگ تمام گذاشته بود در شب تولد! پسرک مبهود مانده، حتی مادرش هم یادش نبود تولدش را

در عجب ماند که غمزه چطور فهمیده بود تاریخ تولد او را

:زبان روی لب های خشک شده اش کشید و گفت

داشتم سخته میکردم غمزه _

:غمزه دلبرانه خندید و گفت

تنها روشی بود که به ذهنم میرسید؛ همینم از تو فیلما یاد گرفتم _

به میز تزیین شده اشاره کرد

نمیخواهی بقیشو ببینی؟ _

:سیاوش سری تکان داد و گفت

مگه میشه نخوام؟ تو از کجا فهمیدی تاریخ تولدمو؟ _

:غمزه سرش را پایین انداخت و گفت

چند روز پیش که میخواستم لباس هاتو بندازم ماشین از جیب _

شلوارت کارت ملیتو دیدم

سیاوش خندید و درحالی که به کیک شکلاتی روبرویش که در

:ساده ترین حالت ممکن بود نگاه میکرد گفت

ممنونم، کیک کار خودته؟ _

:غمزه با ذوق سرش را تکان داد

:اهوم _

:سیاوش متشکرانه به او خیره شد

میدونستی اولین تولد عمرمه؟ _

:غمزه تلخ خندید

توام مثل من هیچ وقت تولد نداشتی؟ _

سیاوش بحث را عوض کرد دلش نمیخواست در شبی که هر دو

:خوشحال هستند حرفی از گذشته زده شود

عاشق کیک شکلاتیم، لامصب با لب و دهن آدم بازی میکنه _

:غمزه از ته دل خندید و گفت

تو که هنوز نخوردی از کجا میدونی؟ _

عه مشخصه خب، قیافش که دل و دینمو برده حالا ببین بخورم _
چی میشه

, [28.08.19 01:34]

108

غمزه شمع روی کیک را روشن کرد

:یه ارزو کن و فوت کن _

:سیاوش اخم تصنعی کرد و گفت

:دختر جون این سوسول بازیا از من گذشته ها _

غمزه با چشم به شمع اشاره کرد

زود باش _

سیاوش نگاهش را به شمع سفید رنگ روی کیک کشید، راستش خیلی وقت بود کلمه ای به نام آرزو را فراموش کرده بود، اصلاً! نمی دانست آرزو کردن چه شکلی است، بلد نبود

از وقتی یادش می آمد تمام آرزو هایش را از کودکی خاک میکرد و آخر هم جمله خاک سرد است، کار دستش داد و همه آنها را به باد فراموشی سپرد

چشمانش را بست و ناخودآگاه چیزی را بر زبانش جاری کرد

خدایا کمک کن تو تصمیمی که گرفتم _

و شمع را فوت کرد و در کسری از ثانیه شمع خاموش شد

:رویش را به سمت غمزه برگرداند و گفت

ممنون بابت همه چی _

:غمزه لبخند دندان نمایی زد و گفت

کاری نکردم... این کار در قبال محبت هایی که تو به من _

کردی هیچه

پاکتی را برداشت و به سمت سیاوش گرفت

این مال توعه _

سیاوش با چشمانی گشاد شده نگاهی به پاکت و نگاهی به غمزه کرد.

این چیه؟ _

یه چیز ناقابل امیدوارم خوشت بیاد _

پاکت را جلوی سیاوش دراز کرد

سیاوش با تردید و نارضایتی پاکت را گرفت و از داخلش جعبه ای را بیرون آورد

نفسش را عمیق بیرون داد و بازش کرد، با دیدن دستبند نقره ای که طرح شیر و رویش بود با خوشحالی رو کرد به غمزه

برام خیلی باارزشه خیلی. بلا خوب فهمیدی از چیا خوشم میادا _

:غمزه خندید و بی اختیار گفت

آدم وقتی دلش گیر باشه پیش یکی، چه بخواد چه نخواد خواسته _
های قلبی اون آدم تو ذهنش ثبت میشن

سیاوش سرش را پایین انداخت و دستبند را روی مچ دست چپش بست... با علاقه به هدیه غمزه خیره شد و گفت

راستی مشدی کجاست؟ _

گفت میرم سر خاک خانم شما که در جریانین هر پنجشنبه میره _
تا نماز صبح

:سیاوش سرش را تکان داد و با تاسف گفت

آره خدارحمتش کنه، اونقدر مشغله دارم که پاک گیج شدم _

[28.08.19 01:34] ,

109

_ حل میشن، فقط زمان باید داد تا حل شدنش _

_ آره حل میشه اما جون میگیرن تا حل شن _

سیاوش روی مبل تک نفره روبروی میز نشست، غمزه کیک را
برید و تکه ای روی بشقاب گذاشت و به سمت سیاوش رفت

سیاوش سرش را پایین انداخته و شدید به فکر فرو رفته بود

غمزه انگشتش را داخل کیک برد و بی هوا روی صورت سیاوش
مالید. سیاوش سریع به سمت غمزه که بلند میخندید برگشت و
خشمش فروکش کرد با دیدن خنده های از ته دل او لب های
خودش هم کم کم به خنده باز شد

از جایش بلند شد و روبروی غمزه ایستاد و همانطور به خنده های دخترک میخندید، دخترکی که شدید به پاکیش ایمان داشت، به ذات ...درستش و به سادگیش

به دخترک عاشقی که برای دل سیاوش نه بلکه برای دل خودش همه کار میکرد، دختری که غرور خودش را در مقابل سیاوش همیشه حفظ کرده بود و هیچ وقت حرفی از خواستن سیاوش به طور مستقیم به میان نیاورده بود، دخترکی بی پناه که در آن زمانه ی پر از گرگ و نامردی به پسرک ناشناسی که او را ملک نجات خودش می نامید آورده بود.

به روی میز نگاه کرد، دو سیب از جا میوه ای برداشت یکی سرخ و دیگری کمی زرد و سبز.

هر کدام را در دست هایش جداگانه گرفت و با توکل بخدا در تصمیمش مقابل غمزه دست هایش را دراز کرد، غمزه دست از خنده کشید و جدی به دست های سیاوش نگاه کرد.

چی شده؟ _

:سیاوش با محبت به غمزه خیره شد و گفت:

وقتی فهمیدم بهم علاقه پیدا کردی خودمو کلی سرزنش کردم که _ چرا کاری کردم تو گرفتار منی شی که جز لاتی و یدک کشیدن اسم هیچی ندارم. تو زمانی بهم علاقه پیدا کردی که هیچی جز همین لقب نداشتم. عاشق شدی با اینکه میدونستی شاید هیچ وقت بهم نرسی. غرورتو حفظ کردی و چیزی نگفتی، خودت تنهای تنها سنگینی این عشق رو به دوش کشیدی که مبادا من چیزی بفهمم و

پست بزنم... هیچ وقت کاری نکردی که خودتو بزور جا بدی تو دلم، همیشه خودت بودی خود خودت، حالا غمزه میخوام ازت بخوام حاضری با من؛ با سیای که خلف بودنش زبون زده تو کوچه و خیابون، اسمش ورد زبوناس و یه زمانی ناهار و شام سره سفره ها بود ازدواج کنی؟ من بلد نیستم مثل آدمای رمانتیک رفتار کنم، سیب سرخ همیشه نشونه عشق بوده، چشمام و میبندم و میزارم بدون رو دربایسی خودت انتخاب کنی. مطمئن باش اگه سیب زرد رو برداشتی بازم جات تو این خونه هست و منم همون سیاوش میمونم.

سیاوش چشمانش را بست، غمزه شوکه از جایش بلند شد، اشک کل چشمانش را گرفته بود، باورش نمیشد سیاوش آن حرف ها را زده باشد. نفسش را در سینه حبس کرد کل خانه را سکوت گرفته بود، به سیب ها نگاه کرد، سیب سرخ در دست چپ سیاوش بد جور برای او دلبری میکرد، سیبی که نزدیک قلب معشوقش بود. همراه با گریه خندید و سیب را برداشت، سیاوش چشمانش را باز کرد و با ذوق به غمزه خیره شد.

تا جون تو سینمه، تا این قلب میزنه نمیزارم اب تو دلت تکون _ بخوره.

غمزه زبان باز کرد تا چیزی بگوید که زنگ موبایل سیاوش به صدا در آمد؛ سیاوش موبایلش را روی میز گذاشته بود برداشت؛ سینا بود.

...از غمزه عذر خواهی کرد و تلفن را جواب داد

__ بله؟

__ ... سیا! حاجی

سیاوش اشفته تقریبا فریاد کشید

__ حاجی چی؟

صدای گرفته سینا آمد و تیر زد به قلب سیاوش و خراب کرد
خوشی لحظه ای غمزه را

__ رفت

سیاوش شوکه میخ شد سر جایش، نمیدانست چه بگوید، همین چند
لحظه پیش دستس روی موهای سفید پدرش بود و حالا خبر مرگش
را به او دادند، با آنکه دل خوشی از او نداشت اما هر چه که بود
پدرش بود و حکمی بالا تر از هر چیزی برایش داشت حتی اگه
سیاوش را نمی خواست

:غمزه با نگرانی به سمت سیاوش رفت

__ چی شده؟

با آنکه حدس میزد چه شده اما چون میخواست خلافتش را بشنود
دوباره پرسید

:سیاوش خیره به نقطه ای نامعلوم با لحنی آرام گفت

__ حاجی رفت

سیب سرخ خاستگاری از دست غمزه سر خورد و روی زمین
!غلت خورد. چقدر عمق خوشیش کم بود

سیاوش بدون هیچ حرفی چند دستمال کاغذی از روی میز برداشت
و حینی که صورتش را پاک میکرد از خانه بیرون زد

, [28.08.19 01:34]

110

فضای سنگین خانه را دوست نداشت، یک هفته از مرگ حاج
ابراهیم بزرگ خاندان راغب میگذشت، همه چیز آبرو مندانه
برگذار شده بود، دکمه سر استین هایش را باز و شروع به تا زدن

آستین هایش کرد. همه در سالن پذیرایی جمع بودند، اما سکوت حرف اول را میزد، شهلا شدید از رفتن همسرش شکسته شده بود، سیاوش نگاهش را به سمت تک برادرش سینا کشید که در آن یک هفته هیچ کاری جز ایستادن مقابل در مسجد و خانه نکرد. انگار تنها مرگ پدر برای سیاوش سنگین آمده بود، شهلا نگاهش را از پارکت ها گرفت و رو به سیاوش پرسید

کی جسد حاجی و میدن؟ والا به الله خوبیت نداره میت نباشه، _
همه این موقع سر خاک میرن اما ما نشستیم همو نگاه میکنیم

سیاوش که از همان اول به بدتر شدن حال حاجی شک کرده بود همان شب بعد از شنیدن خبر وقتی به خانه آمد اجازه نداد جنازه بی جان پدرش را ببرند، برای رفع شدن شکش و روشن شدن ماجرا مادرش و برادرش را قانع کرد کرد جسد به پزشک قانونی منتقل شود. اما معلوم نبود جواب چه وقت قرار بود بیاید

کمی صبر کن مادر من، من مطمئنم یه چیزی این وسط هست _
سینا شاکی وسط پرید

تکلیف ارث و میراث چی میشه؟ _
اخم میان ابروان سیاوش بیشتر شد

تا قبل از اومدن جواب پزشک قانونی خبری از ارث و میراث _
نیست

خب که چی بشه مثلاً؟ میخوای ثابت کنی حاجی و کشتن؟ _
اونوقت قاتل کیه؟ من؟ مامان؟ ترنج؟ یا دکترش؟

سینا عصبی بود و شدتش در لحنش مشخص بود
 فکر نکنم با یکی دو هفته تاخیر آسمون خدا بیاد روی زمین. _
 من دنبال قاتل نیستم دلیل وخیم شدن حال بابامم و دلیل ایست قلبی
 یهویییش.

, [28.08.19 01:34]

111

ترنج هم خواست ان وسط حرفی زده باشد
 .خب اومدیم و پزشک قانونی چیزی نگفت _
 سیاوش ریلکس نگاهش را قفل کرد روی چشمان همرنگ شب
 .ترنج

چه بهتر خیال هممون راحت میشه، اما اگه یه درصد احتمال _
 بدم شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه، برای همون یه درصد صبر
 میکنم و هر کاری از دستم بر بیاد برای برملا شدنش انجام میدم
 :و بعد به سینا نگاه کرد و گفت

تو چی میخوای؟ این خونه رو؟ یا زمینای لواسون و شمالو؟ _
 هر کدومو میخوای مال تو اما ابرو نگه دار و این قیافه اومدنات و
 جمع کن تا وقتش برسه

:سینا پوزخندی زد و گفت

معلومه که بزل و بخشش میکنی، چی کم داری، اونقدر داری _
 که تا هفت نسلت بخورن و بپاشن بازم زیاد بیاد. من چیزی نمیخوام
 جز فروش این خونه که باهاش بتونم قرضامو بدم و راحت شم،
 بقیش مال مامان

:شهلا اشکهایش را پاک کرد و با بی حالی و چشمانی قرمز گفت

هنوز یه هفته از رفتنش نگذشته که اینطوری برای ارث و _
 میراث افتادی به جون همه. هر چی که هست مال تو. فقط بزار
 چهلش بگذره و جواب اون زهرماری بیاد. تا ببینم چه خاکی تو
 سرمون شده

.اومدن جواب اون زهرماری هم فایده نداره _

همه سر ها به سمت صدای لیلی که داشت وارد سالن میشد برگشت. لیلی با مانتویی آبی و روسری قواره ای مشکی همراه با آرایشی غلیظ که انگاری خودش را میخواهد خفه کند درونش صدای کفش های پاشنه بلندش مثل همیشه روان سیاوش را بهم میریخت.

لیلی درست وسط سالن جایی که به همه جا دید داشت ایستاد، سیاوش از جایش بلند شد یک قدم برداشت، هنوز چندین قدم مانده بود تا نزد لیلی برسد اما بوی ادکلن تندش شدید مشامش را اذیت میکرد.

, [28.08.19 01:34]

112

اومدی عزا یا عروسی؟ _
لیلی با نفرت کلمات را ادا کرد.

مردن مردی که فقط نر بود عروسیه نه عزا _

حرف دهندو بفهم _

لیلی پوزخندی زد و گفت:

نفهم میخوای چیکار کنی سیا خان؟ _

سیاوش خواست جوابش را بدهد اما مادرش مانع شد و سریع به سمت آنها آمد.

این جا چه خبره؟ تو چی میگی لیلی؟ _

لیلی با حالت عجیب که هیچ نفرتی درونش نبود بلکه مالا مال از حس ترحم بود به شهلا نگاه کرد و گفت:

تو زن خیلی خوبی هستی، همیشه وقتی مست بود ازت تعریف _ میکرد.

با حرف لیلی تمامی اهل خانه تعجب کردند که نکند زنیکه دیوانه شده و چرند میگوید!

لیلی دستش را داخل کیفش برد و برگه ای بیرون آورد، روبروی همه گرفت و با صدایی رسا گفت:

من لیلی فرخی زاد فرزند نقی فرخی زاد، زن حاج ابراهیم _ راغب بودم. و خود حاج ابراهیم با رضایت قلبی طبق این برگه تمامی اموالش رو بنام من زده.

همه حتی سیاوش شوکه به لیلی خیره شدند و لیلی انگاری که در نبردی سهمناک پیروز میدان شده باشد، پیروز مندانه به آنها خیر

شد و فتحش را به خودش تبرک میگفت... شهلا بی حرکت گویا که خشکش زده باشد در جایش ایستاد، سیاوش برگه را از دست لیلی گرفت و خوب نگاهش کرد، حق با لیلی بود حاج ابراهیم خودش امضا و اثر انگشت زده بود.

سینا برگه را از دست برادرش قاپید و در حالی که نگاه میکرد گفت:

این امکان نداره، حاجی هیچ وقت همچین کاری نمیکنه _

لیلی ابرو بالا انداخت

اگه شک دارین میتونین شکایت کنین، اما مطمئن باشین به _ جایی نمیرسین چون همه چیز روال قانونی خودشو طی کرده

:شهلا بالاخره زبان باز کرد، آرام و شمرده شمرده گفت

چرا... تو اون... چند ماه... اومدی ... مراقبتش؟ _

:لیلی قیافه مظلوم به خودش گرفت

شوهرم بود، هر شب بهم سر میزد، منم نگرانش شدم و بعد از _ تحقیق و یواشکی دید زدن بالاخره فهمیدم چه بلایی سرش اومده... دلم طاقت نداشت ازش دور باشم

:سیاوش با تمام وجودش یقه مانتو لیلی را گرفت و گفت

خفه شو هرزه بی همه چیز، اولش به من حرف از انتقام میزدی _ حالا شد شوهرت و توام شدی نگرانش؟ دم خروستو باور کنیم یا قسم حضرت عباسو؟

زور سیاوش آنقدر زیاد بود که لیلی بال بال بزند زیر دستش
 .ولم ... کن _

[28.08.19 01:34] ,

113

سیاوش داد کشید
 بگو ببینم هدفِت چی بود اومدی اینجا هااان؟ _
 ترنج نزدیک آمد
 .خب ولش کن تا حرف بزن، داره خفه میشه _
 سیاوش با خشم یقه او را رها کرد، لیلی چند نفس عمیق کشید و
 گفت:
 وقتی دیدم انتقام منو خدا گرفت؛ دیگه لزومی ندیدم انتقام بگیرم _
 .ترجیح دادم کمکش کنم تا شرمنده شه

سیاوش باز هم طاقت نیاورد و فریاد زد

د لامصب اون که همه مال و اموالش و به نامت زده بود، دیگه _
چه کینه ای ازش داشتی؟

:لیلی مانتویش را درست کرد و گفت

خیلی دوس داری بدونی؟ _

:رو به جمع کرد و با صدای بلند گفت

بابام قرض داشت به حاجی مومن شما، طی رفت و امدای _
حاجی به خونمون منو دیده بود اون موقع دانشجو بودم. بابای بی
غیرتم پول حاجی به مزاجش خوش اومده بود، پیشنهاد ازدواجمو
داد برق چشمش نفرت دلمو هنوز که هنوز دو چندان میکنه،
بماند که چقدر التماس کردم چقدر کتک خوردم، اما بالاخره شدم
زن مردی که خدا سال از من بزرگتر بود. بعد ها کمکم کرد تا
درس بخونم و دکتر بشم اما هیچ وقت زیر بار طلاق نمیرفت که
...نمیرفت. اون پیر و پیر تر میشد من جوون و جوون تر

با افتادن ناگهانی شهلا روی زمین حرف لیلی نصفه ماند و همه
بالا سر او جمع شدند، لیلی که به هدفش رسیده بود فرار را بر
قرار ترجیح داد و سریع آنجا را ترک کرد.

اما رفتنش از چشمان سیاوش پنهان نماند، سیاوش پشت سرش دوید
و گفت:

یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست که من متوجه میشم، اما وای _
بحالت خانم دکتر زیر این نیم کاسه، کاسه تو باشه، اونوقته که
میبینی روی واقعی سیا خانو

:لیلی نزدیک آمد و با اعتماد به نفس گفت

دیونه نیستم حاجی و بکشم، من اونقدری دارم که نیاز به کشتن _
کسی حتی اون نداشته باشم، برعکس حاجی لک لکتون من
خالصانه بهش کمک و ازش نگهداری کردم. اخرا رنگ شرم و
تو نگاهش میدیدم

:سیاوش پوزخندی زد و گفت

جایی که ماهی نباشه قورباغه ابو عطا میخونه، تو الان میتونی _
هر چیزی بگی و کسی نمیتونه قضاوت کنه

:انگشت تهدیدش را به سمت لیلی گرفت و تکان داد

همونطور که گفتم وای بحالت این قضیه به تو ختم بشه اونوقت _
میشم ملک عذابت هر جا بری عین عزرائیل میوفتم دنبالت تا
جونتو بگیرم؛ این دنیا جهنمتو میبینی لیلی.. حالا هری

لیلی بعد از مکث چند ثانیه ای که چیزی از چهرش پیدا نبود آنجا
را ترک کرد و سیاوش عجیب دلش میخواست همه چیز زیر سر
لیلی باشد

, [28.08.19 01:34]

114

پای رفتن به داخل ساختمان را نداشت، همانطور هاج و واج مانده بود وسط حیاط، دلش نمیخواست شکست مادرش را ببیند، باید فکری میکرد، لیلی محال بود آرام بنشیند حتما در صدد گرفتن خانه می آمد. بدون آنکه دوباره وارد خانه شود انجا را به سمت خانه خودش ترک کرد.

دخترک با عصبانیت توپید.

دیونگی کردی لیلی، باید نگه میداشتی بعد از دفن حاج ابراهیم _
میرفتی.

لیلی سیگارش را درون جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

بین اون جمع دلم فقط به حال شهلا سوخت، یادم میاد همیشه تو _
مستی ازش حرف میزد و میگفت چقدر زن مطیع و اهل زندگیه،
چقدر میتونه برای یه زن اهل زندگی سخت باشه خیانت همسرش،
اونم همسری که فکر میکرد بهتر از اون نیست روی کره خاکی

حالا میخوای چیکار کنی؟ خونه رو میگیری؟ _

معلومه میگیرم اونجا حق منه، کل اموال حاجی سهم و حق من _
بودن و هستن، اون زن اونقدر پسرش دارن که نیازی به اون
خونه نداشته باشه.

دخترک با شک و تردید پرسید.

لیلی... این سوالی که میکنم میخوام درست ترین جوابو بهش _
... بدی.... مرگ حاجی

لیلی ما بین حرف او پرید.

این چه حرفیه؟ درسته من و تو فکر انتقام بودیم اما مطمئنن _
 انتقامون مرگش نبود تنها مال و اموالش بود و بس و تو هم که
 تکلیفت روشنه و روزای اخر حرفاتو بهش زدی... ترنج

:ترنج نفس عمیقی کشید و گفت

.هنوز قیافه گر گرفتش جلوی چشماته _

.مکثی کرد و با نفرت ادامه داد

مردی که باعث شد پدرم به اون روز بیوفته بیشتر از این چیزا _
 حقش بود، دیدن زجر کشیدنش، دیدن اروم اروم جون دادنش
 انگاری که مرهم شده بود روی این دل پر کینم. دیدن بدبختی
 پسرش دیدن ذلیل شدن خودش و خانوادش برام شیرین تر از عسل
 بود... البته بیشتر از اینا قراره بکشن
 لیلی قهقهه ای زد و تایید کرد

, [28.08.19 01:34]

115

:غمزه سینی چای را مقابل سیاوش گذاشت و گفت:

کی خاک میکنی پس؟ _

سیاوش ماگ پر از چایش را برداشت و نزدیک صورتش کرد، بخار حاصل از داغی چای که به صورتش میخورد حالش را جا می آورد.

پس فردا _

.غمزه با تردید لب برچید و پرسید

میری؟ _

.سیاوش پوزخند زد دلیل سوال غمزه را خوب میدانست

نه خودش گفته بود، هزار بار تکرار کرده بود که وقتی مرد حق _ ندارم برم سر خاکش

اما اون الان مرده و دستش از دنیا کوتاهه... تو نباید بخاطر دو _ تا حرف که تو عصبانیت زده شده تشیع جنازش نری

سیاوش جرعه ای چای را سر کشید، داغیش مری و معدش را کمی سوزاند اما دوست داشت

تا اینجاشم بیشتر از اون چیزی که باید خدمت کردم _

. غمزه بیشتر از آن اصرار نکرد

. هر طور مایلی، اما اگه بخوای من میرم _

سیاوش به سمت غمزه برگشت، دخترکی که خوب بلد بود قلقل آرام کردن سیاوش را، خوب بلد بود راه های ورود به قلبش را

میری بگی کیی؟ _

:غمزه بی پناه نگاهش کرد و با لحنی پر از مظلومیت گفت

بگم که کیم؟ _

:پسرک لبخندی مهربان زد، یاد حرفش به ترنج افتاد و گفت

. بگو نشون کرده سیاوشم _

چشمان غمزه از خوشحالی برق زد، سریع سرش را به زیر

. انداخت تا این ذوق از چشمان سیاوش پنهان بماند که نماید

گوشی سیاوش به صدا در آمد، هر دو عادت کرده بودند هنگام

. خلوتشان آن گوشی لاگردار بشود خروس بی محل

!سیاوش با بی میلی برش داشت، فرهاد بود... بعد از چند ماه

الو بله؟ _

سلام داداش خوبی؟ راستی تسلیت میگم مرگ حاجی و ببخشید _

. اونقدر کار داشتم که نتونستم پیام برای عرض تسلیت و همدردی

. سیاوش متأثر جواب داد

سلام. خدا رفتگان تورو بیامرزه، خیره این وقت ظهر؟ _

سیاوش با شادی جواب داد.

پیدا شد بالاخره، دزد گاو صندوق پیدا شد _

سیاوش همانند برق گرفته ها از جایش پرید.

جدی؟ کیه؟ _

پشت تلفن که همیشه گفت یه ساعت بعد بیا دفتر تا همه چیزو _

بهت بگم. منتظرتم.

باشه باشه حتما. فعلا _

تلفن را قطع کرد و با شادی رو به غمزه گفت:

خدا بخواد انگاری زندگی روی خوششو میخواد نشونم بده _

چی شده مگه؟ خیر باشه؟ _

خیره دزد گاوصندوق پیدل شده _

غمزه خوشحال کف دست هایش را بهم زد.

اخباروشکر، زود حاضر شو برو پیشش ببین قضیه چیه _

سیاوش سری جنباند، کتش را برداشت و گفت:

زود بر میگردم _

[28.08.19 01:34],

116

فرهاد به مرد سر تا پا مشکی پوشیده اشاره کرد و گفت:

ناصر دست خوش، سر این خیابون کلید سازی داره، قبلا تو _

کار خلاف و باز کردن گاوصندوق بوده اما میگفتن توبه کرده و

خلاف و گذاشته کنار.

خیره به مرد میانسال روبرویش پرسید:

کی تو رو فرستاده؟ _

ناصر سرش را بالا آورد.

نمیشناسم _

سیاوش خشمگین یقه ناصر را گرفت و توپید

میگی کی بود یا بلایی به سرت بیارم تا به هر کاری که _

نکردی هم اعتراف کنی؟

ناصر دست پاچه، بینیش را بالا کشید، سیاوش درجا متوجه اعتیاد او شده بود.

نمیشناسم بخدا، یه خانم بود او مد مغازه و بعد از کلی خواهش و _

دادن یه پول گنده خواست تا پیام این دفتر و یه پاکت زرد رنگو از گاوصندوق بردارم، همین

:فرهاد چانه اش را متفکر خاراند و گفت

اسمی نشونی چیزی از اون خانم نداری؟ _

ناصر کمی فکر کرد؛ سیاوش کم صبر تر از آن بود که مجال فکر کردن بدهد.

د بنال مرتیکه، بنال تا کت بسته ندادمت دست پلیس _

:فرهاد با دست مانع توپیدن سیاوش شد و با ملایمت به ناصر گفت

...اگه درست و دقیق فکر کنی تا یادت بیاد _

از جیبش یک تراول پنجاهی بیرون کشید و ادامه داد

یه انعام خوب پیشم داری _

ناصر با دیدن آن تراول چشمانش برق زد، سریع زبانش باز شد

.گویا که دواى دردش شده بود

یه خانم ریزه میزه کوچیک، به چهرش میخورد سنش کم باشه _

:سیاوش با تردید ابرو در هم کشید و گفت

اسمشو ندونستی؟ _

چرا اما یادم نمیاد اسم سختی داشت، نمیدونم... _

...ترلان!...نارنج

ترنج؟ _

:ناصر با دستش بشکن زد و شاد گفت

.اره اره خودش بود، رو چکی که نوشته بود برام این اسم بود _

.فرهاد و سیاوش بهم خیره شدند

, [28.08.19 01:34]

:سیاوش سریع گفت:

پس وصیت نامه دست اون خاله سوسکست... این همه مدت _
داشتم بازی میخوردم ازش... لامصب

:به ناصر اشاره کرد و خطاب به فرهاد گفت:

.هر کاری لازمه باهاش بکن، من میرم سر وقت ترنج _

.بدون زدن حرف دیگری از اتاق خارج شد

برای رسیدن نزد ترنج ثانیه شماری میکرد، دختری که بازیگر
نبود اما خوب بلد بود نقش بازی کند... سیای خودش یک عمر
برای همه دام پهن میکرد حالا خودش گیر دام یک دختر کوچک
افتاده بود... موبایلش را بیرون آورد و شماره ترنج را پیدا کرد

در کسری از ثانیه تماس را برقرار کرد و منتظر جواب دادن او
ماند، بعد از خوردن چند بوق بالاخره ترنج رضایت به جواب
دادن، داد

بله؟ _

.باید ببینمت _

آنقدر حرف سیاوش سریع و رک بود که ترنج کمی مکث کرد و
گفت:

برای چی؟ _

...کار واجب دارم راجب سینا _

ترنج با کلافگی میان حرف سیاوش پرید.

...ببین ما قبلا راجب _

:سیاوش تقریبا فریاد کشید

.چرا نمیفهمی؟ میگم باید ببینمت _

:ترنج با خشم سیاوش ساکت شد و آرام گفت

کجا؟ _

.تا چند ساعت دیه بیا خونه حاجی _

تلفن را سریع قطع و خودش به سمت خانه پدریش حرکت کرد.
خدا خدا میکرد تا سینا هم در آنجا باشد. دلش میخواست در حضور
.همه، همه چیز معلوم شود.

هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد ترنج اینگونه راحت بتواند همه را
بازیچه خودش قرار دهد، یاد حرف های آن شبش با ترنج افتاد،
وقتی که همه چیز را اجبار سرنوشت میدانست و خودش را مجبور
کرده بود تا راهش را تغییر دهد.

جلوی در خانه توقف کرد، به حجله و بنر و پارچه های سیاه
جلوی در خیره شد، امید داشت جواب پزشکی قانونی آن چیزی
نباشد که فکرش را میکرد.

.زنگ را زد و بعد از دقایقی در باز شد.

[28.08.19 01:34] ,

118

به داخل حیاط گام برداشت، مثل همیشه مادرش در مقابل وروردی به استقبال پسرش ایستاده بود. سیاوش لبخندی به زن سر تا پا مشکی پوش روی پله ها زد و به سمتش رفت

سلام. حالت بهتره؟ _

شها لبخند کم جانی زد، چروک صورتش از مرگ حاجی بیشتر شده بود، شاید هم از شنیدن خبر ازدواج حاجی! اصلا کسی چه میداند حال زنی را که به او خیانت شده است؟ مگر درک کردنیست؟ همانند مرگ عزیز سخت و طاقت فرسا است. فراموشش محال و جای زخمش ترمیم نشدنی و همیشه تازه... همین کافی است تا تصور شود که چقدر خیانت میتواند یک زن را پیر و شکسته کند

سیاوش خواست پله ها را بالا بیاورد که شهلا مانع شد.

خودش پایین آمد و به سمت تاب، خلوتگاه همیشگی خودش و پسر کوچکترش رفت. سیاوش هم پشت سر او راه افتاد، شهلا روی تاب نشست و سیاوش روبرویش ایستاد.

نگاهش را از پسرش دزدید و بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

عاشق شده بودم، عاشق پسری که پدرش معتمد محل بود و _ خودش معروف به چشم پاکی و خوبی ذات. وقتی دل به گروش دادم که فهمیدم اونم میخوادم، دل تو دلم نبود که خدایا چی میشه زود تر بهم برسیم تا من صاحب اون چشمای پاک و قلب بزرگ بشم، همیشه با دو تا از دوستاش که اونام عین خودش بودن رفت و آمد میکرد اما این پسر چیز دیگه ای بود، هر دختری آرزوش بود حتی نگاهشون کنه، بابام با باباش رفیق شفیق بودن و بیشتر به خونه ما رفت و آمد میکردن، سرتو درد نیارم، یه روزی نمیدونم چی شد که مادرش اومد خونمونو کارت عروسیش رو گذاشت کف دست مادرم، شوکه بودم، اخه اون منو دوست داشت خودش بهم موقع پختن اش نذری گفته بود، چشماش دروغ نمیگفتن که، ازدواج اونم با دختری که پنج سال ازش بزرگتر بود برام سخت تر می اومد. نرفتم عروسیش، اما رفیقش شب عروسی که تنها بودم اومد در خونمون و بهم گفت چرا با دختری که پنج سال ازش بزرگه ازدواج کرده، دنیا با حرفاش رو سرم خراب شد، همش بخاطر پول و ثروتی که قرار بود به دختره برسه باعث شده بود باهاش عروسی کنه... گذشت، یک سال... دو سال... سه سال... تا اینکه

خبر بچه دار شدنشون رو شنیدم، دیگه نایی برای غصه خوردن نداشتم. خاستگار زیاد داشتم اما یکی از اون خاستگارا همون دوستش بود که شب عروسی اومد در خونمون، به اجبار پدرم جواب مثبت دادم بهش و زندگیمونو شروع کردیم.

سیاوش با دقت به حرف های مادرش گوش میداد، شنیدن سرنوشت مادرش برایش جالب بود اما فکر نمیکرد مادرش هم درد عاشقی را کشیده باشد، آخر زن آرامی بود که هیچ وقت از زبانش گله بیرون نیامده بود.

#taj_ta

, [28.08.19 01:34]

119

شهلا همچنان بدون نگاه کردن به صورت پسرش ادامه داد.
 زندگی خوبی داشتم اما دلم گیر بود، نمیتونستم اونطور که باید _
 برای شوهرم خانمی کنم، شوهرم خسته شده بود از سردی زندگی
 و بی حوصلگی من، از طرفی با دو تا شریکش که یکیش اون
 پسره بود اختلاف پیدا کرده بودن و میخواست بره خارج از کشور.
 خدا میدونه وقتی خبر طلاق دادم رو بهم داد چقدر خوشحال شدم.
 همه چیز با یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد و من ازاد شدم اما
 بدبختیم از اونجا شروع شد که فهمیدم باردارم. نمیخواستم به هیچ
 وجه کسی بدونه بچه دارم. میخواستم دور از چشم همه سقطش
 کنم. تااینکه ابراهیم اومد ستم، فهمیدم زنش مرده و چند ماهه با
 تک پسرش تنها زندگی میکنه، پیشنهاد ازدواج داد، بهش گفتم
 باردارم بدون هیچ حرفی قبول کرد به شرطی که هیچ وقت نگم این
 بچه مال اون نیست.

سیاوش با آنکه دلش نمیخواست اما به زور جملات را کنار هم چید
 و گفت:

تو ... زن دوم؟ ... من ... بابام کیه؟ _

شهلا نگاه اشک بارش را به سیاوش سپرد و دو کلمه گفت:

سهراب خانزاده _

سیاوش با دهانی باز از تعجب به شهلا خیره شد، زبانش قاصر ماند از گفتن کلمه ای، اینکه اختلاف بین خودش و سینا را فهمیده بود اینکه دلیل اختلافش با حاجی را فهمیده بود داشت از ارش میداد، چطور ممکن بود این همه مدت مادرش با بی رحمی به او چیزی نگفته بود و حالا بعد از مرگ حاجی و آمدن ناگهانی خان زاده به زندگیش باید این چیز ها را بفهمد؟

شهلا از جایش بلند شد روبروی پسرش ایستاد و خواست در آغوشش بگیرد اما سیاوش خودش را عقب کشید.
نزدیک نشو _

, [28.08.19 01:34]

اشک های شهلا شدت یافت، پسرکش حق داشت با بی رحمی
برخورد کند.

سینا چیزی میدونه؟ _

شهلا سرش را تکان داد.

حاجی خودش بهش گفت _

سیاوش پوزخند زد.

جالبه همه میدونن جز منی که باید بدونم، چرا الان گفتی؟ _

چون باید الان میفهمیدی _

صدای در آمد، شهلا به سمت در رفت؛ سیاوش تکیه اش را به
ستون داد و سرش را بالا گرفت، مطمئن بود درون آن وصیت نامه
چه نوشته شده، حتم داشت سهراب درباره آنکه او پسر اوست
نوشته، اما برایش سوال بود که خود خان زاده از کجا فهمید که
پسری به نام سیاوس دارد

شهلا همراه با ترنج به سمت او آمدند. سیاوش با بی حوصلگی
بدون سلام برو به ترنج کرد و گفت:

وصیت نامه کجاست؟ _

ترنج که فکرش را نمی کرد سیاوش قضیه را بفهمد سعی داشت
خودش را به ندانستن بزند، دستان یخ شده از استرسش را درون
جیب مانتویش برد و گفت:

__ کدوم وصیت نامه؟

سیاوس کلافه تر و عصبی تر از آنی بود که بخواهد بیست سوالی
راه انداختن ترنج را تحمل کند، با صدای دورگه از خشم گفت

من همه چیو فهمیدم، حالام بنال بگو اون وصیت نامه کوفتی __
.کجاست تا نزد من به سیم آخر

کلامات آخر را محکم تر از اول ادا کرد، ترنج صدای قلبش را
درون دهانش حس میکرد.

__ تو خونمون

__ چرا دزدیدی؟

__ محض اینکه بفهمم چی نوشته شده داخلش

__ چی نوشته؟

__ خیلی چیزا

سیاوش به شها نگاه سردی کرد و از ترنج پرسید

__ حتی اینکه من پسر خان زاده ام؟

دخترک سرش را به نشانه تایید تکان داد

__ اره

سیاوش با حرص چشمانش را بست و پشت دندان های قفل شده
گفت:

__ دیگه؟

ترنج بی صبرانه، گویا تمامی حرفایی که چندساله بیخ گلویش مانده بود را با بغض بیرون ریخت.

دیگه همین که فهمیدم همین حاج ابراهیمی که معصوم شونزدهم _ بین همه مردم و حرفش حق بود و نگاهش شفا، کمر بست به بدبختی من و خانوادم، بابام و معتاد کرد و مامانم و خونه نشین، چی میخوای باشه؟ وقتی حتی به تو هم رحم نکرد و این همه سال برای گرفتن انتقام نداشت خان زاده بفهمه پسری داره.

, [28.08.19 01:34]

121

:سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت

.میخوام وصیت نامه رو بخونم _

. ترنج سری جنباند

. مشکلی نیست، داخل خونس _

:سیاوش به سمت ترنج رفت و گفت

. خب بریم _

شهلا که دلش گرفته بود از بی مهری تک پسرش بازوی او را گرفت و با بغض و چشمانی پر گفت

سیاوشم؟ _

سیاوش لحظه ای دلش به حال مادرش به رحم آمد... اما مگر میشد فراموش کند حرف های چند لحظه پیشش را؟

مگر میشد فراموش کند ساکت ماندنش هنگامی که حاج ابراهیم پسرش را تحقیر میکرد؟

بازویش را از دستان مادرش بیرون کشید، بدون نگاه کردن به صورتش گفت:

یه مدت از هم دور باشیم بهتره، فردا سینا میره جنازه شوهرت _
و تحویل میگیره، منم میرم جواب و میگیرم. عزت زیاد

پا تند کرد و جلو تر از ترنج حیاط را ترک کرد... احتیاج داشت در آن وانفسایی که حقیقت ها پشت سر هم مشخص میشدند کمی دور شود از همه

خودش را آماده کرده بود برای فهمیدن خیلی چیز هایی که قرار بود در آن وصیت نامه بفهمد.

ترنج از خانه خارج شد، همان هنگام تلفن سیاوش هم به صدا درآمد ... موبایلش را از جیبش بیرون آورد از پزشک قانونی بود... گلوییش را صاف کرد و جواب داد.

بله؟ _

سلام سیاوش جان خوبی؟ _

ممنون دکتر شما خوبی؟ چه خبر؟ _

والا سیاوش جان خبرایی دارم که شاید شنیدنشون خیلی برات _ خوش آیند نباشن.

سیاوش اخمی میان ابروهایش داد، عادت کرده بود به شنیدن حرفای ناخوش آیند.

بگو میشنوم دکتر _

خب اونطور که من آزمایش کردم و بعضی از همکارا... _ فهمیدیم تو این مدت امپولی به پدرتون تزریق میشده که باعث ایست قلبیشون شده.

:سیاوش که مطمئن بود همچین چیزی قرار است بشنود گفت:

من نسخه دکتر، حاجی و بهتون داده بودم، امپول به تجویز _ دکتر بوده؟

متاسفانه باید بگم حتما هیچ کدوم از اون امپولا یا حتی قرصایی _
که دکتر نوشته به پدرتون تزریق نشده و حتی داده نشده

...نفس در سینه سیاهش حبس شد

باید بگم این امپول یه امپولیه که خیلی سخت پیدا میشه و بدون _
نسخه پزشک اصلا داده نمیشه، تزریق روزانه اون از بدن قوی
باشه بعد از دو سه ماه باعث لختگی خون و نارسایی قلبی و سپس
ایست قلبی میشه.

نفس های تند سیاهش به گوش ترنج هم میرسید. ساکت بود و داشت
به حرف های دکتر گوش میداد.

اگه از دکترشون شکایت دارین میتونین اقدام کنین چون مدارک _
لازم موجوده برای محکومیت.

, [28.08.19 01:34]

سیاوش کلافه چنگی به موهایش زد

نه شکایتی از دکتر نداریم _

پس به کسی شکی دارین؟ _

پسرک عمیق به فکر فرو رفت، دکتر حاجی را میشناخت دکتری نبود که بخواهد با ابروی پزشکیش بازی کند، ذهنش فلش بک زد به گذشته نه چندان دور

بدون در زدن وارد اتاق شد، لیلی که در حال تزریق امپول بود به حاجی با ورود سیاوش هول شد و سریع سرنگ را پشت کمرش برد و پنهانش کرد؛ سیاوش که ذهنش درگیر سینا بود خیلی پیگیر نشد و اهمیت نداد

و بعد از آن شاهد بدتر شدن حال حاجی شدند

صدای الو الو گفتن های دکتر پزشک قانونی باعث از هم گسستن افکار سیاوش شد

سیاوش جان؟ حواست کجاست؟ میگم مرگ حاجی مشکوک به _
قتله، اگه از کسی شکایت دارین زود تر اقدام کنین

سیاوش فکرش کشیده شده بود سمت لیلی

شما کسی به اسم دکتر لیلی فرخی زاد میشناسین؟ _

دکتر کمی مکث کرد و سپس با تردید گفت:

پزشک عمومی؟ _

اره _

تا اونجایی اسمشون اشناست برام جزو پزشک هایی هستن که _
پروانه پزشکیشون باطل شده

:سیاوش با تعجب گفت

باطل شده؟ _

بله چطور؟ _

سیاوش کمی خودداری کرد، هنوز مطمئن نبود به قاتل بودن لیلی
برای همین نمیتوانست با ابروی او بازی کند

نه هیچی همینطور، فردا برادرم میاد جنازه رو تحویل بگیره _
ممنون بابت زنگتون فردا خودمم حتما میام

باشه پس بازم کاری داشتی در خدمتم... فقط یادت باشه که من _
...تو رفاقت جواب رو زود تر بهت گفتم لطفا فردا جلوی پلیس

.سیاوش به میام حرف دوست کودکیش پرید

.میدونم رسول، خیلی لطف کردی... ان شاء الله بتونم جبران کنم _

از تو به ما رسیده داداش.. فعلا من برم به کارام برسم فردا _
منتظرم

فعلا _

[28.08.19 01:34] ,

123

تلفن را قطع کرد، با خشم و دندان های قفل شده رو کرد به ترنج

تو میدونستی اون زنیکه پروانه پزشکیش باطل شده؟ _

ترس به جان ترنج افتاد با صدایی لرزیده گفت

.کی؟ لیلی؟ مگه باطل شده؟ اون که مطب داره _

.سیاوش پوزخند صدا داری زد

لامصب ... الان خیلیا با وجود باطل شدن پروانه پزشکیشون _

.دارن کار میکنن

.من ... من ... واقعا نمیدونستم _

ترنج واقعا خبر نداشت، سیاوش اما قصد باور کردن صداقت کلام

.دخترک را نداشت

بااین کارایی که کردی انتظار داری باور کنم؟ تو اونو معرفی _
!کردی

ترنج چشمانش را بست تا کمی به خودش مسلط شود، لبانش را با
:زبانش تر کرد و گفت

من راستشو گفتم، با لیلی تو گالری نقاشی آشنا شدم، اون بود که _
... اولش اومد نزدیکم نه من، بعد

.دوباره تلفن سیاوش به صدا درآمد

.اینبار غمزه بود... سیاوش جواب داد

جانم؟ _

.صدایی از پشت گوشی نیامد، سیاوش کلافه توپید

.غمزه الان واقعا وقت اینکارا نیست حرف بزن _

.صدای از ته چاه درآمده غمزه آمد

...سیا _

:ناگهان استرس تمام وجود سیاوش را گرفت

غمزه؟ خوبی؟ _

بعد از مکث چند دقیقه ای دوباره صدای غمزه آمد، انگار که برای
.حرف زدن تقلا میکرد

.بیا _

چی شده غمزہ؟ اگہ باز داری شوخی میکنی کہ منو بکشونی _
...اونجا باید بگم

صدای افتادن چیزی روی زمین حرف سیاوش را نصفه گذاشت و
سپس قطع شدن تلفن

[28.08.19 01:34] ,

124

سیاوش با رنگ پریده به ترنج خیره شد و بدون هیچ حرفی سریع
سوار موتورش شد، اتفاق ها پشت سر هم گریبان سیاوش را گرفته
بودند و بی رحمانه داشتند می افتادند

به ذکر گفتن اعتقادی نداشت اما شروع کرد زیر لب ذکر گفتن

اینبار ترس بدی به جانش افتاده بود، استرس تمام وجودش را
گرفته بود... قلبش گویا خارج از سینه اش میتپید

غمزه کسی نبود که در آن گیر و دار بخواهد با سیاوش شوخی کند. با تمامی سرعت به سمت خانه حرکت میکرد، هوا کم کم رو به تاریکی میرفت و خیابان ها طبق معلوم شلوغ بودند، او مجبور بود از کوچه پس کوچه ها بزند تا زود تر برسد.

در راه خلاف عادتش با همان سرعت زیاد شماره غمزه را گرفت اما جز خوردن چند بوق چیزی به گوشش نمیخورد و همین شدید او را عصبی تر میکرد.

با رسیدنش به خانه آنقدر با عجله از موتور پیاده شد که موتور به زمین افتاد بدون اهمیت به آن وارد خانه شد خبری از مشدی نبود...

با عجله قدم به داخل ساختمان تند کرد، در باز بود... قدم هایش را آهسته کرد و محتاط شروع به صدا زدن کرد.

غمزه؟ غمزه؟ کجایی؟ _

با دیدن چند قطره خون روی زمین سر جایش ایستاد و کل خانه را از نظرش گذراند. انگار که دزد زده باشد به خانه کل آنجا بهم خورده و خیلی از وسیله ها شکسته بود.

ارام آرام قدم برداشت.

غمزه؟ کجایی تو؟ _

شماره غمزه را گرفت تا با خوردن زنگ موبایلش بفهمد که خانه است یا نه... بعد از چند ثانیه صدای تلفن همراه غمزه از اشپزخانه به گوشش رسید... با عجله وارد اشپزخانه شد، با دیدن صحنه

روبرویش یک آن حس کرد قلبش نمیزند و راه نفسش بسته شده است.

, [28.08.19 01:34]

125

پاهایش سر شده بودند، زبانش بند آمده بود از دیدن دخترک مظلوم مقابلش که خون از تمامی جوارح بندش بیرون میزد.

پا تند کرد و خودش را به غمزه رساند کنارش نشست و جسم بی حال از خون ریزی زیادش را در آغوشش گرفت.

چی شده غمزه؟ _

غمزه چند سرفه کرد و به زخم های عمیق روی سینه و شکمش که خون بی مهابا از آنها بیرون میزد نگاه کرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

خو...خوبه...ک...که... قبل _

از...مردن...مرد...مردنم...ا...او...او...اوم..اومدی

مشدی کجاست؟ چی شده؟ _

غمزه چند نفس از عمق وجودش کشید برای آنکه بتواند حرف بزند.

یه...یه... یه زن _

یه زن چی؟ _

...او...اوم...اومد...گف... با تو...ک...کا...ر... داره _

سرفه های عمیقش باعث متوقف شدن حرفش شد، سیایش جسم زخمی غمزه را در آغوش گرفت و از ساختمان بیرون زد و یک راست وارد پارکینگ شد، غمزه را روی صندلی عقب ماشینش که خیلی وقت بود آنجا خاک میخورد گذاشت و خودش پشت فرمان نشست، خواست از حیاط خارج شود که غمزه دوباره سعی کرد حرف بزند.

...سیا _

هیچی نگو غمزه هیچی نگو الان میبرمت بیمارستان فقط حرف _
نزن تو رو خدا

اما غمزه میدانست که ماندنی نیست، دلش میخواست حرف های
.آخرش را به سیاوش بزند

.اون زن... حاج... حاجی و ...کشت _

.سیاوش با سرعت به سمت بیمارستان میرفت

.میدونم غمزه حرف نزن لعنتی حرف نزن _

غمزه دستش را محکم روی زخم عمیق حاصل از فرو رفتن چاقو
:درون شکمش فشار داد و گفت

.سیا... دو... دو... دوستت دارم _

.سیاوش فریاد کشید

.حرف نزن غمزه جان سیاوش _

نیامدن صدای غمزه باعث شد سیاوش ماشین را وسط خیابان نگه
دارد و بدون اهمیت به بوق های ممتدد ماشین ها از ماشین پیاده
شود، در عقب را باز کرد و جسم بی جان غمزه را بیرون کشید،
.روی زمین نشست

:برای اولین بار در زندگیش اشک ریخت. فریاد کشید و گفت

خداااا... غمزه؟ پاشو دختر پاشو، تو رو خدا چشمتو باز کن. _

مگه قرار نبود بعد از چهل حاجی عقد کنیم مگه قرار نبود خانمی
کنی برای خونمون... غمزه؟

دستش را روی صورت همانند ماه غمزه کشید و با همان صدای بلند، انگار که قرار است همین صدای بلند دلیل زنده شدن دخترک شود ادامه داد.

بلند شو غمزه، بلند شو تو دختر قوی هستی لعنتی پاشووو. _
پاشو تا بگم چقدر خاطرتو میخوام، تا بگم چقدر منه سیاو به خودت وابسته کردی لامصب پاشووو دیگه.

سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد کشید.

شک کنم به خداییت؟ مصیبت پشت مصیبت بس نیست؟ بند _
کردی به منو قصد نداری بیخیال شی. با این ضربه آخر خواستی بهم بفهمونی هر کاری بخوای میتونی کنی؟ ارهههه تو قوی من ضعیف اما چرا غمزه؟ جون منو میگرفتی خب لامصب.

, [28.08.19 01:34]

موهای پریشان غمزه ها از روی پیشانیش کنار کشید و با چشمانی پر به او خیره شد، قیافه مظلوم دخترکی که قرار بود او مراقبش باشد بیشتر از قبل دل میبرد.

:با صدایی آرام و گلویی خراش خورده از فریاد گفت

.نتونستم ازت مراقبت کنم منو ببخش _

پیشانیش را روی پیشانی غمزه گذاشت و چشمانش را بست، امبولانسی که مردم با آن تماس گرفته بودند مثل همیشه دیر رسیده بود، سیاوش جسم بی جان غمزه را روی سینه ستپر مردانه اش فشار داد و از عمق وجودش اشک ریخت برای مظلومیت دخترک ...چالدار زیبایی که نتوانست قدرش بداند

:بهنام فنجان چای را مقابل سیاوش گذاشت و گفت

همینطوری میخوای به سیگار کشیدن ادامه بدی؟ _

سیاوش پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را به ارامی بیرون داد.

.میگن خاک سرده، آروم نمیشه این دل لاگردارم _

آروم میشی رفیق این طبیعت ما آدماست که زود عادت میکنیم _
به نبود کسی.

وابستگی بد کوفتیه، کاراش، خنده هاش، هر شب شعر و کتاب _
خوندناش، اون چشمای درشتش و چال روی لپش کم رنگ نمیشه
که پررنگ میشه. لامصب میخواد جون بگیره ازم

:بهنام پاکت سیگار را از مقابل سیاوش برداشت و گفت

وقتی مادرم مرد، همش 10 سالم بود، اوایل عین تو بی قراری _
میکردم، بهونه میاوردم و با کوچیک ترین چیزی میزدم زیر گریه،
تموم خونه وجود مادرم رو صدا میزدن، صدای خنده هاس و
نصیحت کردناش حتی فحش دادناش تو گوشم میپیچید... اما گذشت
و منم عادت کردم به نبود پاره تنم... ما آدمای محکومیم به تحمل
کردن.

سیاوش ته مانده نخ سیگاراش را در جا سیگاری خاموش کرد و
گفت:

بدون اینکه بخوایم میان تو زندگیمون، وابسته میشیم، باهاشون _
زندگی میکنیم، خاطره میسازیم، اما یهو بی هوا تنها میزارنمون و
میرن. غمزه همونطور که اروم اومد تو زندگیم، آرومم رفت،
عاشق بود و عاشق رفت. حالا من موندم و حسرت روزایی که
میتونستم باهاش بسازم و نساختم.

[28.08.19 01:34],

#

127

:بهنام نفس عمیقی کشید و گفت

.هر چقد بیشتر فکر کنی بیشتر غرق میشی داداش _

چشمان به غم نشسته سیاوش خیره به شد به چشمان بهنام و با صدایی که هنوز خراش های حاصل از فریاد های آن شب باعث گرفتگیش شده بود گفت:

دست و دلم به هیچی نمیره، انگار فلج شدم، اون زنیکه بی _
وجدان معلوم نیست کدوم گوریه

.پلیس هر جا باشه گیرش میاره _

.در یک آن نفرت به وجود سیاوش دوید

خلاف قاتل حاجی بودن؛ اون یه توونی داره باید پس بده، پای _
...کشتن غمزه باید زجر کش بشه همونطور که اون دختر طفلکو

بغض گریبانش را گرفت، یک هفته از خاک کردن غمزه میگذشت و او هنوز آرام نشده بود، سردی خاک هم کاری نکرد

خانه نشین شده بود سیای که قوی بودن و قوی ماندش زبان زد عالم و ادم بود، سیگار دود میکرد و می رفت به زمان هایی که فقط خودش بود و غمزه

مرور خاطرات جانش را به آتش میکشید همانند نفت روی آتش شعله ور میکرد شعله های درونش را، جگرش میسوخت و دم نمیزد، در انتظار انتقام لحظه شماری میکرد، حتی دلش خواندن آن وصیت نامه و فهمیدن اصل قضیه را هم نمیخواست

غمزه را میخواست و یک زندگی آرام و خواندن شعر و کتاب توسط آن دخترک آرام خوش صدا همین

مگر خواسته زیادی بود؟ دلش دیدار با احدی را نمیخواست اگر زور و اجبار بهنام هم نبود به او هم اذن ورود و صحبت کردن نمیداد

یکی از دکمه های یقه لباسش را باز کرد و گفت:

دارن خفه میشم _

:بهنام به بیرون اشاره کرد و گفت:

نشستی خونه، زانوی غم بغل کردی و رویای انتقام تو سرت _ میپرورونی؟ مرد حسابی با حلوا حلوا کردن مگه دهن شیرین میشه؟ به خودت بیا تکلیف روشن کن اگه قصدت انتقامه که بسم الله پاشو تو سوراخ موش هم هست پیدا کن اون حروم زاده رو، اما

نه اگه قصدت همینطور نشستنه و گفتن ذکر چیکار کنم چیکار کنم،
من دیگه حرفی ندارم.

بعد از تمام شدن حرفش دستانش را به نشانه تسلیم شدن بالا برد

0

, [28.08.19 01:34]

128

:سیاوش از جایش بلند شد و گفت

از مادرم و سینا چه خبر؟ _

در بحث عوض کردن خلاف بقیه کارهایش بسیار ناشی بود، بهنام
که فکر میکرد تیرش برای تلنگر زدن به سیاوش به خطا رفته
است گفت:

سینا معلوم نیست چیکار میکنه، چند باری اومد شرکت و یه _
 سری چرت و پرت سر هم کرد اما والا من که نفهمیدم، مادرت هم
 نگران و نگران و نگران، انگار خدا مادر ها رو ساخته تا همیشه
 نگران باشن.

:سیاوش پوزخندی زد و گفت

.رفیق بی کلک مادر... هه _

.هنوز دلش با مادرش صاف نشده بود

روزایی که میتونستم کنار پدر خودم خوش و خرم زندگی کنم، _
 کنار مردی بودم که ادعای پدری داشت و فقط تحقیرم میکرد، اونم
 همیشه اون گوشه سالن می ایستاد و نگاه میکرد، آخر سر که با
 گریه میرفتم حیاط و روی تاب می نشستم، می اومد و دلداریم
 میداد.

:مشت محکمی روی میز زد و با حرص گفت

کم نخوردم از این روزگار بی مروت، که خنجر فرو میبره و _
 مجال بیرون آوردن قبلی و نداده بعدی و با زور بیشتر میکنه تو
 وجودم.

:روبروی بهنام ایستاد و مردونه گفت

میگی پاشم و قوی باشم، قوی بودم و افتادم دنبال خیلی چیزا و _
 نتونستم اونطور که باید از وجودش کنار خودم لذت ببرم، که الان
 نشه بلای جونم اون خاطرات کم. اون نگاهی که رفته رفته داره
 رنگش برام کمتر میشه. کم تو زندگیم توون ندادم، توون برادر،

توون مادر، توون پدر... تو چه میدونی من چی کشیدم و چیکارا کردم، تو چی میدونی چی گذشته تو زندگی کوفتیم که الان انتظار داری یک هفته ای پاشم.

بهنام هم همانند او قوی جواب داد.

کسی از آدمی که تو زندگی و گذشتش بزدل بوده توقع نداره تو _ سخت ترین لحظه ها قوی باشه و قوی بمونه، یه بزدل همیشه بزدله، اما وقتی یکی قوی بوده همه انتظار دارن دوباره همونطور قوی ادامه بده و یا علی بگه.

سیاوش خم شد و پاکت سیگار را برداشت، یک نخ بیرون کشید و گفت:

ادم تا یه جایی میدوئه بعدش که خسته شد میشینه _

سپس سیگار را روی لبش گذاشت، بهنام سیگار را برداشت و: حینی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

فرق زیاده بین اونی که میشینه استراحت کنه تا باز بدوئه با _ اونی که از خستگی میخوابه و به خودش میاد میبینه مدت زیادی گذشته و دیر شده برای خیلی چیزا. زندگی میدون جنگه سیا خان، نرنی میزنن، عین بز نگاشون کنی عین بز باهات رفتار میکنن، اما امان از روزی که شیر باشی مقابل این جماعت شغال اونوقته که پیروز میدونی، به قول خودت عزت زیاد.

بعد از تمام شدن حرفش در را باز کرد و بیرون رفت، سیاوش کلافه چنگش را به میان موهایش فرو برد و نشست.

[28.08.19 01:34] ,

129

سر بلند کرد، چشمش به تقویم روی دیوار افتاد، کمی به مغزش فشار آورد تا تاریخ را به خاطر بیاورد، با به یاد آوردن تاریخ همانند برق گرفته ها از جایش پرید، دو هفته شد که خبری از شیرین نگرفته بود، عصبی و کلافه برای آنکه تمامی زندگیش را یک زن حروم زاده بهم زده بود پالتویش را برداشت و از اتاق بیرون زد، مشدی را دید که مشغول تمیز کاری است، لبخند کم جانی زد و گفت:

خسته نباشی مشدی _

مشدی با دیدن سیاوش خوشحال جواب داد.

سلام به روی ماهت پسر، خوبی؟ _

سیاوش پالتوی مشکیش را به تن کرد و گفت:

شکر. میرم بیرون شاید دیر اومدم، خواستی جایی بری برو _

سلامت باشی پسر، باشه، مراقب خودت باش _

سیاوش از خانه بیرون زد، از جاکفشی پوتین های کوتاهش را برداشت و به پا کرد، برف زمین را سفید پوش کرده بود، آنقدر اتفاقات پشت سر هم برایش افتاده بود که نفهمید زمستان کی آمده

داخل پارکینگ شد، با دیدن ماشین نفس عمیقی کشید؛ باید فکری به حال آن ماشین شوم میکرد، علاقه ای به وجودش نداشت، سوار موتورش شد، اما به یاد آورد که با آن شب به طور بدی موتور را زمین انداخت و هنوز نتوانسته بود برای تعمیر به تعمیر گاه برود.

به ناچار سوار ماشینش شد، ناخودآگاه نگاهش چرخید روی صندلی عقب ماشین، اثری از خون نبود، بهنام برده بود کارواش.

چشمانش را بست تا به خودش مسلط شود، ریموت در را زد و از پارکینگ بیرون رفت.

مطمئن بود شیرین خیلی گله خواهد کرد از آن غیبت طولانی.

[28.08.19 01:34],

130

تصمیم داشت حتی خانه را عوض کند؛ تمام آن خانه پر بود از وجود غمزه، پشت چراغ قرمز ترمز کرد، دخترک گل فروش را دید که باز هم مقابل ماشین ها التماس میکند برای خرید یک شاخه... ذهنش یادآور خاطره ای شد

دل درد بدی گریبان غمزه را گرفته بود، سیاهش آن روز بعد آمدن از خانه حاجی همراه با غمزه برای معاینه و علاج درد دخترک. سوار ماشین شدند و به سمت بیمارستان به راه افتادند

غمزه از درد نمی توانست کمر راست کند و همچنان خمیده نشسته بود که سیاهش پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف کرد

خیلی درد داری؟ اخه چی خوردی؟ _

صورت غمزه از درد جمع شده بود

هیچی صبح که پاشدم دیدم داره درد میکنه اما رفته رفته دردش _
بیشتر شد.

دخترک گل فروش نزدیک شیشه ماشین شد و به آن ضربه زد.

آقا؟... آقا؟ _

سیاوش شیشه را پایین داد.

چیه خانم کوچولو؟ _

دخترک ریزه هیکل چند شاخه گل نرگس را به سمت سیاوش
گرفت.

یکی میخری؟ _

سیاوش شانه بالا انداخت.

خب لازم ندارم که _

دخترک خنده شیرینی کرد و به غمزه که او را نگاه میکرد اشاره
کرد.

شما لازم ندارین اما زنتون که لازم داره، گل دواي درد زناس _

سیاوش و غمزه هر دو با صدای بلند خندیدند، سیاوش بینی دخترک
را گرفت و گفت:

اما این خانم همسر من نیست _

خب خانم که هست. همه خانما گل دوست دارن _

غمزه درد دلش را فراموش کرده بود فقط به بلبل زبانی آن دخترک
گل فروش مبخندید، سیاوش وقتی حال خوب غمزه را دید پرسید

واقعا گل دوست داری؟ _

غمزه شانه بالا انداخت

تااون گل هدیه کی باشه _

سیاوش با شیطنت ابرو بالا انداخت از کیف پولش پول بیرون
کشید، به سمت دختر گرفت و گفت

همشو خریدارم _

غمزه معترض ابرو درهم کشید

عه زیاده که _

سیاوش بادی به غبغه انداخت و گفت

خب خدا بخواد سیا داره میخره هاااا، برای سیا افت داره که کم _
بخره

پول را به دختر داد و همه گل ها را از او گرفت و به سمت غمزه
برد

بفرمایین غمزه خانم _

غمزه با ذوق گلها را گرفت و عمیق بو کشید و گفت

بهترین هدیه عمرم بود. ممنونم _

سیاوش به دل غمزه اشاره کرد

دل درد پر؟ _

.غمزه از ته دل قهقه زد

گل دواى درد هر زنيه، يادت كه نرفته؟ _

صدای بوق های ممتد ماشین ها سیاوش را به خودش آورد، چراغ
سبز شده بود.

پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت به سمت مقصدش
حرکت کرد.

, [28.08.19 01:34]

دلش گرفته و خسته بود از هر چیز، به سمت مادرش رفت و سرش را روی پاهای او گذاشت، اجازه به ریختن اشک هایش داد خسته شدم مامانی، گفته بودم انتقام میگیرم اما خدا نداشت کاری _ کنم. نداشت دستم به خون کسی الوده شه... لیلی بعد از کشتن حاجی بی دلیل نشون کرده سیاوش رو هم کشت و حالا فراریه با چشمانی پر به مادرش خیره شد.

به ارواح خاک بابا من نمیدونستم لیلی همچین آدمیه و همچین _ فکری داره، اون فقط به من گفت حاجی که شوهرشه بهش بد کرده و اینم میخواد انتقام بگیره. گفت باهم انتقام بگیریم اما اون منو پل کرد تا بتونه وارد خونه اونا بشه.

سیاوش فکر میکنه منم همدست لیلی ام.

دست نوازش گر مادرش روی موهایش نشست، ترنج باز هم ادامه داد.

سیاوش که قضیه وصیت نامه رو فهمید منتظر شدم بیاد تا بهش _
 همه چیو بگم، اما وقتی اون دختر طفلک مرد همه چی عوض شد.
 سیاوش با مرگ اون خونه نشین شد و با احدی همکلام نمیشه،
 نمیدونم چی قراره بشه... همه زندگیم قاطی پاتی شده، سینا از
 وقتی فهمیده من میدونم که بخاطر ارث باهام ازدواج کرده، سرد
 شده به دروغ بهش گفتم کور خونده چون وقتی ارث به من می
 رسید که من با سیاوش ازدواج می کردم... فردا روز دادگاهمونه
 دعا کن برام مامانی تا خلاص شم از شر اون خانواده

.ترنج سرش را بالا آورد و روبروی مادرش ایستاد

قول دادم انتقام میگیرم از تک تک اون آدمایی که باعث خرابی _
 زندگیمون شدن اما خدا نداشت، نداشت که کاری کنم خودش جلو
 چشمم دونه دونه انتقام گرفت. حالا من موندم و راه هایی که خدا
 برام رفته. آخرین چیز بعد از طلاق، دادن وصیت نامه به سیاوشه،
 وقتی حقایق و فهمید باید قبول کنه که با اون زنیکه هیچ نسبتی
 ندارم و هیچی ازش نمی دونستم

, [28.08.19 01:34]

132

زنگ خانه به صدا در آمد، ترنج به سمت ایفون رفت.

__بله؟

صدای گرفته و مردانه سیاوش پشت گوشی پیچید.

__سیام.

ترنج بی معطلی دکمه را زد. با خوشحالی رو کرد به طرف مادرش.

__کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم، سیاوشه.

لبخند نا محسوسی روی لبان مادرش نشست، ترنج شالش را برداشت رو موهایش را پوشاند، در را برای سیاوش باز کرد، پسرک با پوششی سر تا پا مشکی سری به تکان داد.

__سلام.

ترنج به سیاوش نگاه دوخت، چهره شکسته و تغییر یافته اش واقعا شوکه اش کرده بود، ریش های بلند و چشم هایی که داد میزد غم بزرگ درونشان نهفته.

__سلام بفرما.

سیاوش وارد خانه شد، با دیدن زن روی ولیچر نشسته به نشانه احترام کمی خم شد.

سلام _

مادر ترنج سرش را تکان داد و لبخندی از سر رضایت زد. ترنج: کنار سیاوش ایستاد و با حالت تاسف گفت:

بازم بهت تسلیت میگم _

سیاوش بازدمش را عمیق بیرون داد.

ممنون _

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد، خودش را با دفعه اولی که با این خانه آمده بود مقایسه کرد، فرقش زمین تا آسمان بود، اول بخاطر عشق سه ساله ذوقی داشت وصف نشدنی اما حالا بی تفاوت بود جوری که خودش هم تعجب میکرد.

شنیدم میخوایین طلاق بگیرین _

ترنج همانطور ایستاده سرش را به نشانه تایید تکان داد.

اره _

تو که میخواستیش _

ترنج تیز نگاهش کرد.

من کی حرف از خواستن زدم؟ _

سیاوش دلش ادامه آن بحث را نمی خواست.

وصیت نامه رو چرا دزدیدی؟ _

ترنج بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت و وصیت نامه را از داخل صندوقچه کوچک قهوه ای رنگش که حاصل هنر دست پدرش بود برداشت و از اتاق بیرون آمد، روبروی سیاوش روی زمین نشست و قبل از آنکه وصیت نامه را به او بدهد گفت:

پدرم وقتی مست میشد همیشه از شخصی به اسم خان زاده _ حرف میزد، زندگیمون اوایل خوب بود، بچه بودم اما خوب یادمه همه چی، وضعیت مالی خوب، زندگی خوب، ابرو و احترام زیاد. اما یهو همه چیز عوض شد بابا دیگه اون بابای سابق نبود زندگی اون زندگی سابق نبود، بابا میزد، تنها برادرم افتاد تو کار مواد. زندگیمون یکهو شد جهنم. جهنمی که روز به روز شعله هاش بیشتر میشد.

یه روز خبر مرگ برادرمو آوردن، زندگیمون داغون تر شد مامانم سخته کرد و ولیچر نشین شد. من موندم و پدري که غیرتش ته ...کشیده و عرضش نابود شده بود

:وصیت نامه را به دست سیاوش داد و گفت:

یه روز که خیلی مست بود ازش پرسیدم کی این بلا رو سرمون _ آورد، گفت خان زاده، خدا میدونه چقدر گشتم تا خان زاده رو پیدا کنم، قسم خوردم انتقام میگیرم. وقتی پیداش کردم ازش همه چیو پرسیدم اما چیزی نگفت، تا اینکه فهمیدم همه چیو تو وصیت نامش نوشته و شرط فهمیدن حقایقم تو بودی، اما من تحمل نداشتم من باید میفهمیدم همه چیو.

سیاوش پاکت را باز کرد و وصیت نامه را بیرون کشید.

[28.08.19 01:34] ,

133

بالاخره بعد از چندین ماه دستش به وصیت نامه رسیده بود.
درست بود که حقیقت را از زبان مادرش فهمید اما دلش میخواست
از زبان پدرش هم بفهمد دلش میخواست بداند چگونه او را پیدا
کرده.
شروع کرد به خواندن وصیت نامه سهراب خان زاده

انالاله و انا الیه راجعون

من سهراب خان زاده در صحت عقلی میخوام حقایقی رو از
زندگیم بگم.

امیدوارم وصیت نامه اونطور که من فکرشو میکردم برسه به
"دست پسر" سیاهش.

پسری که از وجودش باخبر نبودم تا بتونم اسمش رو انتخاب کنم.

پسر همونطور که میدونی تمومی اموال مال تو هست، چون جز
تو وارث دیگه ای ندارم، دیر پیدات کردم خیلی درست زمانی که
وقتتم تموم شده بود و میدونستم عمرم کفاف زندگی کنارت و نمیده

بااینکار شاید بتونم کمی از حق پدریم رو جبران کنم، اره درسته تو
فرزند منی، فرزندی که مادرت شهلا از من مخفی نگهداشت به
دستور همسرش و رفیق قدیمی و دشمن خونی الان من یعنی
ابراهیم.

اما هیچ کسی از دور گردون و چوب خدا خبر نداره که چطور
چرخوند و چرخوند تا نشون داد تو پسر منی، مادرت هیچوقت به
من علاقه نداشت، جدایی حقش بود چون دلم نمیخواست بدون میل
قلبی کنار من زندگی کنه.

من خیلی شکستم، خیلی زمین خوردم و بلند شدم اونقدر که شدم
صاحب این همه ثروت و بعد مرگم صاحب اصلیشون تویی، اما
ازت یه خواسته دارم اونم اینکه همونطور که میدونی همون مقدار

از اموال رو که گفتم بزنی به نام دختری که شاید الان همسرت شده، "ترنج فاخر"، میدونم کاظم الان از بدیم خیلی بهش گفته و منو باعث خرابی زندگیشون میدونه، اما من نمیتونم ثابت کنم که باعث اون خرابی نبودم بلکه پلی بودم برای ابراهیم تا بتونه کارش رو بکنه.

کاظم مرد مومن و ساده ایه اون اونقدری که به ابراهیم ایمان داره به خدا نداره، اون حجره فرش فروشی حق کاظمه چون اون زمان پدر ابراهیم به خاطر قرضش حجره رو داد به پدر کاظم اما چون سندی نوشته نشد ابراهیم بعد مرگ پدرش صاحب اونجا شد و کاظم پادو.

, [28.08.19 01:34]

مزد اون همه پادویی شد خرابی زندگی کاظم و مقصر شدم من؛ ابراهیم همه کار کرد تا بهم نزدیک بشه اما چون نتونست شروع کرد به پاپوش درست کردن و سنگ انداختن، به ترنج بگو برای اثبات حرفام بره پیش کربلایی محمد فرش چی که خیلی خوب ابراهیم و پدرش رو میشناسه، اون همه چیزو میگه، اما کاظم تو برادری خیلی حق رو گردن من داره، میدونم دخترشم عین خودش خوش قلب و خوب برای همین دلم میخواد با هم وصلت کنین. همه این مال و اموال مال جفتتون و کنار هم زندگی کنین.

همه زندگیمو، شناخت تو رو مدیون کسی جز عمو علی مراد، عمو شها که همه فکر میکنن چیزی نمیفهمه اما خوب میفهمه... اگه اون نبود هیچ وقت نمیفهمیدم پسری به رشیدی و آقایی تو دارم.

مراقب زندگیت باش سیاوش خان زاده

امضا: سهراب خان زاده

سیاوش نگاه از وصیت نامه گرفت و به ترنج نگاه کرد

برای همین تصمیم گرفتی از حاج ابراهیم انتقام بگیری؟ _

ترنج پوزخندی زد

__ که خدا نداشت

:سیاوش وصیت نامه را تا زد و گفت

__ همونطور که گفته توام حق داری تو اموالش

ترنج لبخند زد و به مادرش اشاره کرد

دارو ندار من اون زنه و این خونه که با هیچی عوضش __
نمیکنم، شاید قبلا شعله انتقام تو دلم روشن بود اما دیگه چیزی
نمیخوام جز آرامش، آرامشی که با سیاه کردن قلبم و از یاد بردن
خدا از خودمو مادرم گرفته بودم

سیاوش از جایش بلند شد

__ اما اون زنیکه ...؟

:ترنج که منتظر این سوال بود گفت

__ من چیزی جز حقیقت نگفتم اون فقط منو پل کرد تا بیاد خونه
شما، منم باورش کردم درست عین تو

سیاوش نگاه تیزش را به ترنج دوخت؛ پس او هم میدانست لیلی با
سیاوش در ارتباط بود، ترنج ادامه داد

__ بهم نزدیک شد همونطور که به تو نزدیک شده بود، نمیدونم
قضیه رو از کجا فهمیده بود اما همه چیو میدونست، بهم گفت کمکم
میکنه منم باورش کردم، حتی ازدواج با سینا رو هم اون بهم گفت

که قبول کنم وگرنه هیچ وقت به عقد داداشت در نمی اومدم... اونم یکی لنگه باباشه که به چیزی جز منفعتش فکر نمیکنه

سیاوش یک نگاه به مادر پیر ترنج کرد و سپس به سمت در خروجی رفت، ایستاد و به سمت ترنج برگشت

بشین زندگیتو کن و منتظر باش خبرت کنم برای به نامت زدن _ خیلی چیزا. این وصیت اخر پدرم بود و نمیخوام زمین بیوفته حرفش که تمام شد نگذاشت ترنج چیزی بگوید و از خانه خارج شد.

[28.08.19 01:34] ,

135

"سه سال بعد "

با ذوقی وصف نشدنی خیره شده به سر در جایی که با عشق بانی
ساخته شدنش شده بود.

"موسسه خیریه کودکان بی سرپرست و بدسرپرست غمزه "
استین های پیراهنش را طبق عادت بالا داد و وارد موسسه شد،
کودکان سخت مشغول بازی بودند که با دیدن او دست از پا
نشناختن و به سمتش دویدند.

عمو سیا _

سیاوش با عشق آغوشش را برای آنها باز کرد، تعدادی را بغل
گرفت و برای تعدادی دست نوازش کشید.

خوبین عشقای من؟ _

کودکان آنقدر ذوق داشتند که حد نداشت هر کدام چیزی میگفتند،
گاهی گلایه میکردند و گاهی تمجید. گاهی درخواستی داشتند و
گاهی و حرفی.

سیاوش تک به تک با علاقه عجیبی گوش میداد به حرفهایشان. در میان تمامی کودکان چشمش به کودکی خورد که روی نیمکت تنها نشسته و به عروسکش نگاه میکند، از میان بچه ها گذشت تا ببیند چرا ته تقاریش آنگونه غمگین و دماغ روی نیمکت تنها نشسته است، نزدیک شد و گفت:

سلام خانم خانما، حالتون؟ _

دخترک سرش را بالا آورد، چشمانش غرق غم بود، با دیدن سیاوش درد دلش تازه شد.

سلام عمو _

سیاوش کنارش نشست.

چی شده غمزه خانم بهم گفت عمو؟ تا دیروز که سیا از زبونت _ نمی افتاد.

غمزه نگاه غمبارش را به سیاوش سپرد.

امروز خاله مینا باهام حرف زد، گفت یه مامان و بابا پیدا شده _ برام که خیلی خوبن.

قلب در سینه سیاوش بیقراری کرد با شنیدن آن حرف، غمزه! دخترکی که سیاوش او را که فقط 3 سالش بود به آغوش کشید و بخاطر چال روی گونه هایش نامش را غمزه گذاشت، از آن پس غمزه برای سیاوش شد تافته جدا بافته از سایر کودکان، انگار کودکی غمزه را درون آن دخترک تخس کناریش میدید.

[28.08.19 01:34] ,

136

سیاوش خوشبختی غمزه را میخواست، تا به حال زن و شوهر های زیادی غمزه را خواسته بودند اما سیاوش حاضر نبود او را به دست هر خانواده ای بدهد

:سیاوش خلاف میل باطنیش گفت

خب تو نمیخواهی مامان و بابا داشته باشی؟ _

غمزه شانه بالا انداخت؛ با آنکه فقط 6 سال داشت اما همیشه همانند آدم بزرگ ها رفتار میکرد، شاید این رفتارش نتیجه لحن صحبت سیاوش با او بوده

میخواهم اما اونوقت تو پیشم نمیشی، دوستام نمیشن، خاله مینا و _
عمو بهنامم نمیشن

سیاوش دستان کوچک غمزه را در دست های پهن مردانه اش
گرفت و گفت:

چرا فکر میکنی با رفتن پیش یه خانواده منو، دوستاتو، از _
دست میدی؟ ما هیچ وقت تنهات نمیداریم، یادت باشه ما خیلی
دوستت داریم.

دوست داشتن یعنی چی؟ _

سیاوش کمی فکر کرد و گفت:

خب همین که دلت نمیخواد از من جدا شی و منم نمیخواهم ازت _
جدا شم یعنی دوست داریم همو

پس اگه جدا شیم دیگه همو دوست نداریم؟ _

جدایی باعث نمیشه از دوست داشتن کم شه _

پس چرا مونا که مامان و بابای جدید پیدا کرد نیومد به من سر _
بزنه؟ خب وقتی نیومد یعنی دوستم نداره

سیاوش نفس عمیقی کشید، غمزه همیشه فرق داشت با بقیه، وقتی با
او هم صحبت میشد انگار با یک آدم همسن و سال خودش صحبت
میکرد.

خب هستن این وسط آدمایی که وقتی میرن بقیه یادشون میره. _
اما قرار نیست همه عین هم باشن

خب آدما چرا میرن که بقیه یادشون بره؟ _

سوال های سخت غمزه سیاوش را شوکه میکرد.

گاهی لازمه یکی بره. گاهی هم مجبور میشه که بره. گاهی هم _

میبیرنش.

خب من تو رو دوستت دارم پس چون دوستت دارم نمیخوام _

برم. پس اونی که میره کسی و دوست نداره

سیاوش عمیق به دخترک 6 ساله روبرویش نگاه کرد، انگار بیشتر

از 30 سالش بود... سیاوش با یاد غمزه غمگین جواب داد

اما گاهی دنیا باعث میشه آدم مجبور به رفتن شه _

یعنی اونوقت از دوست داشتن کم نمیشه؟ _

سیاوش موهای خرمایی بلند غمزه را نوازش کرد

نه فقط مجبوره که بره و همه رو تنها بزاره _

یعنی دیگه برنمی گرده؟ _

سیاوش بغضش را قورت داد

نه _

غمزه همانطور که داشت با انگشتان سیاوش بازی میکرد گفت:

خب چرا بقیه نمیرن پیشش؟ _

سیاوش دست از نوازش موهای غمزه کشید و با دستانش صورت

ظریف و کودکانه اش را قاب گرفت

وقتی بزرگ شی میفهمی. اما قول بده هیچ وقت در حدی _
 بزرگ نشی که فکرشو نکنی.
 :پیشانی غمزه را بوسید و از جایش بلند شد که دخترک گفت
 یعنی من باید برم؟ _
 :سیاوش لبخند تلخی زد و گفت
 تا ببینیم چی میشه، اما هر چی شد بدون سیا عاشقته و تنهات _
 .نمیزاره

, [28.08.19 01:34]

137

.بهنام را از دور دید که به سمتش می آید، رو به غمزه کرد

حالا غصه نخور و بدو برو با دوستات بازی کن _
 غمزه خنده دلبرانه ای زد و از جایش بلند شد و به سمت دوستانش
 دوید.
 بهنام نزدیک سیاوش شد
 سلام داداش خوبی؟ _
 سیاوش دست راست بهنام را در دستش فشورد
 سلام ممنون... تو چطوری؟ چه خبرا؟ _
 هیچی والا. خبر خاصی که نیست... با جناب سرهنگ حرف
 زدی؟
 سیاوش شانه بالا انداخت
 سه ساله هر جایی که تو این کشور بود گشتن اما انگار آب شده _
 رفته زیر زمین، نمیدونم دیگه اونقدر رفتم اداره جنایی همه منو
 میشناسن یه روز که نمیرم دلتگ میشن
 بهنام خندید
 پیدا میشه نگران نباش _
 بعد از رفتن سینا از ایران خودت که میدونی تمومی قرض _
 هاش افتاد گردن من، مجبور شدم خونه و ماشین و هر چی دارم
 بفروشم تا قرض هاشو بدم دیروز اقا زنگ زده با پرویی تموم از
 من پول میخواد
 بهنام با تعجب پرسید:

جدی؟ چی گفتی؟ _

هیچی گفتم چی شد؟ شرکت راه انداخته بودی! خب دیگه پول _
من به چه دردت میخوره؟ نمیدونم بهنام همه چی باز قاطی شده

بیخیال داداش تا بوده همین بوده _

:سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد و گفت

اگه این سر نخ هم به ناکجاآباد بخوره چی؟ _

!نفوس بد نزن تو که اینطوری نبودی سیا _

سیاوش نفس عمیقی کشید، اینطور نبود اما شد، شد چون سه سال
اندازه سه قرن برایش گذشت، بعد از نارو سینا به او واقعا تنها
ماند، هر چه را داشت فروخت تا همان یه مقدار ابرویشان را حفظ
کند، تنها دلخوشیش همین موسسه بود که با تمامی عشقش آنجا را
سریا کرد و نگه داشت... حالا بعد از سه سال در به در دنبال لیلی
بودن سر نخ از وجودش در ایران پیدا شده بود که امید داشت هر
چه زود تر خودش را هم بی یابند.

چی بگم والا _

گاهی وقتا عین بچه ها میشی، انگار نه انگار همون سیای _
هستی که یه شهر ارزش حساب میبره و خدا نکنه اون روشو نشون
بده.

سیا تلخ خندی زد

دیگه هر کی و گول بزnm خودمو نمیتونم که گول بزnm، خستگی _
 این سه سال جوری روی دوشم سنگینی میکنه که حد نداره... رفتن
 ...غمزه، ناروی سینا

:سرش را تکان داد و در ادامه گفت

آدم از کسایی که بهشون اعتماد داره ضربه میخوره، وگرنه _
 دشمن نقطه ضعف ادمو از کجا بلده که بخواد خنجر بزنه

بهنام کتش را از تنش بیرون کشید و روی دستش انداخت و برای
 :عوض شدن بحث گفت

چند روز پیش میگفتی برای موسسه تابلو میخوای بخری، این _
 نزدیکی ها یه گالری نقاشی باز شده نظرت چیه بریم یه سر اونجا؟

, [28.08.19 01:34]

#

138

سیاوش نگاهش خیره روی غمزه بود که شدید غرق بازی با بچه ها شده بود.

حالا وقت زیاده میریم، غمزه رویه خانواده جدید خواستن _

بهنام هم به غمزه خیره شد.

اره خبر دارم، مینا خانم میگفت؛ خانواده خوبین، مرده دکتره، _
بچه دار نمیشن وضع مالی توپی هم دارن.

دلش نمیخواد بره _

بهنام به قیافه گرفته سیاوش نگاهی انداخت و به صورت نمایشی دستش را روی شانه او کشید.

اون دلش نمیخواد یا تو؟ _

سیا شانه بالا انداخت.

مگه فرقی هم میکنه؟ _

اره خب فرق داره، تو که نمیخوای غمزه بار دیگه تکرار شه؟ _

امکان نداشت اجازه چنین کاری را بدهد، یاد حرف غمزه افتاد.

شاید اگه منم یه خانواده خوب میبردن سرنوشتم گره نمیخورد _ "
تو کلفتی خونه مردمو پرستاری از آدمای پیر، خانواده نقش مهمی
دارن اگه داشتیم الان فرق داشت همه چی "

نفس عمیقی کشید.

نه نمیخوام، خوشبختی حق اونه _

بهنام هر دو دستش را داخل جیب هایش برد

خب دیگه این علاقه تو بهش دوستی خاله خرسست، میدونم _
دوستش داری اما اینم باید بدونی بزرگترین کاری که میتونی کنی
اینه بدیش دست یه خانواده با اصل و نسب تا خوشبخت شه

سیاوش سرش را به نشانه تایید تکان داد و حینی به سمت در
:خروجی حرکت میکرد گفت

میبینمش دلم میگیره بیا بریم بیرون کمی _

بهنام پشت سر سیاوش به راه افتاد و هر دو از موسسه خارج
شدند، ترجیح دادند قدم بزنند تا حال و هوایشان عوض شود

سیاوش سیگاری درآورد و روشن کرد

گاهی میگم چرا باید روزگار اینقدر بد و بی رحم باشه که این _
طفل معصوما اینطور زندگی کنن

تو باید خدا رو شکر باشی که اینا جاشون اینجا خوبه و هیچ _
آزاری نمیرسه بهشون. ادم چیزایی میشنوه راجب بچه ها که
میخواد شاخ در بیاره، چند روز پیش یه خبر خوندم که گفته بود
تعرض محارم به کودک 6 ساله، تموم بدنم لمس شد یه لحظه

سیاوش با حرص به سیگار پک عمیقی زد

بیشرفا، دلم میخواد این آدما رو بدن دست من تا زنده زنده _
سلاخیشون کنم، به مولا که میکنم اینکارو

میدونم که میکنی، اما خب همیشه جلوی این آسیب های _
اجتماعی رو گرفت؛ هر چقدرم اطلاع رسانی کنن، هر چقدرم
بگیرن و زندانی کنن بازم هستن تعدادی که ذهن بیمار دارن و این
کارارو میکنن... کسی نمیدونه چی میگذره تو خونه ها و بین
خانواده ها.

:سیاوش باز هم با حرص گفت

تعرض محارم، پدوفیلی، تجاوز به پسر بچه ها، شکنجه روحی _
و بدنی بچه ها توسط نا پدري و نامادري و حتی قتلشون... و در
آخر خدایی که میبینه و ساکته

بهنام تکه سنگی که جلوی پایش بود را با نوک کفشش به جلو پرت
کرد و گفت:

ساکت نیست، میبینه، تنها کودک ازاری نیست، حیوون ازاری، _
قتل؛ دزدی، خلاف اینا همشون ظلمن. قرار نیست دنیا گلستون
باشه، پدرم همیشه یه ایه از قران رو میخوند برام و معنیش
میکرد، سرتو درد نیارم اما معنیش این بود که، فکر کردین ما به
اونایی که طغیان کردن فرصت دادیم تا سود کنن؟ نه بلکه فرصت
دادیم تا به گناهانشون اضافه شه و قطعا برای اونا عذاب و خواری
زیاد هست.... هیچ کار خدا بی حکمت نیست حتی سکوتش

روبروی گالری نقاشیی ایستادند، ناخودآگاه قدم هایشان آنها را به
آنجا کشانده بود، سیاوش به سر در آن اشاره کرد

مثلا قرار بود وقت دیگه ای بیایم _

بهنام خندید

بدکم نشد حالا بریم ببینیم چخبره _

[28.08.19 01:34] ,

139

سیاوش سیگارش را زمین انداخت و با نوک کفشش خاموشش کرد، هر دو وارد گالری شدند

صدای اهنگ ملایم بی کلام فضا را پر کرده بود، بوی خوش عود به مشام سیاوش خوش آمد، جمعیت کمی آنجا بود اما همان تعداد از نوع پوششان مشخص بود از چه قشری بودند

!روبروی تابلویی ایستادند، زیبا بود

نقاش ساحلی را ترسیم کرده که مقابلش پسرکی دست در جیب خیره به دریا بود و جماعتی که هر کدام مشغول کار خود بودند، در بین آنها فقط آن پسر تنها ایستاده بود، تابلو حس عجیبی به سیاوش القا کرد، به بهنام نگاه کرد که سخت مشغول صحبت با مردی کت و شلوار پوشیده شده بود! حتم داشت آشنایش است.

دوباره برگشت سمت تابلو، خاطره دوری را برایش زنده میکرد، خاطره ای که تلاش زیادی برای فراموشیش کرده بود اما حالا با !!!دیدن آن تابلو

اینکه بعد سه سال اینجا! مقابل تابلوی نقاشی که از همه نقاشی _ هام بیشتر دوستش دارم ایستادی و خیره نگاهش میکنی باید تعجب کنم!

سیاوش با صدای ترنج به سمتش چرخید، با دیدنش ابرو بالا انداخت، چهره اش تغییری نکرده بود، با همان چند تار موی فر شده مقابل پیشانیش هم زیبا شده بود

چرا تعجب؟ _

فکر میکردم اونقدر از من متنفر هستی که نخوای دیگه منو _ ببینی!

چشمان سیاوش از تعجب گرد شد.

نفرت؟ چی باعث شد همچین فکری کنی؟ _

ترنج به قسمتی از سالن که مبل راحتی داشت اشاره کرد.

قهوه؟ _

:سیاوش سری جنباند و با قیافه درهم گفت

هیچ وقت یادم نمیاد قهوه خورده باشم، همیشه سنتی عمل کردم، _
!چای

ترنج لبخندی دندان نما زد و هر دو به سمت آن قسمت سالن؛ مبل
های زرد رنگی که هارمونی جالبی با دیزاین گالری به وجود
آورده بودند رفتند.

بهنام که متوجه حضور ترنج کنار سیاوش شده بود ترجیح داد تا
خودش را با رفیقش سرگرم کند.

سیاوش روی مبل دو نفره نشست، ترنج فنجان چای را مقابل
سیاوش گذاشت و روبرویش نشست.

چی شد به اینجا اومدی؟ _

, [28.08.19 01:34]

#

140

سیاوش نگاهی به اطراف چرخاند.

نمیدونم. قرار نبود امروز پیام اما چه میشه کرد _

ترنج ظرف شکلات را روبروی سیاوش گذاشت

دهنتو شیرین کن، راستی بعد آخرین دیدارمون تو محضر دیه _
نتونستم تماسی با شما و خانوادتون داشته باشم، خبری از لیلی شد
بالاخره؟

سیاوش نفس تندی از سر کلافگی زد و فنجان چایش را برداشت

سوزن شده تو انبار کاه _

ترنج با چشمانی گشاد و لحنی پر از تعجب گفت:

وای یعنی هنوز دستگیر نشده؟ _

سیاوش فقط به بالا انداختن سرش به نشانه نفعی قانع شد... ترنج
ادامه داد.

ان شاء الله که پیدا میشه _

سیاوش جرعه ای از چایش را نوشید، عادتش بود قبل سرد شدن
چای آن را مزه مزه کند... از چای سرد و ولرم بیزار بود

مامانت چگونه؟ _

شکر، خوبه _

اولین گالریته؟ _

ترنج با ذوق جواب داد.

سومی _

سیاوش تحسین وار سری تکان داد.

باریکلا _

به تابلویی که همان اول مقابلش ایستاده بود اشاره کرد و پرسید.

فروشیه؟ _

ترنج ابرو بالا انداخت.

همه اینا فروشین غیر اون _

چرا؟ _

جوابش راحتہ چون دوستش دارم _

اگہ دوستش داری چرا اوردی اینجا؟ _

برای دیدن _

چرا دوستش داری؟ چه فرقی با بقیہ برات دارہ؟ _

ترنج خیره شد به آن تابلو.

زمانی کہ اون تابلو رو میکشیدم دلم گرفته بود، برادرم تازه _

فوت شده بود و برای آزادی ذهنم اومدم یه مدت شمال، بین اون

جماعت تنها یه پسر بود کہ فکر کردم عین منہ، چهرشو ندیدم اما

حس و حالش و عجیب متوجه شدم.

سیاوش با تردید پرسید.

چند ساله اینو کشیدی؟ _

ترنج کمی مکث کرد تا بخاطر بیاورد.

هفت یا هشت سالی میشه. چطور؟ _

سیاوش که مطمئن شده بود پسرک داخل آن تابلو خودش است گفت:

هیچی محض کنجکاوی فقط... نمیخواهی از سینا چیزی بپرسی؟ _

آن حس و حال و خنده از روی چهره ترنج پرید.

یه آدم اشتباهی که حاصل بی عقلیم بود، برام مهم نیست. خوش _
باشه هر جا که هست.

, [28.08.19 01:34]

سیاوش فنجان را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد، ترنج هم متقابلاً برخاست.

چند تا از بهترین تابلو هاتو خریدارم _

:ترنج با قیافه ای حق به جانب گفت

.نمیدونستم این همه به هنر علاقه داری _

:سیاوش پوزخندی زد و گفت

از همون بچگی از نقاشی بیزار بودم، تابلو ها رو برای اتاق _
بچه هام میخوام

.ترنج با قیافه ای گرفته پرسید

از دواج کردی؟ _

:سیاوش انگشت شصتش را به گوشه ی لبش کشید و گفت

.دو تا کوچه پایین تر موسسه خیریه غمزه _

ترنج گنج به سیاوش خیره شد فقط. سیاوش که متوجه شد ترنج
:چیزی نفهمید گفت

.خونه بچه هامه. البته من و بچه هام _

:ترنج که تازه دوهزاری اش افتاده بود گفت

اونجا کار میکنی؟ _

:سیاوش حینی که به سمت تابلو ها میرفت کلافه گفت

چقدر سوال میکنی، همین تابلو چند؟ _

ترنج کنار سیاوش ایستاد.

هر کدوم هارو که انتخاب کردی میتونی ببری نیازی به پول _
نیست.

اما اینا فروشین _

ترنج شانه بالا انداخت.

اون موسسه رو دیدم، برای بچه های بی سرپرسته، چند باری _
خواستم سر بزnm اما وقت نشده، اینم بشه کمک من به اونجا.
خیرات بابا و داداشم.

سیاوش تمام مدت خیره به چشمان مشکی ترنج بود، تکرار شده
بود روز هایی که دیوانه وار شب تا صبحش را با یک قطعه عکس
میگذراند، عشقی که کمرنگ شد اما از بین نرفت، حالا بعد از سه
سال دوباره پاهایش او را نزد ترنج آورده بودند، به قلبش رجوع
کرد که بی مهابا میکوبید به قفسه سینه اش، چیزی از حرفای ترنج
متوجه نشده بود، با گجی گفت:

قبوله _

نفهمید چه چیزی را قبول کرد. ترنج خوشحال گفت:

خوبه پس، فردا صبح خودم اون تابلو هایی که دوس دارمو _
میارم اونجا.

سیاوش سری تکان داد، باید هر چه زود تر از آن گالری لعنتی
بیرون میرفت تا هوا برای نفس کشیدنش تمام نمیشد، نمیدانست چه
مرگش شده، خواب هایش تعبیر شده بود که مدام در آن سه سال

دختري را با چشمان مشكي ميديد... ميدانست ترنج است اما
نميخواست باور كند، نميخواست قبول كند كه همچنان در ذهن و
قلبش نفس ميكشد و زندگي ميكند.

من بايد برم ديرم شده _

بدون آنكه بهنام را صدا بزند پا تند كرد و از گالري خارج شد،
در آن لحظه بهترين كاري كه ميتوانست بكند همان بود، دور شدن
از چشمانی كه ديوانه اش ميكند.

, [28.08.19 01:34]

#

142

:غمزه را دور خودش چرخاند و با ذوق گفت:

این همه دل میبرن آخه؟ _

:غمزه با شوق دستی به دامن صورتی پرنسسی اش کشید و گفت:

دستت درد نکنه سیاوش _

سیاوش خم شد و بینی غمزه را کشید.

وقتی کارت بیوفته میشم عمو؟ _

غمزه سری تکان داد.

اره _

عاشق صداقتتم دختر _

دخترک دست سیاوش را گرفت و حینی که او را پشت سر خودش
به سمت اتاقی میکشید گفت:

بیا یه چیزی نشونت بدم _

سیاوش مطیعانه پشت سر دلبرکش راه افتاد.

چی فسقلی؟ _

:غمزه در اتاق را باز کرد و گفت:

امروز صبح یه خاله ی مهربونی اینا رو آورد برامون _

سیاوش به تابلو های نقاشی نگاه کرد، کار ترنج بود

.غمزه با ذوق ادامه داد

اونقدر خانم خوبی بود، کلی باهامون بازی کرد، تازشم قراره _

.بیاد بهمون نقاشی یاد بده

.سیاوش با تعجب پرسید

کی این قرار و گذاشته؟ _

خاله مینا ازش خواست، گفت یه مدته دنباله معلم نقاشی هستین، _

.گفت اونو خدا فرستاده برامون

:سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت

.جالبه همه اینجا سر خود تصمیم میگیرن منم که بوقم _

!اگه بخوای نمیام خب _

با صدای نازک ترنج هر دو سرشان را به سمتش چرخاندند، غمزه

.با شادی به طرف ترنج دوید

.وای خاله ترنج _

.ترنج غمزه را در آغوش کشید و به سمت سیاوش رفت

اگه مخالف باشی نمیام؛ من که میدونم تو از من متنفری نباید _

.قبول می کردم

.غمزه با تعجب پرسید

سیاوش از خاله ترنج متنفری؟ _
 سیاوش غمزه را از آغوش ترنج بیرون کشید و گفت:
 بعد راجبش باهم صحبت میکنیم خب؟ میشه تنهامون بزاری؟ _
 غمزه سری جنباند.
 چشم _
 و از اتاق با سرعت خارج شد.

[28.08.19 01:34],

#

143

خوش ندارم پیش بچه از این حرفا بزنی _
 ترنج پوزخندی زد.

همیشه اخلاقت زمین تا آسمون فرق داشت با همه اون پسرایِ _
 که تو دور و برم دیدم.

سیاوش شانه بالا انداخت

چطور؟ _

!طور خواصی نیست اما من هنوز دلیل این همه نفرتو ندونستم _
 :سیاوش کلافه از آن حرف تکراری گفت

یه عمر تو سری خور یه بابایی شدم که فکر میکردم واقعا _
 بابامه و خونش تو رگام، بلاها سرم آورد، بعد که مرد نوبت
 پسرش شد و همون بلاها رو سرم بیاره، ختم کلوم بهت بگم ادم
 زیاد بوده بلا سرم بیاره و نارو بزنه اما از هیچ کسی کینه به دل
 نگرفتم و نفرت ندارم بجز یکی که اونم فراریه، خستت نکنم
 منظورم این بود این همه ادم خنجر زدن و نفرت نداشتم و ندارم
 ازشون اونوقت تویی که کاری نکردی باهام پیام بی خود و بی
 جهت ازت متنفر باشم؟

خب پس این همه اخمت و کناره گیری چیه؟ _

سیاوش عمیق نگاهش کرد

فکر کن مدلمه _

آخه نیست، من میدونم یه چیزی این وسط هست که شده دیوار _
 میون من و تو که نمیداره بیشتر از حد مجاز بهم نزدیک بشی

پسرک پوزخند زد، با دختر زرنگی طرف بود که کامل به اخلاقیات او آشنایی داشت، اما چه میگفت؟ میگفت آن دیوار حاصل علاقه ی چندین و چند سالست که همچنان پا برجاست؟

بهتره عوض فکر کردن به این چیزا تمرکزت و بدی روی _
تدریس بهتر به بچه ها

ترنج ذوق زده دست هایش را همانند کودکان بهم زد

یعنی میتونم تدریس کنم؟ _

سیاوش سرش را تکان داد، دهان باز کرد جوابی دهد که همراهش به صدا در آمد... جواب داد

بله؟ _

صدای مردی در گوشش پیچید

سلام سیاوش، مولایی ام _

بله، سلام جناب سرهنگ حالتون؟ _

, [28.08.19 01:34]

#

144

نمیدونم این خبری که میخوام بدم خوبه یا بد! اما لیلی پیدا شده _
 ضربان قلب سیاوش با شنیدن آن خبر بعد از سه سال روی هزار
 رفت؛ با لحنی پر از ذوق گفت:

جدی؟؟؟ کی؟ چطور؟ _

:جناب سرهنگ مکثی کرد و سپس گفت:

.بیا پزشکی قانونی تا اونجا باهم حرف بزنیم _

.سیاوش با صدای تحلیل رفته و ذوقی که کور شده بود پرسید:

اونجا چرا؟ _

.بیا اینجا تا همه چیو بگم _

سیاوش بدون گفتن چیزی تلفن را قطع کرد و رو به ترتج کرد و
 گفت:

.لیلی پیدا شد _

.ترنج مات به چهره رنگ پریده سیاوش ماند

خب باید خوشحال باشی این چه قیافه ایه؟ _

.گفت برم پزشکی قانونی _

ترنج هول کرد... دلش نمیخواست آن چیزی که در ذهنش است به واقعیت تبدیل شود.

منم باهات میام _

سیاوش سری تکان داد و هر دو از موسسه خارج شدند.

سیاوش ماشین را روشن کرد و ترنج کنارش نشست، هر دو شدید ساکت و در فکر بودند، جفتشان به یک چیز فکر میکردند که به هیچ عنوان دلشان نمی خواست واقعیت داشته باشد.

سیاوش در سکوت ماشین را میراند و ترنج هم چیزی نمی گفت؛ سکوت ماشین برای هر دو خوب بود.

پسرک ماشین را روبروی پزشک قانونی نگهداشت و هر دو پیاده شدند، سیاوش جلو تر از ترنج و با قدم های بلند وارد ساختمان شد و با عجله بدون تذکر های سرباز در دفتر سرهنگ را باز کرد.

سرهنگ با دیدن قیافه برافروخته سیاوش با اشاره چشم به سرباز گفت که بیرون برود، سیاوش نزدیک شد.

کو؟ _

سرهنگ سیاوش را به آرامش دعوت کرد.

....میخوای بشین _

سیاوش مجالی به تمام شدن حرف سرهنگ نداد.

کووو؟ _

سرهنگ از پشت میزش بیرون آمد و به سیاوش و ترنج نگاه کرد.

دنبال من بیابین _

هر سه از اتاق خارج شدند، سر هنگ سر راه پزشک مربوطه را
هم صدا زد و هر چهار نفر به سمت سرد خانه به راه افتادند
با نزدیک شدن به آنجا، نفس در سینه سیاوش حبس شد؛ دعا میکرد
اشتباه کرده باشند.

, [28.08.19 01:34]

#

145

دکتر جسد را بیرون کشید؛ با باز کردن زیپ کاور، سیاوش
!ناخودآگاه چشمانش را بست، دلش میخواست لیلی زنده باشد
:ترنج با شوک پرسید:

__ کشتنش؟

سیاوش چشمانش را باز کرد، با دیدن صورت کبود لیلی نفس عمیقی کشید؛ دکتر شروع به توضیح دادن کرد.

__ خیر؛ خودکشی بوده، خودشو دار زده، جسدش بعد از سه روز __ توسط یکی از همسایه هاشون در حالی که خودشو با طناب از پنکه سقفی دار زده پیدا میشه.

سیاوش عصبی چنگی به موهایش کشید.

__ چرا اینکارو کرده بنظرتون؟

سرهنگ جواب داد.

__ طبق مدارکی که تو خونش پیدا کردیم، این خانم مبتلا به بیماری __ روحی شدیدی بود که گویا بعد از اون دو قتل بدتر میشه، درضمن ایشون معتاد به مصرف مشروبات الکلی و مواد مخدر هم بوده.

سیاوش مشتی محکمی به کف دستش زد.

__ لعنتی.

سرهنگ به شانه سیاوش زد.

__ کاریه که شده.

سیاوش نگاهش را به صورت بی جان لیلی انداخت، دلش میخواست زنده بود تا انتقام غمزه، آن دختر مظلوم را بگیرد که تنها برای آنکه همه چیز را فهمیده بود کشته شد... دلش میخواست زنده بود تا لحظه اعدام صورت به ترس نشسته اش را میدید اما

حالا با صورت کبود مواجه بود، زجری که لیلی در آن سه سال کشیده بود اندازه ارزنی برایش مهم نبود دلش میخواست خودش...میدید زجرش را

حالا تکلیف پرونده چی میشه؟ _

:سرهنگ حینی که به سمت در خروجی میرفت گفت

.مختومه _

سیاوش سرش را تکان داد؛ ترنج سریع تر از همه از اتاق بیرون آمد، محیط آنجا حالش را بد میکرد، خاطراتی برایش زنده شده بود که برایش فراموش کردنشان جان داده بود... یاد برادرش دوباره آتش به دلش کشید که بعد از یک ماه اگهی دادن و دنبالش گشتن، جسدش را در پزشکی قانونی با صورتی پر از زخم و شکمی پاره پیدا کردند

چشمانش را بست و تکیه اش را به دیوار داد، مدتی بعد آن سه نفر هم بیرون آمدند، حال سیاوش دست کمی از ترنج نداشت

.بریم _

.ترنج ساکت پشت سر سیاوش حرکت کرد

, [28.08.19 01:34]

#

146

:سیاوش عصبی و مستاصل به سمت ماشین رفت و گفت

..بدبختی پشت بدبختی ..

..تو باید خوشحال باشی که اون با زجر و فشار روحی مرده ..

سیاوش مشت محکمش را به کاپوت ماشین کوبید و با لحنی پر از نفرت گفت:

..اون زجری که غمزه کشید و باید میکشید؛ راحت کرد خودشو ..

..ترنج با آرامش کلام نزدیک سیاوش شد

..راحت راحت نبوده، حق داری مرگ غمزه واقعا بد بود و ..
..سخت، و از اون مهم تر حق داری بخوای اونم زجر بکشیه اما اون
..با زجر خودشو کشته

:در ماشین را باز کرد و گفت

..سوار شو ..

..مزاحمت نمیشم دیگه ..

سیاوش نگاه عصبیش را به ترنج دوخت

تو این جای خلوت ماشین از کجا میخوای پیدا کنی؟ سوار شو _

به اندازه کافی عصبیم

آنقدر لحنش محکم بود که ترنج را مجبور به اطاعت کند... هر دو

سوار شدند، سیاوش شدید در فکر بود

اونقدر بهش فکر نکن _

سیاوش دنده را عوض کرد

سه سال با رویای انتقام سرمو رو بالاش گذاشتم _

دنیا اونجور که ما میخواییم نمیچرخه _

پوزخند مهمان لبان سیاوش شد

هیچ وقت اونجور که من میخوام نچرخید؛ انگار از ازل کج _

افتاده این دنیا با من

ترنج به تتوی روی ساعد سیاوش خیره شد

حکایت این چیه روی دستت؟ _

سیاوش نگاهی به کرد.. متوجه عوض کردن بحث شده بود، ترنج

هم همانند او ناشی بود

...یعنی حاکم، و شیر که کنار هم باشن میشن _

ترنج ما بین حرف او پرید

میشن سیا _

:سیاوش نیم نگاهی به او کرد و گفت

یه زمانی برو بیایی داشتم، بدون اجازه من دزدا و خلافکارا آب _
نمیخوردن، اوایل چند باری بین خلافکارا ایده های ناب دادم و
رفته رفته حرفم شد حجت، بهم میگفتن دار، جلو احدی سر خم
نمیکردم و البت الانم نمیکنم، از هیچ کسی ترسی نداشتم، تازه کار
بودم اما دل شیر داشتم، شدم شیر میون همه. رفته رفته لقب گرفتم
.سیا برای این تتوی و خیلی چیزای دیگه

.ترنج شانه بالا انداخت

یعنی دیگه دزدی نمیکنی؟ _

کار من دزدی نبود، کمک بود؛ کمک میکردم به آدمایی که _
.نمیدونستن چطور پولشونو خرج کنن

.خب این کار بازم دزدی محسوب میشه و حق الناسه _

.سیاوش خندید

آدمایی مثل حاجی خدابامرز و سینا دزدی ازشون حقه حق، که _
عینهو اب خوردن حق ملت بدبختو میخورن و انگار نه انگار...
پولدار داریم تا پولدار، اون چیزایی که من دیدم یه صدمشو میدیدی
.بهم نمیگفتی دزد

.ترنج به بیرون خیره شد

اگه حاج ابراهیم اون کارو با بابام نمیکرد، الان یکی از خیرها _
.میشد عین تو، بابا عاشق کمک به مردم بود

سیاوش مقابل خانه اش نگهداشت
 خدا بیمارزه _
 ترنج به ساختمان نگاه کرد و با تعجب پرسید

[28.08.19 01:34],

#

147

اینجا کجاست؟ _

سیاوش کمر بندش را باز کرد و گفت:

خونم، یه کار کوچیک دارم، انجامش میرم برمیگردم، اگه داخل _
 ماشین راحت نیستی میتونی بیای داخل

ترنج مردد نگاهی به ساختمان و سیاوش کرد و گفت:

میام _

:سیاوش سری تکان داد و گفت

پیاده شو پس _

:هر دو از ماشین پایین آمدند؛ سیاوش در را باز کرد و کنار رفت

بفرما داخل _

ترنج بدون معطلی وارد خانه شد، خانه کوچکی که سیاوش برای بدهی های سینا بعد از فروش دار و ندارش که از طرف پدرش به او رسیده بود

تمامی دیزاین خانه تیره بود، سیاوش در را بست و بدون معطلی وارد اتاقش شد و گفت

باید چند تا چیز برمیداشتم _

:ترنج در حالی که به اطراف نگاه میکرد گفت

راحت باش _

به سمت قاب عکسی رفت که در آن دخترکی زیبا با چال گونه عمیق به لنز دوربین خیره شده بود و میخندید

قاب عکس را برداشت، حتم داشت غمزه است؛ یک جور هایی ته دلش برای غمزه حسادت کرد که پسری حتی بعد از مرگش همچنان به یادش است

...کمی دلش خواست تا کاش او هم برای کسی مهم بود

عکس را روی میز گذاشت، خواست برگردد و روی مبل بنشیند که
...کیفی توجهش را جلب کرد

...نزدیک رفت

...کیف پول شدید برایش آشنا آمد

با تردید برش داشت و نگاهش کرد، به مغزش فشار آورد، مگر
میشد کیف پول گم شده اش را شناسد؟ آرام بازش کرد با دیدن
عکس خودش شوکه شد، برایش سوال شد که کیف پولش خانه
سیاوش چکار میکرد؟

سیاوش حینی که سرش گرم برگه هایی که در دستش بود از اتاقش
بیرون آمد

...چای میخوری یا _

با بلند کردن سرش و دیدن آن کیف پول در دست ترنج، زبانش
قاصر ماند از ادامه حرفش

, [28.08.19 14:05]

148

ترنج چینی مابین ابروهانش انداخت و گفت:

این؟ اینجا؟ _

سیاوش برگه ها را روی میز گذاشت و نزدیک ترنج شد... چیزی _
نگفت که ترنج ادامه داد

اینو من هفت هشت ساله گم کردمش اونوقت حالا تو خونه تو _
پیداش میکنم

سیاوش زبانش را روی لبانش کشید نمیدانست چه بگوید! اهل
دروغ نبود، حس میکرد اگر حرف دروغی بزند حتی به صلاح
مردانگیش را زیر سوال برده، اما از گفتن واقعیت هم واهمه
داشت! آخر چه میگفت؟ میگفت چندین سال پنهانی عاشق بوده ام و
نمیدانستم دل به چه کسی داده ام؟ بعد ها هم در آغوش برادرم
حینی که حکم محرمیت در دستانتان بود تو را یافته ام؟
اصلا مگر قابل باور است؟

حالا زود برای فهمیدن خیلی چیزها، خیلی زود اما چه میشد کرد؟
همش زیر سر آن شب کذایی بود که با دیدن کابوس چشمان مشکی
دخترت ریز اندام از خواب بلند شد و بعد از سه سال ناخواسته

سراغ کیف پول رفت و نشست به تماشای عکسی که میدانست
صاحبش هنوز در قلبش خانه دارد

:نفس عمیقی کشید و گفت

.ما یار ندیده تب معشوق کشیدیم _

.ترنج با گنجی به سیاوش خیره شد

.متوجه نشدم _

:پسرک لبخندی زد و گفت

اون پسری که تو نقاشیته منم، این کیف پولم مال توئه، جفتمون _
اون روز لب دریا بودیم با این حال من باز سیا بودم و چشمم دنبال
.کیف آدمایی که فکر میکردم پولدارن

, [28.08.19 14:05]

#

149

ترنج با چشمانی گشاد از تعجب پرسید

نگو که اون روز تو کیفمو زدی!!! من فکر میکردم گمش _
 کردم. پس چرا پولای داخل کیفمو برنداشتی؟ چرا دستبندم و
 برنداشتی؟؟ این چطور دزدی بود که فقط کیف خالیمو برداشتی؟

:سیاوش پوزخندی به سادگی دخترک زد و گفت

من جواب همه این سوالاتو دادم اما خودت متوجه نشدی _

خب یه بار دیگه بگو _

:سیاوش به طرف آشپزخونش رفت و گفت

نگفتی چای میخوری؟ زود باش که باید خبری که امروز _
 شنیدمو به مامانم بگم تا آروم بگیره

ترنج وارد آشپزخانه شد

تو همیشه وسیله هایی که میدزدی و نگه میداری؟؟ _

سیاوش کتری را پر آب کرد

بستگی داره به این که اون وسیله چی باشه _

ترنج کیف پول را به طرف سیاوش گرفت

کیف پولی که جز یه قطعه عکس هیچی نداره، هیچی _

حرص در کلام ترنج مشهود بود. سیاوش کم طاقت تر از آنی بود
 !که بخواهد خودش را نگهدارد، هفت سال کم نبود

حالا دخترک روبرویش ایستاده و با آن چشمانش دلربایی میکند.

:سیاوش نزدیک ترنج شد و گفت

فکردی صداتو ببری بالا ازت میترسم؟ چپو میخوای بدونی؟ _
معنی اون شعری که گفتمو؟

.پوزخندی زد و ادامه داد

.نذار باور کنم کنم نفهمیدی منظورمو _

.ترنج زل زل خیره ماند به چشمان سبز سیاوش

.من واقعا متوجه منظورت نشدم _

سیاوش خودش را بیشتر نزدیک کرد گرمای نفس هایش به
:صورت ترنج برخورد میکرد، زمزمه وار گفت

گر چه افسانه بُود باعثِ شیرینیِ خواب/خوابِ ما سوخت ز _
شیرینیِ افسانهٔ عشق

از من مرنج گر وسطِ دل نشاندمت/سائلِ عزیزِ خویش به ویرانه
می-برد

از سر و سامان چه می‌پرسی، مَنِ دیوانه را؟ / جوشِ می، برداشت
از جا سقفِ این میخانه را

ناله اگر که بر کشم، خانه خراب می شوی/ خانه خراب گشتم ام،
بس که سکوت کرده ام

انگشت به لب مانده ام از قاعده عشق/ما یار ندیده، تبِ معشوق
کشیدیم.

[28.08.19 14:05] ,

150

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

آقا دزده قصه عاشق طعمه خودش شده بود چاره نداشت، دزدید _
و برد قیمتی ترین چیزی که تا به حال دیده بود، عکس دختری رو
که نمیدونست کیه و چیکاره.

ترنج آب دهانش را قورت داد، نفس هایش از آن اعتراف صریح و
رک سیاوش به شماره افتاده بود، نمیدانست چکار کند. خواست از
آشپزخانه خارج شود که دستش توسط سیاوش کشیده شد.

حالا که همه چیو فهمیدی کجا میری؟ _

ترنج شانه بالا انداخت.

انتظار شنیدن همچنین حرفیو نداشتم _

حالا که شنفتی، حرفی؟ حدیثی؟ _

ندارم _

باید داشته باشی، تو راز چندین ساله سیاوش رو فهمیدی خب _
مسلمما باید حرفی داشته باشی برای زدن

ترنج اخم کرد

اینو کی گفته؟ _

سیاوش بادی به غبغه انداخت

سیا _

ترنج تلاش کرد تا دستش را از دستان مردانه سیاوش بیرون
بکشد، با حرص گفت:

فکر کردی چون لقبت سیاه، واقعا داری و شاه؟ _

این زبان تند و حاضر جواب ترنج، سیاوش را دیوانه تر می کرد

آخ که این زبونت آتیش میکشه کل قلمرو پادشاهیمو _

صورتش را نزدیک برد، جوری که هرم نفس های مردانه اش به
صورت دخترک ریزه روبرویش برخورد میکرد

شاه وقتی شاهه که ملکش پیشش باشه، شاهه بی ملکه مثل شیر _
بدون یاله

نزدیکی بیش از حد سیاوش به ترنج باعث شد ترنج کمی صورتش را به راست متمایل کند.

میشه فاصله بگیری؟ _

سیاوش با لحنی پر از ناراحتی جوری که دل ترنج به درد آمد به سینه اش اشاره کرد و گفت:

این دل لاگردار بد جور بدقلقی میکنه _

ترنج خیره به چشمان پر از حسرت سیاوش، پرسید:

بدقلقی چیو؟ _

پسرک نفس تندش را روی صورت دخترک فرود آورد، آنقدر داغ بود که کل بدن ترنج مور مور شود.

دو جفت چشم وحشی که آتش میکشه به جونم _

ترنج هر دو دستش را روی سینه ستپر سیاوش گذاشت و کمی او را عقب کشید و گفت:

فرصت میخوام _

سیاوش فاصله گرفت.

چقدر؟ _

ترنج کمی فکر کرد و بعد به سمت کیفش رفت، برش داشت و گفت:

اونقدری که تحلیل کنم حرفاتو، خداحافظ _

در آنی از جلوی چشمان سیاوش بیرون رفت، سیاوش لبخندی
 شیطنت بار زد، راحت شده بود! بعد از شنیدن آن خبر بد به
 همچنین چیزی نیاز داشت. سبک شده بود از گفتن راز چندین ساله
 اش، عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! کار لیلی باعث این
 جریانات چند دقیقه پیش شده بود. به سمت کتری رفت و زیرش را
 روشن کرد، به آرامشی از جنس چای نیاز داشت

, [31.08.19 10:11]

#

151

صدای خنده کودک ها باعث شد دلش به مالش در بیاید، بعد چند روز بیحالی از خبر شنیدن مرگ لیلی، حالا کمی احوالش با شنیدن صدای کودکانی که با جان و دل دوستشان داشت بهتر شده بود.

نزدیک در ایستاد و گوش به صدای آنها سپرد، اول از همه صدای ترنج آمد که داشت آموزش نقاشی به بچه ها میداد.

خب قلمو رو اینطوری قشنگ از بالا بکشین پایین، بعدم اروم _ از پایین بکشین به بالا....آخر سر نقاشی همه رو نگاه میکنم هر کی قشنگ کشیده باشه جایزه داره ها.

صدای مینا باعث شد سیاوش تمامی حواسش را بدهد به او.

سلام آقای خان زاده _

سیاوش سرش را تکان داد، سه سالی بود که با عوض کردن نام خانوادگیش حس خوبی پیدا کرده بود، خان زاده برازنده سیاوش بود، پسر مردی شریف بودن افتخار او بود.

سلام بفرمایین _

مینا محتاطانه گفت:

راجب غمزه میخواستم باهتون صحبت کنم _

سیاوش بازدمش را با حرص بیرون داد، در آن چند روز گذشته به روش های مختلف از صحبت راجب آن مسئله فرار میکرد رو کرد به زن قد بلند و لاغر روبرویش که بچه ها او را خاله مینا صدا میزدند.

بریم دفتر _

با بی میلی همراه با مینا راهی دفتر کار شدند تا راجب دادن غمزه به خانواده جدید صحبت کنند، دختری که جانش بسته به جان سیاوش بود؛ وارد دفتر شدند، مینا بدون مقدمه فرم را روبروی سیاوش گذاشت و گفت:

خانواده دکتر معصومی شرایط کافی رو دارن، چندین ماهه _ راجبشون تحقیقای زیادی شده، چیز بدی ندیدن، بنظرم مورد بسیار مناسبی هست برای غمزه کوچولو.

سیاوش با غم عجیبی به فرم نگاه کرد، غمی که مالا مال وجودش را گرفته بود، انگار که با آن کار بار دگر غمزه را می خواست از دست بدهد .

دوباره ذهنش کشیده شد به سه سال پیش، زمانی که غمزه کنارش بود و نفس میکشید.

, [31.08.19 10:11]

#

152

کمی از خورشید فسنجانی که غمزه درست کرده بود را روی
پلویش ریخت، چهره غمزه غمگین تر از روز های دیگر بود،
غذای داخل دهانش را بعد از جویدن پایین داد و پرسید

چیزی شده؟ _

:غمزه شانه بالا انداخت و گفت

نه _

اما سیاوش میدانست که چیزی شده است که غمزه آن قیافه درهم را
به خود گرفته

کشتیات غرق شدن؟ _

:غمزه انگار در آن حال و هوا نبود

نه _

!د حرف بزن ببینم چی شده عه _

:با صدای بلند سیاوش، دخترک به خودش آمد

!دلم گرفته _

:از چی؟ من کاری کردم که ناراحت بشی؟ چی شده خب _

غمزه دستی به لباسش کشید و حینی که با انگشتان دستش بازی میکرد گفت:

یادمه پرورشگاه که بودم، یه خانواده پولدار از من خیلی _ خوششون اومده بود، اونوقت 8 سالم بود، قرار بود منو بدن به اونا خوشحال بودم چون میگفتن قراره خوشبخت بشم و یه مامان بابای پولدار و خوب گیرم میاد، منم قند تو دلم آب میشد وقتی به اسباب بازی های زیاد و محبت و قربون صدقه رفتنشون فکر میکردم. نفس عمیقی کشید؛ بغض ته گلوش بیداد میکرد.

اما نمیدونم چرا یهو همه چیز عوض شد و اونا پارسا رو _ برداشتن و بردن، دختر نخواستن، دلم شکست خیلی، تا مدت ها فکر میکردم آخه چه ایرادی داشتم که پارسا نداشت... امروز صبح که رفته بودم خرید کنم، تو سوپر مارکت دیدم اون مردو، پیر شده بود اما اونقدر نه که نشه شناخت، چهره ها تو ذهن بچه ها خوب ثبت میشه، پیشش یه دختر بچه بود میگفت نوشه. پوزخندی زد و ادامه داد.

بچه که بودم از باعث و بانی اونی که نظر اونا رو عوض _ میگفتم نمیگذرم، چون جلوی خوشبختیمو گرفت شاید جای پارسا من میشدم و اونا بچه منو بغل میگرفتن.

صدای مینا رشته افکار سیاوش را از هم پاره کرد.

خب نظرتون؟ _

سیاوش نگاه از فرم گرفت، دلش نمیخواست بعد ها غمزه باعث و بانی و اوایی که باعث بدبختیش شده است را نفرین کند... بی میل بود اما مجبور هم بود، او خودش را ضامن خوشبختی آن دخترک مو فرفری میدانست.

دلش را به دریا زد و گفت:

قبوله. اما قبلش باید با خود مرده حرف بزنم _

مینا لبخندی زد.

حتما بهشون اطلاع میدم _

, [31.08.19 10:11]

#

153

سیاوش بدون زدن هیچ حرفی در اتاق را باز کرد تا بیرون برود که با چیزی برخورد کرد در آنی همه چیز نقش زمین شد، سیاوش سریع دست ترنج را گرفت و ترنج برای برقراری تعادلش تکیه اش را به سینه پسرک داد.

ب...ب...ببخشید _

سیاوش سر تا پای ترنج را نگاه کرد، با آن مانند سبز کاجی کوتاه: اندامش ریزه تر شده بود... لبخندی زد و گفت:

تدریس تموم شد؟ _

ترنج به خودش آمد و سریع از بغل سیاوش بیرون آمد، هر دو به اتفاق خم شدند و وسیله های ریخته شده روی زمین را جمع کردند.

نگفتی؟ _

ترنج اخمی کرد و گفت:

چرا جلوتو نگاه نمیکنی؟ واقعا آدم به این گندگی و ندیدی؟ _

هر دو ایستادند، سیاوش سر تا پای دخترک را نگاهی کرد و با حالت تمسخر گفت:

آدم گنده؟ نکنه خودتو میگی؟ _

ترنج با دهان کجی گفت:

پس نه عمو میگم _

سیاوش شانه بالا انداخت.

والا با عمه محترم تا به حال قسمت نشده آشنا شم _
 .چقدر پر رویی تو بشر _
 اونی که باید چشماشو باز میکرد و آدم گنده رو میدید تو بودی _
 .خانم معلم نه من
 .ترنج پشت چشم نازک کرد
 .تو سرت پایین بود _
 :سیاوش چشک زد و با اعتماد به نفس گفت
 .از بس سر به زیرم _
 .ترنج با چشمان گشاد به سیاوش نگاه کرد
 .برای هر چیزم جواب داری، رو نیست که سنگ پای قزوینه _
 :سیاوش لبخند کش داری زد و آرام گفت
 خودت هوس بغلمو کردی باز نگو نفهمیدم ها، حالا باشه من به _
 .کسی نمیگم. روز خوش
 .ترنج با دهان باز به رفتن سیاوش خیره شد و او را بدرقه کرد

, [01.09.19 04:35]

154

سیاوش وارد حیاط شد، غمزه با دیدن او شتابان درحالی که
نقاشیش را در دست داشت به سمتش آمد.

سیا؟ سیا؟ _

سیاوش با ذوق ایستاد.

جان؟ _

:غمزه نقاشی را به سمت او گرفت و گفت

قشنگ کشیدم؟ _

سیاوش نقاشی را گرفت و نگاه کرد، یک دختر و پسر دست در
دست هم کشیده بود، سیاوش اخم تصنعی کرد و گفت

این پسره کیه؟ _

:غمزه خندید و با ذوق بیشتری گفت

.تویی _

سیاوش هم خندید.

خب تو که کوچولویی اینجا چرا این همه خودتو بزرگ کشیدی؟ _

- این من نیستم _
- عه پس کیه؟ _
- خاله ترنج _
- سیاوش با تعجب پرسید
- پس چرا دست منو گرفته؟ _
- :غمزه آرام به سیاوش اشاره کرد و گفت
- بیا نزدیک... گوشت و بیار _
- سیاوش خم شد
- دختر مهربون و خوشگلیه، من پسندیدم، توام که ازش بدت _
- نمیاد، چند بار دیدم اومدی پشت در و ایسادی یواشکی نگاهش کردی
- سیاوش ابرو بالا انداخت، خنده اش گرفته بود از حرف های غمزه
- اما سعی کرد خودش را عصبی نشان دهد
- این چه حرفاییه میزنی غمزه؟ _
- دخترک لب برچید و دست هایش را به کمر زد
- چیه؟ مگه دروغ میگم؟ _
- اون فقط یه معلمه نقاشیه همین _
- :غمزه نقاشی را گرفت و گفت
- باشه قبول نکن، اما ثابت میشه _

رویش را از سیاوش گرفت و به سمت همبازی هایش رفت،
 سیاوش چطور میتوانست از او دل بکند؟
 مطمئنن اگر شرایط کافی را داشت خودش او را به فرزند خواندگی
 قبول میکرد اما حیف نمیشد

به چی فکر میکنی؟ _

به سمت ترنج برگشت

به غمزه _

چرا؟ _

حسرت بزرگی در لحن صدایش موج میزد

قبول کردم که بره _

ترنج مقداری از موهایش را پشت گوشش داد و گفت:

قبول کردی که خوشبخت بشه. پس ناراحتی نداره _

داره و اینو فقط منی میدونم که جونم به جونش بسته اس _

ولی بخاطر خودخواهی خودت نمیتونی سرنوشت این بچه رو _
 تغییر بدی

سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد

میدونم، برای همین قبول کردم _

ترنج حینی که به سمت در خروجی میرفت گفت:

با دیدن خوشبختیش میفهمی که چقدر کارت درست بوده، من _
کارم تموم شده دیگه میرم تا فردا

.سیاوش همراهش شد

.میرسونمت _

.لازم نیست به آژانس زنگ زدم _

:سیاوش با لحنی جدی ماشین را باز کرد و گفت

.تا من هستم آژانس سیخی چند؟ سوار شو _

.ترنج بدون رو دروایی در جلو را باز کرد و سوار شد

:سیاوش ماشین را روشن کرد و گفت

.هنوز خونتون همونجاست؟ _

.ترنج فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و کمر بندش را بست

, [01.09.19 04:35]

با حرکت کردن سیاوش، ترنج ناگهان انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت:

__اول میرم بهشت زهرا__

سیاوش شش دنگ حواسش پی رانندگی بود

__مگه امروز چند شنبست؟__

__پنجشنبه__

سیاوش با کف دستش محکم روی پیشانیش زد، ترنج با تعجب به او نگاه کرد

__چیزی شده؟__

:چنگی میان موهایش برد و گفت

__لعنتی یادم رفت مثل همیشه__

__چیو؟__

:میدان را دور زد و گفت

__باید یه جایی برم__

ترنج به بیرون اشاره کرد

__خب منو پیاده کن بعد برو__

سیاوش بدون حرفی با سرعت ماشین را می راند و به حرف ترنج
:بی تفاوت ماند، ترنج باز هم گفت

خب منو کجا میبری؟ دیرم بشه مامان نگرانم میشه عه _

دو دقیقه هم طول نمیکشه _

منطقه ای که سیاوش داشت به سمتش میرفت حس خوبی به ترنج
نمیداد، رفته رفته به مناطق فقیر نشین نزدیک میشدند سیاوش
گفت:

نگران نباش نیاوردم سرتو ببرم، یه کار کوچیک دارم انجام _
میدم بعد بریم

ترنج با ترس به اطرافش نگاه کرد و با تردید و دو دلی سر تکان
داد؛ سیاوش به سمت کوچه ای پیچید، چند پسر بچه کوچک
مشغول توپ بازی بودند. با دیدن همچون ماشینی با ذوق به آن
خیره شدند و در گوش هم چیزی پیچ کردند

سیاوش مقابل خانه ای ماشین را نگهداشت

اینجا بشین میام _

از ماشین پیاده شد و در خانه را زد و منتظر ایستاد. بعد از چند
لحظه در توسط مردی میانسال باز شد، مرد با دیدن سیاوش رنگ
از رخسارش پرید، در آنی قیافه سیاوش تبدیل به آدمی دیگر شد
چشمانش سرخ و رگ گردنش متورم از عصبانیت. ناگهان یقه مرد
را گرفت و فریاد کشید

مردک بی همه چیز تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه نگفتم حق _
نداری پاتو بزاری اینجا هاااان؟

ترنج با ترس سریع از ماشین پیاده شد و به سمت سیاوش رفت،
پسرک مرد را محکم به دیوار کوبید و دوباره با فریاد گفت

گفته بودم یه بار دیگه دوروبر شیرین ببینمت باید خداحافظی _
کنی با زندگیت، گفته بودم بچه هات و به اعزات مینشونم، گفته
بودم دورشو خط بکش پس اینجا چه غلطی میکنی؟

ترنج سعی در آرام کردن سیاوش داشت؛ در آن حین شیرین از
خانه بیرون آمد و با دیدن معرکه سیاوش چنگی به صورتش زد و
شتابان به سمت آنها دوید.

ترنج گیج به شیرین و کار سیاوش نگاه میکرد.

, [07.09.19 16:24]

:شیرین با ترس گفت:

..سیا... تو رو خدا ولش کن _

..سیاوش به طرف شیرین توپید

این بی همه چیز اینجا چه گوهی میخوررره؟ _

..توضیح میدم، ولش کن _

..سیاوش با صورتی قرمز رو کرد به آن مرد

..بگو اینجا چه غلطی میکنی بهرام؟ _

بهرام اب گلویش را با ترس فرو داد، سنش زیاد بود بیشتر از

..سیاوش، اما شدید از او حساب میبرد

..توضیح میدم آقا سیاوش _

:سیاوش یقه بهرام را رها کرد و گفت:

..بنال _

بهرام نگاهی به سیاوش و سپس ترنج انداخت؛ شیرین پیش دستی

:کرد و گفت:

..بریم داخل حرف بزنیم... اینجا زشته _

..سیاوش بدون هیچ حرفی وارد حیاط شد و پشت بندش بقیه

..بهرام آرام شروع به حرف زدن کرد

... شیرین _

سیاوش با خشم میان کلامش پرید.

کشمشم دم داره، کلمه خانم بده پشت بنده اسمش مرتیکه _

:بهرام سری تکان داد و گفت

شیرین خانم، الان بیشتر از همه به ساپورت مالی احتیاج _

...داره، بعد فوت پدر مادرش، تنها شد

:سیاوش پوزخندی زد و گفت

.مرتیکه همسن باباشی _

...بچه هام خارجن و کاری به من ندارن، منم دلم گرفتار شده _

.سیاوش با مشتش به درخت توت داخل حیاط کوبید و فریاد زد

دلت غلط کرده که گرفتار یه دختر 16 ساله شده نره غول. اینو _

اویزه گوشت کن بهرام تا من زندم نمیزارم شیرین زنت بشه

.حالا هم گورتو گم کن برو از این خرابشده بیرون

.به در بیرون اشاره کرد و بلند تر فریاد زد

.هررری _

, [07.09.19 16:24]

157

شیرین نزدیک آمد که سیاوش با چشم غره و صدایی پر از خشم گفت:

حساب تو بمونه برای بعد دختره چشم سفید، وقتی تنهایی این _
بی شرف تو این خرابشده چه گوهی میخوره هان؟

شیرین چند قدم عقب رفت و سر به زیر انداخت، بهرام حینی که
:عزم رفتن کرده بود به عنوان حرف آخر گفت

آخرشم میای سمت خودم، کجا پیدا میشه پسری که یه دختر بی _
کس و کار مثل اینو بگیره که چیزی جز قیافه نداره؟

.صدای کوبیده شدن در بیرون آمد و سپس صدای بم مردانه ای

.من _

:همه سر ها به سمت صاحب صدا چرخید، سیاوش با تعجب گفت

!!!بهنام _

بهنام پله ها را پایین آمد و درست مقابل بهرام ایستاد، چهره اش
.اثاری از خشم نداشت اما لحنش پر بود از حرص

من، حرفیه؟ حالا که فهمیدی راحتو بکش و هری _

بهرام به سمت شیرین چرخید.

این چی میگه؟ _

بجای شیرین سیاوش جواب داد.

همین که شنفتی برو دیگه برنگرد _

بهرام با حرص از خانه خارج شد، ترنج که هنوز هیچی از ماجرا نفهمیده بود با گجی گفت:

میشه یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟ سیاوش شیرین کیه؟ _

سیاوش مقابل بهنام ایستاد.

اینجا چیکار میکنی؟ _

سوال ترنج را بدون پاسخ گذاشت! بهنام لب باز کرد جواب دهد که ترنج با عصبانیت و قیاقه حق به جانبی گفت:

ازت سوال پرسیدما سیاوش _

سیاوش با آرامش جواب داد.

سر فرصت توضیح میدم بهت _

[07.09.19 16:24],

158

شیرین روی پله ها نشست و با لحنی غمبار گفت:

یه دختر بی کس که بخاطر ندونم کاری یه مرد بیشراف بابام _
خونه گیر شد و خودمون پایین نشین، سنم کم بود که میرفتم دست
فروشی میکردم، روز به روز وضعمون بدتر میشد گاهی حتی تا
دو روز گرسنه میموندم، تا اینکه سیاوش اومد تو زندگیمون، همه
چی عوض شد، سیاوش شد عین برادر بزرگترم و هر هفته بهمون
سر میزد و پول میداد، من میرفتم مدرسه و راحت بابا رو دوا و
دکتر میبردیم، گاهی اونقدر زیاد میومد پیشمون که عادت
میکردیم... سال پیش که با اختلاف دو ماه هم مادرم مرد هم پدرم،
تصمیم گرفتم خودم کار کنم اما بازم سیاوش نداشت... نگران
نباشین خانم من هیچ نسبتی ندارم با سیاوش جز سربار بودن
سیاوش اخم کرد

نزن این حرفو، نگفتی بهرام چی میخواست؟ _

شیرین با شجاعت گفت:

خودم خواستم بیداد، دیگه خسته شدم از سربار بودن و هر هفته _
پنجشنبه سر زدنا

سیاوش خواست به سمت شیرین هجوم ببرد که بهنام مقابلش ایستاد
و گفت:

مگه من چند هفته پیش باهات حرف نزده بودم؟؟ چرا باز _
خواستی با بهرام ازدواج کنی؟

چون تو رو هم سیاوش میفرستاد پیشم، پس آدم اونی، میخوای _
با من از روی ترحم ازدواج کنی که پشتم باشی

.بهنام رک حرفش را زد

درسته سنت کمه، درسته الان نیاز به پشتیبان داری، درسته _
برای ازدواجت خیلی زوده... اما من از پیشنهادم مطمئنم، اگه
بخوای میتونی تا یه مدت که بزرگتر شی کنار خواهرم که تنهاست
و دانشجو زندگی کنی، من اجبارت نمیکم به این ازدواج. اما بدون
.کوتاه نمیام

سیاوش که از حرف های ناگهانی بهنام شوکه شده بود، چنگی به
:موهایش کشید و گفت

این حرفا چیه بهنام؟ _

.بهنام شانه بالا انداخت

.من شیرین و میخوام همین، سادست _

.اما اون خیلی کوچیکه _

دو سال دیگه به سن قانونی میرسه، مطمئن سن منم نسبت به _
اون مرتیکه بهتره، ده سال فاصله سنی بهتره یا پنجاه سال؟

سیاوش نگاهی به شیرین انداخت.

نمیخوام مجبورت کنم به کاری، اما من در مقابل تو مسئولم، _
نظرت چیه؟

شیرین که بی میل نبود، شانه بالا انداخت، خسته بود از سر بار
بودن، دلش زندگی خوب برای خودش را می خواست؛ دلش
ارامش میخواست، سنش کم بود اما قد یک زن 40 ساله تجربه
داشت، یک سال بود تنها زندگی میکرد و همین کلافه اش کرده
بود.

قبول میکنم _

:بهنام لبخندی زد و به سیاوش گفت

کنارت درس گرفتم و کمی مردونگی ریختی تو وجودم، سیا _
نیستم اما رفیقش هستم. بهم اعتماد کن

سیاوش که گیج شده بود ترجیح داد از خانه خارج شود، پشت
:سرش ترنج هم بیرون آمد و گفت

چرا ناراحتی از اینکه دوستت ازش خاستگاری کرده؟ _

[07.09.19 16:24] ,

159

#

سیاوش نیم نگاهی به ترنج کرد، همان لحظه شیطنتش گل کرد

...خب راستش، من ... چطور بگم اخه _

_ بگو _

_ من... شیرینو ... میخواستم _

:ترنج اخمی کرد و گفت

چی؟ خب تو اونو میخواستی چرا اون حرفا رو اون روز بهم _
گفتی؟

سیاوش شانه بالا انداخت

_ مست بودم _

:ترنج با چشمانی گشاد از تعجب گفت

چرا دروغ میگی؟ تو کی مشروب خوردب که مست شی؟ _

سیاوش صورتش را نزدیک صورت ترنج کرد.

من الانم مستم _

ترنج تقریبا جیغ کشید.

واقعا؟؟؟ اخه مگه میشه؟ _

اره چرا نشه؟ _

اخره از صبح کنار هم بودیم، کی مشروب خوردی؟ _

لازم نیست برم یه گوشه و مست کنم که! نوشیدنی الکلی من _
همینجاست کنارم.

و به چشمان ترنج نگاه کرد و اضافه کرد.

کافیه نگاه کنم تا نخورده مست بشم و کیف کنم از مستی _

ترنج سرش را به زیر انداخت و گفت:

پس شیرین؟ _

سیاوش پوزخندی با شیطنت زد.

حسودیت شد؟ _

ترنج همانند برق گرفته ها سرش را بالا آورد.

نه اصلا _

آره بابا کاملا مشخصه _

آره خب مشخصه حسودی چی و بکنم اخه _

.اینکه یکی دیگه رو هم بخوام _
 .ترنج شانه بالا انداخت
 .خب بخوا _
 .عه؟ جدی؟ بخوام؟ _
 .ترنج اخمی کرد و جواب داد
 .عه ول کن ببینم، دیرم شده باید برم خونه _
 .سیاوش خندید
 .بالاخره که باید بگی _
 .چیو؟ _
 :سرش را به راست متمایل کرد و آرام گفت
 .اینکه دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید ترنج خانم _
 .چشمکی زد و وارد خانه شد تا با بهنام اتمام حجت کند

, [08.09.19 11:10]

#

160

ترنج تکیه اش را به ماشین داد و منتظر سیاوش ماند، بعد دقایقی
سیاوش از خانه بیرون آمد و گفت:

سوار شو بریم _

قفل در های ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدند

برق رضایت از چشمان سیاوش دیده میشد، چه کسی بهتر از
بهنام! اصلا فکرش را هم نمیکرد با چند بار فرستادن بهنام نزد
!شیرین همچنین اتفاقی بیوفتد

با حرف هایی که دست آخر زده بود قرار بر این شد تا رسیدن
شیرین به سن قانونی هر دو صبر کنند و شرین نزد بهناز خواهر
!بهنام برود، خیال سیاوش هم راحت میشد

چی شد تصمیم گرفتی به اون خانواده کمک کنی؟ _

سیاوش نیم نگاهی به ترنج انداخت

مگه دلیل میخواد؟ _

خب این همه خانواده! چطور باهاشون آشنا شدی؟ _

سیاوش شش دنگ حواسش جلو بود

بابای شیرین کارگر بابام بود، یه روز میره بالا دیوار تا اوامر _
آقا رو اجرا کنه که پاش لیز میخوره و میوفته زمین، از بد روزگار
نخاعش آسیب شدید میبینه و زمین گیر میشه

نفس عمیقی از روی درد کشید و ادامه داد

حاجی عین تفاله چای میندازتش کنار، انگار نه انگار شاگردش _
بوده، غریبه شد یهو اصلا نمیشناختش... وقتی گریه های زنش و
در مغازه دیدم دلم تاب نیورد و خودم دورادور ساپورتشون کردم
و یواش یواش نزدیک شدم بهشون

ترنج لبخند تلخی زد و گفت:

!چقدر اختلاف بین تو و حاجی _

طبیعیه، من بچه اون بابا نبودم _

ترنج سری جنباند و نگاه از سیاوش گرفت، حرفی برای گفتن
نداشت، چیز هایی از سیاوش دیده بود که یک صدم آن را در سینا
ندیده بود. سوالی سخت ذهنش را دگیر کرد با تردید پرسید

هنوز.... دزدی... میکنی؟ _

سیاوش خندید، خیلی وقت بود انتظار همچین سوالی از جانب ترنج
را میکشید

سه ساله توبه کردم، بعد از فوت غمزه _

با آوردن نام غمزه اخم عمیقی مهمان ابروان ترنج شد، تا به حال غمزه را ندیده بود اما مطمئن بود سیاوش خیلی دوستش داشت، نمیدانست چرا اما دلش نمیخواست به غمزه فکر کند، اینکه یک زمانی غمزه قرار بود زن سیاوش شود او را آزار میداد.

سکوتش باعث نشد سیاوش چیزی راجب او نگوید.

یادمه یه بار ملامتم کرد برای کارم، میگفت تو دلت پاکه _

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد

خودش پاک بود و منم پاک میدید، چند باری وقتی نماز میخوند _ نگاهش کردم، پر از آرامشی که نمیدونم جنسش از چی بود. بعد مرگش خیلی چیزا عوض شد تو زندگیم

, [08.09.19 11:10]

ترنج که دلش نمیخواست آن بحث ادامه پیدا کند گفت:

اگه کار داری منو همینجاها پیاده کن خودم میرم _

سیاوش نگاه عاقل اندر سفیهی به ترنج کرد

وسط اتوبان؟ _

ترنج چشم به بیرون دوخت، کلا موقعیتش را فراموش کرده بود.
سیاوش خندید

حسود میشی لپات گل میندازه _

ترنج سریع کف دست هایش را روی گونه هایش گذاشت و با
:حرص گفت

تو چرا امروز گیر دادی به حسادت من؟ چرا فکر کردی من _
نسبت به آدمای دورت حساسم و حسود؟

فکر نمیکنم مطمئنم _

:بعد به آسمان نگاه کرد و حالت مظلوم به خودش گرفت و گفت

آخه خدا این چه غروریه که به دخترا دادی، مگه اعتراف به _
عشق چقدر سخته؟

.ترنج چشم غره رفت از روی زیاد سیاوش

رو که نیست سنگ پای قزوینه، چه عشقی؟ چه کشکی؟ خواب _
.دیدنی خیر باشه سیا خان

سیاوش وارد خیابان اصلی شد، دو دختر کنار گاردریل ها ایستاده بودند، سیاوش ماشین دا نگهداشت و رو کرد به ترنج

.خب پیاده شو _

:ترنج با تعجب گفت

چرا؟ _

خب مگه نمیخواستی بری خونتون؟ _

!گفتم اگه کار داری _

.خب کار دارم _

چه کاری؟ _

:سیاوش به آن دو دختر نگاه کرد و گفت

.زدم تو کار مسافر کشی _

ترنج به دختر ها نگاه کرد و با حرصی که خودش هم نمیدانست از کجا نشأت میگیرد به سیاوش توپید

منو پیاده میکنی که اونا رو سوار کنی؟؟؟ _

.سیاوش با خنده شانه بالا انداخت

.خب خودت گفتی اگه کار دارم پیادت کنم _

.ترنج محکم تر سر جایش نشست

.اگه قراره اونا بشن مسافرت منم یکیشون _

یعنی تو باشی و من اونا رو سوار کنم؟ _

ترنج چشمانش را کوچک کرد و با اعصابانیت گفت:

اشکالش چیه؟ _

والا اشکالی که نداره، ولی خب باز لپات گل انداخته نازدار _
خانم.

ترنج از سیاوش رو گرفت و ترجیح داد سکوت کند، سیاوش سری
با خنده تکان داد و گفت:

بالاخره میگی حالا ببین کی گفتم _

, [11.09.19 02:58]

بهنام سیگار خودش و سیاوش را روشن کرد، هر دو در حیات
کاملاً خلوت بهزیستی ایستاده بودند، کودکان سخت مشغول
یادگیری نقاشی بودند، سیاوش یک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

چی شد تصمیم گرفتی با شیرین ازدواج کنی؟ _

بهنام زمین را نگاه کرد، با گفتن چند کلمه دهان سیاوش را بست.

به همون دلیلی که تو میخواستی با غمزه ازدواج کنی _

سیاوش عمیق به بهنام نگاه کرد، بهنام لبخندی زد.

چیه خب؟ مردونگی مختص سیاه؟ _

سیا شانه بالا انداخت.

مردونگی مختص اهلشه، اتفاقاً یکی از اون چیزای اختصاصی _

مردونگیه که هر کسی نمیتونه داشته باشه، نر بود راحته، مرد
بودنه که سخته، مرد که باشی مسئولیتت سخت میشه خیلی سخت.

نفس عمیقی کشید، به دود حاصل از سیگارش خیره شد و ادامه
داد.

مرد که باشی باید کوه بشی برای ناموست که نکنه دلش بلرزه _

از سختی دنیا! مرد که باشی درآوردن گریه دختر برات باید بشه
حکم مرگ، مرد که باشی دلت میشکونه اما دل نمیشکونی، مرد که
باشی زمین خوردی یه یا علی میگی و پا میشی اما احدی و زمین

نمیزنی، ضعیف کشی کار یه مرد نیست، مرد بودن حرمت داره، ارزش داره، ختم کلوم مرد که باشی تموم ابهت مردونگیت فقط باید خلاصه بشه به نفسای یه دختر، دختری که انتخاب کردی نه دلشو بشکنی نه گریشو در بیاری نه آزارش بدی.

:پکی عمیق به سیگارش زد و گفت

مردونگی مختص سیا نیست، مختص اهلشه، توام اهل دیار _
مرام و معرفتی رفیق.

:بهنام به شانه سیاوش زد و با فخر گفت

هر چی دارم از تو دارم، یه روز فکر میکردم دزد پولامی اما _
حالا فهمیدم دزد عقل و افکارمی، دزد اون بهنام بی عاری که
هیچی جز خودش برایش مهم نبود.

سیاوش خواست جوابش را بدهد که با آمدن مردی متشخص و کت
شلوار پوشیده نگاهش خیره به او ماند، میشناخت که بود! مگر
میشد آدمی را که قرار است پاره تنش را ببرد با خاطر نداشته باشد
!حتی از روی عکس

مرد نزدیک آمد، دستش را به سمت سیاوش دراز کرد و با رویی
گشاده گفت:

..سلام معصومی هستم _

[11.09.19 02:58]

162

سیاوش با رغبت و تردید دستش را فشورد.
سلام، خان زاده ام؛ سیاوش خان زاده _
بعد از احوال پرسی با بهنام، رو کرد طرف سیاوش و گفت:
!خانم خادم گفتن با من کار دارین، راجب غمزه _
بهنام سری به سیاوش تکان و ترجیح داد آنها را تنها بگذارد.
بله _
بنده در خدمتم _
سیاوش بی مقدمه و راحت حرف هایش را شروع کرد.
انگشت گذاشتن رو دختری که فرق داره با بقیه بچه ها _
چه فرقی؟ _

سیاوش سیگارش را زیر پا انداخت و خاموشش کرد.

لااقل برای من فرق داره، عزیز کردست، جونم به جونش _
وصله، خانواده های زیادی دست روش گذاشتن اما با وسواسی که
من دارم رو انتخاب خانواده تا الان مونده، اما واقعا نتونستم ایرادی
راجبتون پیدا کنم.

لطف دارین _

از حاشیه رفتن خوشم نمیاد، میرم سر اصل مطلب، تعهد کتبی _
غیر تعهدات بهزیستی به شخص بنده میدین، که غمزه رو
خوشبخت میکنین، نمیزارین کم و کسری داشته باشه و اب تو دلش
!!!تکون بخوره

بله حتما، غیر این همیشه من به شما قول میدم _

سیاوش کمی گرفته شد، برای گفتن ان حرف دو دل بود اما ترجیح
داداد بگوید

ماهی یکی دوبار بزارین ببینمش _

:دکتر معصومی، کمی با تعجب گفت

چرا؟ _

همه میدونن غمزه عین دختر نداشته من، عین خواهر نداشته _
منه، اسمشو من گذاشتم روش، من بزرگش کردم، خود غمزه هم به
من خیلی وابستست، مطمئن باشین اگه شرایطش رو داشتم حتما
خودم به فرزندى قبولش میکردم.

مرد با چهره ای مهربان؛ در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

مشکلی نیست، اگه خود غمزه اینو بخواد من حرفی ندارم، شمام _
مثل برادر بزرگتش

سیاوش سری تکان داد

برین بقیه کارا رو بکنین، ان شاء الله لیاقت غمزه رو داشته _
باشین. فقط یادتون باشه من همیشه حواسم بهش هست

, [12.09.19 15:47]

#

163

مطمئن باشین خوشبخت میشه _

سیاوش فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد، بغضش گرفته بود، بعد از مرگ غمزه اینبار برای رفتن غمزه دیگر، بغض راه گلویش را بسته بود، مرد با دیدن حال دگون سیاوش، چیزی نگفت و به سمت دفتر راه افتاد، پسرک بازدمش را بیرون داد و برای جلوگیری از ریختن اشک هایش چند بار تند تند پلک بر هم زد.

میدانست با اینکار چقدر روح غمزه شاد خواهد شد، اما روح خودش چه؟ سیاوش خیلی وقت بود خودش را فراموش کرده بود، هر کاری میکرد فقط بخاطر غمزه ای بود که یک زمانی فقط حکم خدمتکار خانه اش را داشت.

صدای قدم های شخصی را کنار خودش شنید، سر بلند کرد، با دیدن دخترک مو فرفری لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

سلام عزیزم _

غمزه لب برچید، چشمانش پر بود از غم، غمی که شدید برای سیاوش آشنا می آمد.

اون آقا قراره بابای من بشه؟ _

سیاوش دستان کوچک دخترک را در دست گرفت و روبروی خودش نگاهش داشت.

مرده خوبیه _

خوب تر از تو؟ _

خوب تر از من _

باید برم؟ _
 تو که راضی بودی بری، چی شد حالا؟ _
 غمزه سعی در نگهداشتن بغضش کرد.
 الانم راضیم، اما تو چی؟ _
 منم قول میدم پیام بهت سر بزمن عزیزم _
 برات راحتی از من جدایی؟ _
 چرا این فکر و کردی؟ خودت که میدونی چقدر دوستت دارم _
 اهوم میدونم، اما چرا راضیی که برم؟ مگه دوستم نداری؟ _
 سیاوش موهای غمزه را نوازش کرد و با مهربانی گفت:
 چون دوستت دارم میخوام خوشبخت شی _
 من خوشبخت بشم تو خوشحال میشی؟ _
 آره عزیزم، آدما وقتی یکیو دوست داشته باشن از خوشبختیش _
 خوشحال میشن.
 غمزه بی هوا سیاوش را در آغوش کشید، اجازه داد اشک هایش
 بریزند تا آرام شود، سیاوش شروع به نوازش دخترک کرد، هر دو
 ساکت بودند، هر دو پر بودند از غم، غمی که در قلب جفتشان
 یکسان لانه کرده بود.
 نمیخواستند از هم جدا شوند، غمزه از ته دل هق هق میکرد و دل
 سیاوش را هزار ریش، اما باز هم پسرک دلش نمیخواست جلوی

گریه او را بگیرد، میخواست سبک شود، غمزه دختر درونگرایی بود به راحتی احساسش را بیان نمیکرد

, [12.09.19 15:47]

#

164

غمزه را از آغوشش بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

میدونستی بالینکارت ممکنه باعث شی پا بزارم رو قانونام و _ نزارم بری؟ گریه نکن، آرم باش چون هیچ وقت تنهات نمیزارم تا وقتی جون داشته باشم هواتو دارم این قولو سیاوشی بهت میدم که تا بحال زیر هیچ حرفش و قولش نزده

حتی اگه بزرگ شم ؟ _

.حتی اگه بزرگ شی، همیشه کنارتم همیشه _

:غمزه بینیش را بالا کشید و با لحن شیطننت باری گفت

.حالا که میخوام بری میخواستم یه چیزی بهت بگم _

:سیاوش بینی غمزه را کشید و گفت

چی فسقلی؟ _

:غمزه نزدیک سیاوش شد و آرام گفت

میدونستی خاله ترنج دوستت داره؟ _

.سیا ابرو بالا انداخت

تو از کجا میدونی؟ _

غمزه سرش را پایین انداخت، سیاوش فهمید که این علامت یعنی باز هم دسته گل به آب داده است

توکل بخدا بگو ببینم چیکار کردی باز؟ _

چیزه... اوممم... من خب؟ برای اینکه مطمئن شم خاله هم _

.دوستت داره بهش یه دروغی گفتم

.سیاوش مشکوک پرسید

چی؟ _

.گفتم که حس میکنم سیاوش خاله مینا رو میخواد _

سیاوش همانند بری گرفته ها با چشمان گشاد شده از تعجب پرسید

این چه حرفی بود غمزه؟؟؟ _

غمزه همچنان سرش پایین بود

اخه بقیشو گوش کن... تا اینو گفتم خاله سرش و بلند کرد گفت _
مطمئنی؟ از کجا میدونی؟ منم گفتم حس میکنم. خاله گفت نه حسست
غلطه چون عمو سیاوش یکی دیگه رو میخواد

با شنیدن این حرف گل از گل سیاوش شکفت، غمزه ادامه داد

منم پرسیدم کیه؟ گفت نمیدونم، منم برای اینکه بفهمم میخوادت یا _
نه گفتم تو اگه جای خاله مینا بودی به عمو سیاوش جواب مثبت
میدادی؟ اونم انگار عصبانی شد گفت خاله مینا غلط کرده

سیاوش به یکباره با صدای بلند خندید، غمزه آرام سرش را بلند
کرد و پرسید

کار بدی کردم؟ _

سیاوش لپ او را کشید

نه عزیزم _

:غمزه هم متقابلاً لبخند زد، سیاوش زیر لب گفت

پس خانم نقاش بازیش گرفته با من، خب منم بازی میکنم. چی _
از این بهتر

. و بعد دو باره خندید

[14.09.19 15:45] ,

165

کار های تحویل غمزه به خانواده جدیدش، مشغله ذهنی سیاوش را زیاد کرده بود، مدتی تمامی وقتش را برای غمزه گذاشته بود و بس، از همه چیز و همه عالم غافل شد فقط برای دخترکی که انسبت به او شدید حس مسئولیت داشت

دلش میخواست غمزه کوچک بجای غمزه بزرگ خوشبخت شود و !زندگی کند

آخرین روزی که غمزه را به خانواده جدیدش تحویل داد بدترین روزش بود، غم عجیبی تمام وجودش را گرفته بود غمی از جنس دوباره از دست دادن، اما ته دلش خوشحال بود که به عهدش وفادار مانده، عهدهی که هنگام پیدا کردن آن دخترک کوچک، سر خاک غمزه بست و تا آخرین نفس برایش جنگید، امید داشت خدا نگاهش را از او نگرفته و مراقب غمزه کوچولو همیشه و در همه حال هست.

سومین سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد، پیراهن مشکیش را از آویز بیرون کشید و روی تخت انداخت، شال سیاه رنگش را هم همینطور.

با یک حرکت تیشرتش را از تن خارج کرد و پیراهن مشکی را به تن کرد، در حال بستن دکمه هایش بود که صدای آیفن بلند شد، آخرین دکمه را هم بست و از اتاق خارج شد، مهمانش رسیده بود! کسی که یک ماه ندیده بودتش... ترنج.

بدون جواب دادم به ایفن در را باز کرد، دوباره وارد اتاقش شد، شال پارچه ای را دو گردنش یک دور پیچید، در آینه نگاهی به خودش انداخت، میدانست ته ریشش تا آخر محرم تبدیل به ریش های بلند میشود، دوست داشت!! اینکه برای عزای حسین ریش بلند کند، اینکه تا 40 روز از همه محرمات و گناه دور شود، یادش می آمد قبل از توبه اش هم تنها وقتی که دست به دزدی نمیزد ماه محرم بود به حرمت امام حسین.

با شنیدن صدای کفش های پاشنه بلند ترنج از اتاق بیرون زد.

[14.09.19 15:45] ,

166

!سلام خانم نقاش، پارسال دوست امسال هیچی _
ترنج کیفش را روی دستش جابجا کرد، نگاهی به تیپ کاملاً مشکی
سیاوش کرد و ابرو بالا انداخت
خدایی نکرده اتفاقی افتاده که سیاه پوش شدی؟ _
:سیاوش نگاهی به تیپش کرد و جلو تر رفت
سیاه پوش محرم، اتفاقی از این بزرگتر؟ _
:ترنج پوزخندی زد و گفت
محرم، هه... اعتقادی بهش ندارم _

سیاوش تعجب کرد، انتظار چنین حرفی را از ترنج نداشت، میدانست در گذشته خانواده کاملاً مذهبی داشته

!اونطور که من میدونم تو خانواده مذهبی بزرگ شدی _

.همچنان همان پوزخند مضحک روی لبان دخترک نقش داشت

از وقتی صداشون کردم و ندیدن منو، از وقتی برای همشکلاتم _ پیششون زار زدم و ندیدم، منم تصمیم گرفتم سمتشون نرم و کم کم .اعتقاد کم رنگ تر شد تا اینکه دیگه مثل نیستم

واقعا فکر کردی مقصر همه مشکلاتت حسینه و خاندانش؟ _

من نگفتم مقصره، من گفتم ندید منو، زجمو ندید، التماسمو ندید، _ !این همه آدم ازش معجزه دیدن اما به من که رسید و رفت

من آدمی نیستم که ادا کنم خیلی مذهبییم، یا بگم خیلی پایبندم و _ اینا نه! تو زندگیم گناه زیاد داشتم، یه مدتم با خالقم زدیم به تیپ و تاپ همو رو گرفتم ازش، اما زورش زیاد بود اونقدر که فهمیدم دلیل همه ندادناشون و رو گرفتناشون همه به صلاح بوده و پشتش !یه حکمت بزرگ

:ترنج با لحن تندی که تهش پر بود از غصه گفت

پشت مردن بابام چه حکمتیه؟ پشت مردن دادشم چه صلاحیه؟ _ اینکه مامانم به اون روز افتاد حکمته یا صلاح؟ جمع کن این پا .منبر رفتنتو که اصلاً حال و حوصلشو ندارم

:سیاوش که حوصله بحث نداشت هر دو دستش را بالا برد و گفت

تسلیم، چای یا اب؟ _
 ترنج چشم غره رفت
 !الحمدالله قهوه هم که نیس _
 اصلا حرفشو نزن... حالا چای یا اب؟ _
 هیچ کدوم، صدام زدی او مدم، حالا کارت و بگو _

[14.09.19 15:45] ,

167

:سیاوش جدی گفت
 ! دلم برات تنگ شده بود همین _
 ترنج جلو تر رفت؛ فاصله اش با سیاوش یک قدم بود

میتونستی فردا تو خیریه ببینی _

یعنی میخوای بگی تو دلت برای من تنگ نشده بود؟ یک ماه کم _
نیست برای ندیدن

ترنج با قاطعیت جواب داد

نه _

سیاوش ابرو بالا انداخت

نه؟ _

اهوم نه! چرا باید دلم برای یکی که هیچ نسبت و حسی بهش _
ندارم تنگ بشه

اها یعنی میخوای بگی هیچ حسی بهم نداری؟ _

نه ندارم... اما یه سوال بد جور ذهنمو درگیر کرده _

سیاوش از ترنج فاصله گرفت و روی مبل نشست

بپرس...دیرم شده میخوام برم هیت _

وقتی عاشق من بودی چطور غمزه رو آوردی تو زندگیت؟ یام _
!!!اینکه اول عاشق غمزه بودی و بعد منو آوردی

سیاوش عمیق به ترنج نگاه کرد، خنده شیطنت باری زد و گفت:

این اگه علاقه نیست پس چیه؟ اینکه فکرت درگیر اینه من اول _
عاشق تو بودم یا غمزه اگه حسادت نیست پس چیه؟

جدی شد.

قضیه غمزه فرق داره، ولی اینو بدون اول تو بودی، وسطم تو _
....بودی، اخرم تو

:حرفش را نصفه رها کرد، از جایش بلند شد و گفت

گذشته رفته همه چی فهمیدنش هم هیچ خیری برات نداره، هیچ _
شری هم نداره پس بیخیالش شو

اما هنوز غمزه و یادش تو زنگیت هست _

سیاوش چشم نازک کرد، باورش نمیشد ترنج به یک دختر مرده
حسادت کند.

, [14.09.19 15:45]

جریان غمزه فرق داره ترنج _

چه فرقی؟؟؟ جز اینکه اونقدر دوستش داری که اسمش رو _

...روی یه بچه غریبه گذاشتی، روی خیریت گذاشتی

یه دیوار اشاره کرد

هنوزه که هنوز عکسش روی دیوار خورته، فکر کردی حواسم _

نمیشه وقتی میری تو فکر؟ تموم ذهنت میره سمت اون. اونوقت

چطور میخوای من برات جون بدم؟

سیاوش کلافه چنگ هایش را بین موهای پر پشتش فرو برد

هوووف بس کن محض رضای خدا، میگم قضیه غمزه فرق _

...داره، هیچ حسی جز حس مسئولیته من نسبت به اون نبود

ترنج عصبی بود بدون آنکه دلیش را بداند، یک لحظه کنترلش را

از دست داد و فریاد زد

من اومدم اینجا تا بهت بگم از زندگیم برو بیرون، این علاقه تو _

به هیچ جا نمیرسه پس بهتره بری، دیگه نمیخوام ببینمت... چرا

فکر کردی من باید عاشق آدمی مثل تو بشم؟

سیاوش لحظه ای چشمانش را بست و دوباره باز کرد

قضاوت غلط. اما اینکه میگی از زندگیت برم باشه حرفی _

ندارم، جوری میرم تا حسرتم بمونه روی دلت، اما بدون ماه پشت

ابر نمیمونه یه روز توام حقیقت و میفهمی

ترنج بدون اهنیت به سیاوش خانه را ترک کرد و مجال توضیح نداد، سیاوش کلافه چند مشت به دیوار زد و شروع کرد به قدم زدن تا کمی آرام شود.

جای تعجب داشت که یک آدم مرده اینطور روی ناخودآگاه ترنج تاثیر گذاشته بود، اگر لجبازی نمیکرد حتماً برایش توضیح میداد، جمله آخر ترنج در ذهنش تکرار شد، "چرا فکر کردی من باید عاشق آدمی مثل تو شم؟"

مگر چش بود؟ اصلاً چرا ترنج آن حرف را به زبان آورد؟ همانند مرغ پرکنده کلافه دور اتاق میچرخید؛ عصبی بود از دست ترنج. که مجال توضیح نداد و با بی رحمی تمام قضاوت کرد.

تصمیم گرفت برای آرام شدن روانش راهی هیت شود، کیف پول و موبایلش را برداشت و بعد از پوشیدن کفش هایش از خانه خارج شد، ترجیح داد پیاده برود راهی نبود، صدای مداحی از یکی از ایستگاه های صلواتی در گوشش طنین انداخت، صدای تبل و سنج کم کم داشت می آمد، در آن سه سالی که پا به هیت محله گذاشت، !علمدار شده و هر سال محرم بلند کردن علم به عهده او بود

با آمدن دسته تا تاسوعا او هم هر شب علم بلند میکرد و با خودش و حسینش عشق بازی.

صدای داد و بیداد زنی ناگهان او را برد به چهار سال پیش درست زمانی که صدای داد غمزه باعث شد او با آن دزد درگیر شود ... به سمت صدا برگشت، دو مرد سعی داشتند زنی را به زور سوار

ماشین کنند، رگ غیرت سیاوش همانند آن سالها باد کرد و حینی
که با سرعت به سمت آنها میرفت فریاد زد

مگه خودتون ناموس ندارین بی ناموسا؟ _

با تمام شدن حرفش مشتش را روی صورت یکی از آن دو مرد
پیاده کرد، مرد دومی از پشت ضربه ای به سیاوش زد، سیا
برگشت و با لگد محکمی که نثار شکمش کرد او را روی زمین
انداخت، اما آنها قصدشان برای بردن زن جدی بود، سیاوش داد
کشید.

خانم فرار کن _

با تمام شدن جمله اش، تیزی شئی را درون شکمش حس کرد، یک
بار، دو بار، سه بار... زانو هایش خم شد و دستش روی شکمش
رفت، با زانو روی زمین افتاد، آخرین تصویر برایش سوار کردن
زن و فرار آنها بود، چشمانش بسته شدند و با صورت روی زمین
افتاد، تنها صدای داد و فریاد مردانی که هر کدام چیزی میگفتند را
...میشنید، همان هم برایش رفته رفته کمرنگ تر شد

, [15.09.19 08:34]

169

لیوان را پر از آب کرد و به دست مادرش داد، حرف هایش در
ذهنش مرور میشدند! خوب میدانست چرا آنگونه با او صحبت
کرده بود، حسادتش به غمزه وصف نشدنی بود اینکه فکر میکرد
دختر دیگری در قلب سیاوش است آتشش میزد، قبول داشت با
سیاوش تند صحبت کرده بود اما چاره ای نداشت نمی توانست با
وجود یاد غمزه با عشق سیاوش کنار بیاید، عذاب وجدان گریبان
گیرش شده بود، به سختی مقدار کمی غذایی که در دهانش بود را
پایین داد، دلشوره عجیبی در دلش افتاده بود. بشقاب خالی مادرش
را از روی میز برداشت و گفت:

بازم میخوری مامانی؟ _

مادر ابرو بالا انداخت و با یک لبخند از دخترش تشکر کرد، اما در عمق وجودش برای دخترکش ناراحت بود که چرا کم غذا خورد، مادر بود مگر میشد غم نهفته در چهره فرزندش را نفهمد؟ ترنج سفره را جمع کرد، ظرف ها را درون سینک گذاشت که موبایلش به صدا درآمد با عجله انگار که منتظر زنگ کسی باشد به سمت موبایلش رفت با دیدن شماره بهنام تعجب کرد آخر او هیچ وقت به او زنگ نمیرد و اگر کاری داشت به سیاوش میگفت که با او تماس بگیرد.

تماس را برقرار کرد.

بله؟ _

صدای پر از التهاب بهنام به گوشش خورد و قلبش را هزاران بارچه کرد.

...سیاوش _

ترنج مکثی کرد، دلش گواه اتفاقی ناگوار را میداد.

سیاوش چی؟ _

من الان بیمارستانم _

به یکباره تمامی توانش را از دست داد و برای برقراری تعادلش دست به دیوار انداخت، مادرش با نگرانی چشم به رنگ پریده دخترش کرد.

سیاوش کجاست؟ _

بهنام نفس عمیقی کشید.

یه ساعت پیش تو خیابون چاقو خورده پیداش میکنن و میارنش _
...بیمارستان، منم تازه رسیدم، حالش اصلا

ترنج دیگر چیزی نمیشنید، انگار گوش هایش کیپ شدند، تنها
چهره سیاوش بود که مقابل چشمانش نقش بسته بود و حرفا هایی
!!که چند ساعت پیش به خورد او داده بود

کدوم بیمارستان؟ _

بهنام آدرس بیمارستان را داد و تلفن را قطع کرد، ترنج سرگردان
!دور خودش میچرخید و نمی دانست چه کند

با دیدن چهره نگران مادرش بغض ترکید و به سمتش رفت

...مامان ... سیاوش...بیمارستان _

حرفش را نصفه رها و در آغوش مادرش گریه کرد، اما مگر آرام
میشد؟

با نوازش های مادرش سرش را بلند کرد، از چشمان مادرش
خواند که میگفت به بیمارستان برود... سریع از جای خود
برخاست و لباس به تن کرد، ندانست و نه اما خودش را با دو به
سر خیابان رساند و سوار ماشین شد، ترافیک زیاد کلافه اش کرده
بود، دسته های عزاداری باعث شده بود حرکت ماشین ها کند
شود، بی قرار بود، دلش میخواست هر چه زود تر کنار سیاوش
باشد، پسری که حرف آخرش یکبار هم از ذهنش بیرون نمیرفت"

جوری از زندگیت میرم که حسرتم رو دلت بمونه" دستش را روی دهانش گذاشت و بی صدا اشک ریخت، بالاخره راه باز شد و ماشین با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد، راه برایش طولانی شده بود، از استرس کف دستش را روی پایش میکوبید. آقا لطفا تند تر _

از فشار زیاد حالت تهوع شدید گرفته بود. راننده مقابل بیمارستان نگهداشت و ترنج بعد از حساب کردن پا تند کرد و وارد بیمارستان شد، کل راه را دویده بود، نفس نفس زنان به سمت خانمی که پشت پیشخوان نشسته بود رفت.

ببخشید سیاهش خان زاده کجاست؟ _

پرستار دستش را به طرف راه روی سمت چپش گرفت.

این راه رو تا انتها برین _

ترنج سر تکان داد و با قدم های تند به آن سمت رفت؛ با دیدم بهنام اشک های سرازیر شد.

سیاوش کو؟ حالش خوبه؟ _

حال خراب بهنام نشانه خوبی نبود، چنگی میان موهایش زد و گفت:

خونریزی داخلی داره، ضربات چاقو خیلی عمیق و شدید بوده، _ به کلیه و کبدش آسیب خورده.

ترنج هر دو دستش را روی سرش گذاشت.

....وای، الان کجا _

حرفش تمام نشده بود که سیاوش را همراه با چند پرستار دید که میخواستند وارد اتاق عمل کنند، مات به چهره رنگ پریده سیاوش ماند، مانع بردنش شد و بالا سرش ایستاد، موهایش روی پیشانیش ریخته بودند، چشمانش بسته بود و لبانش خشک و ترک خورده. نمیدانست چه بگوید شوک بزرگی با دیدنش به او وارد شده بود، پرستار ها سریع او را عقب کشیدند و سیاوش را وارد اتاق عمل کردند.

بهنام نزدیک ترنج شد و اداش کرد کنار بایستد، ترنج خیره به نقطه ای نامعلوم گفت:

گفت حسرتش و میزاره رو دلم _

:بهنام که خبر از عشق سیاوش به ترنج داشت گفت:

.هنوز که چیزی نشده، دعا کن سالم بیاد بیرون _

.گفتم برو از زندگیم، گفت میرم چه زود به حرفش عمل کرد _

تقصیر سیاوش نبود، گویا سیاوش با دو نفر درگیر میشه و اونام _
با چاقو میزننش و فرار میکنن

اما ترنج گویا در آن باغ ها نبود، همانطور که اشک هایش
:میریختند گفت:

بره چیکار کنم؟ _

نفوس بد زن دختر عوض اینکارا دعا کن... چرا بهش گفتم _

بره وقتی میدونی چقدر دوستت داره؟

:ترنج خیره شد به بهنام، حقیقت را گفت

.بخاطر غمزه _

.بهنام سر تکان داد

حدس میزد... حدس میزد فکر کنی غمزه ر غیب سر سخته، _
اما یه حقیقتیو باید راجب اون رابطه بدونی، غمزه دختر بی کسی
بود که سیاوش زیر بال و پرش و گرفت و آورد خورش هم کار کنه
هم زیر نظرش باشه، اما غمزه به سیاوش علاقه مند میشه و
سیاوش اینو میفهمه؛ اون وقت شما نامزد سینا بودی، و سیاوش
نمی تونست عاشق یه زن شوهر دار بمونه و اینو خیانت به
داداشش میدونست و دور از مردونگی، از غمزه خاستگاری کرد
اما هیچ وقت حسش تبدیل به عشق نشد، همیشه مسئولیت بود،
میگفت من مسئول اینم که اون عاشق من شده... الانم اگه میبینی
اینقدر یادش پیش سیاوش پررنگه فقط بخاطر اینکه سیاوش خودشو
گناهکار میدونه که نتونست اونو خوشبخت و ازش خوب مراقبت
کنه. همین

انگار یک دیگ آب جوش به یکباره روی سر ترنج ریخته باشند،
آرام آرام به سمت بیرون قدم برداشت، نفس کشیدن در بیمارستان
برایش دشوار بود احتیاج به هوا داشت، خودش را برای زود
قضاوت کردن و مجال صحبت ندادن به سیاوش ملامت میکرد،

روی نیمکتی نشست و عمیق نفس کشید و اجازه داد اشکهایش
بریزند... اگر سیاوش نبود نمی دانست چگونه باید زندگی کند

نسیمی که می وزید باعث شد راحت تر نفس بکشد، نمیدانست
چقدر قرار است تاوان آن حرفش را بدهد، به آسمان نگاه کرد،
دلش میخواست بعد از چندین سال قهر با معبودش آشتی کند و
...حرف بزند، و اینبار هم سیاوش را از او بخواهد

یادته چند سال پیش وقتی داشتم گم شده بود و بابام معتاد چقدر _
التماست کردم؟ چقدر قسمت دادم به بزرگیت که خلاصمون کن از
اون لجن زاری که یکهو گرفتارش شدیم؟ اما تو نگاهم نکردی، رو
برگردوندی ازم و زندگیم خراب شد، نشنیدی حرفامو ندیدی
التماسامو زجه هامو، ندیدی داد و بیدادای مامانم و زیر مشتم و
لگدای بابام، ندیدی جسد بی جون داش بیچارمو و اگه زنده بود
الان مثل بقیه جوونا داشت زندگیشو میکرد، ازم رو گرفتی و ازت
رو گرفتم، اما امشب برای آخرین بار میخوام باز بهت رو بندازم و
بگم اونی که اونجا زیر تیغ جراحاست تموم امید من به این زندگی
کوفتیه که هیچی نداره، میخوام ازت بخوام نه بخاطر من بلکه
بخاطر مردونگی خودش نجاتش بده که میدونی چقدر سعی کرد
خوب زندگی کنه

چشمانش را بست و لحظه ای مکث کرد، برایش نگاه های گذرای
مردم مهم نبود، براش حرفایی که پیچ میکردن در گوش هم مهم

نبود، او داشت با خدایش حرف میزد و زندگی دوباره سیاوشش را از او طلب میکرد. نفس عمیقی کشید، خسته بود خیلی، روی قلبش زخم های زیادی خورد که دیگر توانش را نداشت. اگر سیاوش هم...میرفت

سرش را روی نیمکت گذاشت و چشمانش را بست تا بلکه کمی....دور شود از همه چیز

چشم که باز کرد هوا کمی روشن شده بود نمیدانست ساعت چند است و چقدر گذشته است، شتابان وارد ساختمان شد و به سمت اتاق عمل رفت؛ بهنام همچنان روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

خواست سراج سیاوش را بگیرد که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد، با سرعت خودش را به دکتر رساند، بهنام هم از جایش بلند شد.

چی شد؟ حالش خوبه؟ _

دکتر که مرد میانسالی بود با چهره خسته سری تکان داد و گفت:

عمل سختی داشت، ما هر کاری از دستمون برمیومد کردیم، _
الباقیش و باید از اون بالایی بخوایین.

ترنج مات و حیران در حالی که اشک هایش بی اختیار روانه شده بودند گفت:

یعنی چی؟ _

یعنی شدت جراحات وارده اونقدر زیاد بوده که کلیه راستش رو _
از دست داد، و لحظه زمین خوردن ضربه ای به سرشون وارد
شده که شدید بوده، علایم هوشیاری خیلی ضعیفه و اگه تا
48 ساعت آینده بهوش نیاد امکان کما هست. و اگر خدایی نکرده
بیماره حالت کما بره به هوش اومدنش فقط و فقط با خداست و
زمان مشخصی نداره.

زانوان ترنج سست شد و روی زمین افتاد، دنیا روی سرش
:چرخید، بهنام جلوی دکتر را گرفت

حالا چیکار کنیم دکتر؟ _

فقط دعا... امیدتونو از دست ندین _

بعد از رفتن دکتر بهنام به سمت ترنج رفت، ترنج شوک زده خیره
مانده بود به زمین، حالت تهوع شدیدی داشت و همه آن حاصل
فشار عصبی بود. در یک آن تمام دنیا در مقابل چشمانش سیاه شد
و دیگر چیزی نفهمید.

با درد سوزن در دستش چشمانش را باز کرد، چشم دوخت به سرم
بالا سرش تازه داشت موقعیتش را بخاطر میآورد، با به یاد آوردن

حرف های دکتر از جایش پرید و سعی کرد سوزن را از دستش بیرون بکشد که بهنام سراغش آمد.

چیکار میکنی؟ _

:ترنج با گریه و فریاد گفت:

سیاوش کو بهنام؟؟ _

.تو آرام باش حالت که خوب شد میبرمت پیشش _

.ترنج با حالتی مظلوم پرسید.

چشماشو باز کرده؟ _

.بهنام سرش را پایین انداخت.

نه. _

.من و ببر پیشش بهنام، جان عزیزت ببر _

:ترنج فریاد میزد و بی قراری میکرد، بهنام گفت:

خیلی خب آرام باش بگم پرستار بیاد اینو باز کنه بریم، باشه؟ _

ترنج در سکوت اشک میریخت فقط، بهنام سراغ پرستار رفت، بعد از باز کردن سرم، ترنج همراه با بهنام نزد سیاوش رفتند.

دخترک آرام آرام به سمت شیشه ای که پشتش سیاوش خوابیده بود قدم برداشت. باورش نمیشد آن کس که آنجا روی تخت آبی رنگ بیمارستان زیر سرم و دستگاه تنفس خوابیده سیاوشش است پسر پر ابهت و پر هیبتی که احدی او را نمی توانست زمین بزند.

با حالتی ملتمس رو کرد به بهنام

میتونم برم داخل؟ _

بهنام سر بالا انداخت

تا 24 ساعت ممنوع الملاقاته _

ترنج سرش را به شیشه تکیه و داد و خیره شد به سیاوش، نیم تنه
لختش که کلی دستگاه به آن وصل بود آزارش میداد، حرفای آن
روزش همانند مته مغزش را سوراخ میکرد، کاش لال میشد و هیچ
وقت چنین چیزی نمیکفت که حالا خودش را مقصر بداند

رو کرد به بهنام

ساعت چنده؟ _

بهنام به ساعتش نگاه کرد

ده _

ترنج سری تکان داد و به سمت در خروجی رفت؛ بهنام پرسید

کجا میری؟ _

ترنج با لحنی که درماندگی در آن موج میزد گفت

نمیدونم _

امروز تاسوعاست خیابونا شلوغه، بمون یکم دیگه که خلوت _

شد برو

ترنج بدون اهمیت به بهنام از بیمارستان خارج شد، نمی دانست کجا میخواهد برود اما میخواست برود، برود و برای خودش یک گوشه با دردش بمیرد.

شالش را روی سرش مرتب کرد، صدای مداحی و طبل و یا حسین به گوشش خورد، به سمت دسته ای که می آمد برگشت، اشک به اسراغ چشمانش آمد و دوباره مهمانشان شد

ناخودآگاه قدم هایش به آن سمت کشیده شد، نگاهش خیره ماند روی پرچم یاحسین سبز رنگی که روی هوا خودنمایی میکرد، دلش شکسته بود چون بار دیگر خالقش صدایش را نشنیده بود، تکیه اش را به دیوار داد و روی زمین نشست، همانطور که صدای مداحی در گوشش طنین انداخته بود زیر لب زمزمه کرد.

دو کوچه پایین تر یکی رو تخت بیمارستان خوابیده که شبش _ شفاش و از خدات خواستم و بهم نداد، همه میگویند تو مریض شفا دادی، یادمه مامانم قصه های زیادی از شفای مریضا بهم میگفت، خب چرا معطلی؟ اونی که عین یه تیکه گوشت افتاده رو تخت عین خودت ناموس برایش مهم بود، ناموس مردم ناموس خودش میدید که اون بلا سرش اومد الان این عدالته که بمیره؟ دلم شکسته خیلی، قسم خورده بودم هیچ وقت سراغتون نیام، الانم اگه اومدم فقط بخاطر سیاوشه نه خودم، قول میدم اگه حالش خوب شه و بهوش بیاد برای همیشه از زندگیش برم بیرون تا راحت زندگی کنه... فقط کاری کن بار دیگه چشماش دنیا رو ببینه همین

گفتن جمله آخر برایش سخت بود، اما نفهمید چرا به زبانش آمد،
قول داده بود و اگر میشد حتما به قولش عمل میکرد.

در حال و هوای خودش بود که با برخورد چیزی به صورتش، به
خودش آمد، پرچم اباعبدالله همچون نسیمی روی صورتش خورد،
عمیق بو کشید، قلبش شدید به تپش افتاد؛ لبخند محوی روی لبانش
نشست؛ از جایش بلند شد کودکی گهواره به دست به سمتش آمد،
مقابلش ایستاد و گفت:

سلام عزاداریتون قبول باشه _

ترنج سری تکان داد و اشک هایش را پاک کرد.

سلام ممنون _

پسرک از درون گهواره یک تکه پارچه سبز رنگی را به سمت
ترنج گرفت.

بفرمایین _

ترنج تکه پارچه را گرفت.

این برای چیه؟ _

تبرکه گهواره علی اصغره ببندین به دستتون ان شاء الله حاجت _
روا بشین.

ترنج مات به پارچه در دستش نگاه کرد پسرک بدون هیچ حرف دیگری به سمت دسته عزاداری رفت؛ ترنج پا تند کرد به سمت بیمارستان، روزنه امید در دلش روشن شده بود، خوشحال بود که این ها همه معجزه هستند.

با ورودش به بیمارستان، سریع به سمت بخشی رفت که سیاوش بستری بود.

اما با دیدن چهره بهم ریخته و چشم های سرخ بهنام در جایش خشک شد، قلبش کم مانده بود از دهانش بیرون بزند. یقه بهنام را گرفت:

این چه وضعشه؟ حال سیاوش خوبه؟ _

گریه بهنام شدت پیدا کرد، نمی توانست کلامی به زبان بیاورد، ترنج یقه او را رها کرد و به با دو به سمت شیشه ای رفت که پشتش سیاوشش خوابیده بود، با دیدن تعداد زیادی دکتر که بالا سر او بودند شوکه شد، داشتن سیاوش را اهیا میکردند، چشمش خورد به مانیتور بالا سر سیاوش که خطی صاف را نشان میداد، مات خیره شده بود به آن، باورس نمیشد که به حرفش کوچک ترین خریداری نداشت و سیاوشش را داشت از دست میداد، دکتر دست از اهیا کردن کشید همه با قیافه ناامید هم دیگر را نگاه میکردند، دکتر سیاوش از اتاق بیرون آمد و با دیدن ترنج فقط یک کلمه به زبان آورد.

متاسفم _

ترنج به دکتر حمله کرد و یقه او را گرفت و فریاد کشید.

یعنی چی؟؟ نگفته بودی میمیره چی شد پس؟؟؟ _

.دکتر سعی در آرام کردن ترنج داشت

بیمار نتوانست مقابل این حجم از درد صبر کنه، بدن هیچ تلاشی _
برای نجات بیمار نکرد

ترنج دکتر را رها کرد و وارد اتاق شد خودش را به سیاوش
رساند

سیا این دکتر چی میگه؟ چشاتو باز کن تو رو خدا چشاتو باز _
کن لعنتی... منوه خوردم گفتم برو، چشاتو باز کن سیاوشم، تو
روخدا نفس بکش

پرستار ها سعی کردند ترنج را از سیاوش جدا کنند اما دکتر مانع
شد، ترنج روی قفسه سینه سیاوش ضربه زد

برگرد لعنتی، سیاوشم تو نباید بمیری من غلط کردم خواهش _
میکم برگرد، د نفس بکش لعنتی، من تاوان دادم بسمه، اینطوری
تنبیهم نکن تو روخدا، تو رو خاک غمزه

:پارچه سبز رنگ را نشان سیاوش داد و گفت

ببین رفتم عزاداری حسینیت، اینو دادن گفتن شفا میده، اومدم _
ببندم دستت؛ برگرد سیاوش تو روخدا

ترنج به سمت دکتر برگشت و به پایش افتاد، با حالت التماس و گریه گفت:

یه بار دیگه احیاش کنین فقط یه بار _

دکتر به پرستار اشاره کرد و دستگاه را آماده برای شوک کردند.
ترنج فریاد زد.

خودتو ازم نگیر سیاوش، نرو _

با دستور دکتر بار دیگر به سیاوش شوک دادند و در کمال ناباوری.
ضربان شروع به تپیدن کرد.

دکتر خوشحال رو کرد به ترنج و گفت:

انگار لج کرده باشه خودش دلش نمیخواست زندگی کنه اما با _
حرفات...چه میکنه این عشق.

ترنج از زمین بلند شد و به سمت سیاوش رفت نمی دانست چه بگوید، دست سیاوش را بالا آورد و پارچه را به دستش بست،
خیره ماند به صورت مظلومش.

دکتر همه را از اتاق بیرون کرد و خودش هم از اتاق خارج شد،
ترنج ماند و سیاوشش، لبخندی زد و گفت:

دونستی منو کشتی و زنده کردی؟ اینقدر لجبازی که برای یه _
 حرف میخواستی حسرتت و بزاری روی دلم؟ تو حق نداری بری
 فهمیدی؟ باید باشی و زندگی کنی این دنیا هنوز به سیا
 .احتیاج داره، قول بده بهوش بیای و نفس بکشی
 صندلی را جلو کشید و رویش نشست دلش نمیخواست لحظه ای
 سیاوش را تنها بگذارد، میخواست همینطور تنها با او باشد تا وقتی
 .که چشمانش را باز کند

:دست مردانه سیاوش را در دستان ضریفش گرفت و گفت
 دیگه با من اینکارو نکن فهمیدی؟ دور از مرام سیاه که اینطور _
 لجباز باشه، نگاه حتی دکتر هم فهمید که چقدر بچه ای....قول بده
 سیاوش، قول بده که چشمتو باز کنی، بهنام قراره به مادر و
 برادرت زنگ بزنه میشه تا وقتی اونا میان چشاتو باز کنی؟
 مادرت درد زیاد کشیده نزار باز چشماش برای یکی یدونش ابری
 شه، اصلا من هیچی غمزه بیچاره اگه بدونه عمو سیاوشش لج
 کرده و نمیخواد چشماشو باز کنه دق میکنه میشناسیش که چقدر
 حساسه! سیاوش بسه خوابیدن میشه پاشی؟

سرش را روی تخت گذاشت و چشمانش را بست، کنار سیاوش آرام بود، سایه مردانگی سیاوش را حتی وقتی روی تخت بیمارستان هم بود بالای سرش حس میکرد

ترنج مانتویش را به تن کرد و رو به مادرش گفت:

مامانی دعا کن براش، دیروز روز سختی بود، دعا کن امروز _
چشماشو باز کنه.

:لحنش پر از غم شد و گفت:

.اگه فردا هم چشماشو باز نکنه ممکنه بره کما _

.از صورت مادرش بوسید و ادامه داد

غذاتو آماده کردم گذاشتم روی گاز؛ بازم کاری داشتی بهت گفتم _
.که چیکار کنی.

.مادرش سرش را به نشانه تایید تکان داد

.ترنج لبخندی زد

.من رفتم مراقب خودت باش شب میام فعلا _

بخاطر مادرش و اصرار بهنام به خانه آمد تا هم به مادرش برسد
هم لباس عوض کند، قرار بود امروز بهنام به مادر و برادر

سیاوش خبر دهد تا بیایند، با آنکه ترنج دلش نمیخواست چشمش به چشم سینا بیوفتد اما چاره نداشت، هر چه بود آنها هم باید خبردار میشدند.

سوار تاکسی شد تا زود تر به بیمارستان برسد، دکتر اجازه داده بود فقط ترنج نزد سیاوش برود، و از این بابت خرسند بود که لااقل یک نفر درک کرد حال بی قرار ترنج را.

تاکسی مقابل بیمارستان نگهداشت و ترنج بعد از حساب کردن پیاده شد.

به امید آنکه سیاوش چشمانش را باز کند قدم در بیمارستان گذاشت، به سمت اتاق سیاوش رفت؛ بهنام هم لباس هایش را عوض کرده و دوباره به آنجا آمده بود.

نزدیکش شد.

سلام آقا بهنام _

:بهنام کتاب دعایش را بست و گفت:

سلام حالت بهتر شده؟ _

.ترنج نگاهی به سیاوش انداخت.

.تا چشماشو باز نکنه حالم خوب نمیشه _

.دوباره رو کرد به بهنام.

قول بدین بعد اینکه چشماشو باز کرد جای خالی منو براش پر _
کنین.

منظورت چیه؟ _

.ترنج با حسرت آهی کشید

مهم اینه چشماشو باز کنه و دوباره به زندگیش ادامه بده، منم تا _
.این مرحله میتونم کنارش باشم

بهنام خواست چیزی بگوید که ترنج بدون توجه به او وارد اتاق
.سیاوش شد، با رویی گشاده به سمتش رفت

سلام بی معرفت باز که خوابی، نمیخواهی پاشی؟ _

.صندلی را عقب کشید و نشست

من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم، امیدوارم منو ببخشی که _
.زود قضاوتت کردم

.چشمانش پر شد اما دلش نمیخواست گریه کند

سعی میکنم جلو گریمو بگیرم اما نمیتونم، انگار این چشما با _
.دیدنت میخوان شب و روز ببارن

.دست سیاوش را گرفت و نوازش کرد

گرفتن دستای گرم مردونت امید به زندگیه برام، مرد قوی من _
میشه چشمتو باز کنی؟ میشه؟ چشم انتظاری خیلی سخته، نفهمیدم
چی شد که عاشقت شدم به قول مادرم که همیشه میگفت عشق دلیل
نداره یهو در خونه دلتو میزنه و سرشو میندازه پایین میاد میشینه

بالا و پادشاهی می‌کنه، توام میشی مطیعش، سعی کردم فرار کنم از این عشقی که ناقافل وارد دلم شد اما نتونستم، پیروز میدون تو شدی سیاوش من تسلیم، حالا میشه چشمتو باز کنی؟

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سرش را روی تخت گذاشت و حینی که دست سیاوش را نوازش میکرد آرام آرام اشک میریخت... خیره مانده بود به سبزه ای که به دستش بسته بود زیر لب زمزمه کرد.

حسین جان، شفای سیاوشم و از تو میخوام همه جا حرف _
مردونگی تو عه، مردونگی کن در حق این بندت

:چشمانش را بست و آرام همراه با اشک ذکر گفت

یا من اسمه دوا و ذکره شفا... یا من اسمه دوا و ذکره شفا... یا _
.... من اسمه دوا و ذکره شفا... یا من اسمه

هنوز ذکرش تمام نشده بود که انگشت اشاره سیاوش در دستان ترنج تکان خورد، دخترک همانند برق گرفته ها از جا پرید و باورش نمیشد، خیره شد به دستان سیاوش، باز هم انگشت اشاره اش تکان خورد. با خوشحالی از جایش بلند شد و گفت

سیاوش؟؟؟ صدامو میشنوی؟ _

.سیاوش ناله کنان زبان باز کرد

.آب _

.ترنج با عجله از اتاق بیرون رفت و فریاد زد

بهبوش اومد، سیاوش بهوش اومد _

در کسری از ثانیه چند پرستار بالای سر سیاوش حاضر شدند، ترنج با خوشحالی به دنبال بهنام میگشت اما آنجا نبود، او هم همراه دکتر وارد اتاق شد، دکتر پس از معاینه نفسی از سر آسودگی زد.

خداوشکر خطر رفع شده، ان شاء الله حالشون رفته رفته _
بهترم میشه تنها کار فقط و فقط مراقبت بهمین

اشک و خنده تلفیقی از شادی و غم در چهره ترنج مشخص بود.

ممنون آقای دکتر _

دکتر لبخندی زد.

من بار دیگه معجزه عشق رو با چشمام دیدم _

در همان حین بهنام با چهره کاملاً برافروخته وارد اتاق شد، با دیدن آن همه پرستار و دکتر شوکه شده بود، رو کرد به دکتر

حالش چطوره؟ _

ترنج خندید.

بهبوش اومد، حالش خوبه _

بهنام نزدیک تر شد، باورش نمیشد، نیم نگاهی به سیاوش کرد و دوباره رو به دکتر پرسید.

جدی؟ _

دکتر سری تکان داد و حینی از اتای خارج میشد گفت:

بله شکر خطر رفع شده از این به بعد فقط باید مراقب بیمار تون _
باشین... تا چند ساعت آینده کامل به هوش میاد، اما ممکنه تو این
مدت کلمه به کلمه حرف بزنه منتهی کامل بهوش نیست.

با خارج شدن پرستار ها و دکتر، بهنام و ترنج هر دو تنها ماندند.
ترنج درحالی که دست سیاهش را نوازش میکرد با غم خاصی که
خودش میدانست برای چیست گفت:

کار من دیگه تموم شد _

بهنام اشک های از سر ذوقش را پاک کرد.

یعنی چی؟ _

یعنی باید برم _

بهنام تعجب کرد.

بری؟ کجا؟ تو این همه غصه خوردی و منتظر موندی تا _

سیاهش خوب شه، مردی و زنده شدی تو این دو روز اونوقت حالا
که سیاهش به هوش اومده و حالش داره خوب میشه میخوای بری؟

ترنج نگاه از سیاهش نمیگرفت؛ زندگی پر فراز و نشیبی داشت؛
عزیز ترین هایش را بدون آنکه بخواهد از دست داده بود، اما
اینبار مجبور به رفتن و از دست دادن ماند، قول داد و باید عملی
میکرد.

تا قبل از اینکه کامل بیدار شه باید برم، بهش نگو که این مدت _
کنارش بودم، هیچی از من نگو، مراقبش باش.

به سختی دست سیاوش را رها کرد، جلوی ریخته شدن اشک
هایش را گرفت و ادامه داد.

میرم اما قلبم همیشه کنارش میمونه _

بهنام گیج به حرف های ترنج گوش میداد، سر در نمی آورد نه به
آن اه و ناراحتی و شیونش نه به حال که راحت میگذارد میروند.
شانه بالا انداخت.

اوالا من که سر در نیاوردم _

ترنج لبخند تلخی زد.

لازم نیست سر در بیاری، فقط اینو بدون که تموم ارزوم این _
بود چشماشو باز کنه و دوباره زندگی کنه حتی اگه من نباشم.

:به سمت در خروج رفت

همونطور که حالا عین برادر پشتش بودی از این به بعدم باش، _
سیاوش تنهاست خیلی. خداحافظ.

(چهار ماه بعد)

سیاوش کتش را به تن کرد و روبروی آینه قدی ایستاد، ادکلنش را برداشت ابتدا به گردن سپس به رویش زد و کنار گذاشت، سرس شدید درد میکرد، آثار آن عمل و دو روز بیهوشی رویش مانده بود، سر درد هایی که امانش دا میبرد گاهی کاری از دستش برنمی آمد جز تحمل مخصوصا در آن شب که برایش شدید عزیز بود... شب تولد غمزه

از اتاقش بیرون آمد، موبایلش زنگ خورد برای بار صدم... با حرص جواب داد

بهنام امونمو بریدی تو خب دارم میام بزار حاضر شم _

صدای خنده بهنام حرص سیاوش را بیشتر میکرد

نیومدی هم نیومدی داره بهمون خوش میگذره، با این پرنسس _ کوچولو

و قطع کرد، گویا فقط هدفش حرص دادن او بوده باشد در آن یک ساعت که مدام زنگ میزد و آمار حال خوبشان را میداد

موبایلش را د جیبش گذاشت و ساعت مچی اش را برداشت به دستش بست، با دیدن آن سبزه که همچنان روی مچش بود باز هم به مغزش فشار آورد

...دوباره گریه های دخترکی

...صدایی آشنا

...التماس ها برای برگشتنش

...گریه و فریاد هایی که مدام اسمش را صدا میزد

چشمانش را روی هم گذاشت، بهنام گفته بود غیر او کسی در آن مدت نزد او نیامده بود، نمیدانست آن خاطرات که گاهی بی هوا به سرش میزند حاصل چیست، حتی بهنام جواب درستی راجب آن سبزه به او نداده بود.

شانه بالا انداخت، با دیدن عکس ترنج غم در دلش نشست، نمیدانست چرا نمیتواند خاطر آن دخترک لجباز را از سرش بیرون کند.

بعد از ترخیصش به سمت خانه ترنج رفت اما خبری از آنها نبود و با فهمیدن تخلیه خانه انگار آسمان روی سرش خراب شد.

زیر لب زمزه کرد.

خیلی بی معرفتی خیلی _

پوزخندی زد و بعد از برداشتن سویچ موتورش از خانه خارج شد.

هوا سرد بود و گرفته، رنگ نارنجی آسمان خبر از آمدن برف میداد، امشب هم از آن شبهایی بود که بی هوا دلش هوایی بی

معرفتی میشد که دیگر از ش خبری نداشت، رفته بود که رفته باشد، در دلش مدام خودش را برای دعوای آن روزش با ترنج سرزنش میکرد، خب میتوانست توضیح دهد تا از عصبانیت دخترک کم شود... اما همراه با او عصبی شد و حرف هایی زد که نباید میزد.

سرش که درد میکرد هزار و یک فکر می آمد به مغزش، مرور خاطراتی که فقط حالش را بدتر میکرد چیزی جز عذاب برایش نداشت اما مگر دست خودش بود؟

دلش میرفت برای جشن امشب اما چه کند که مغزش قفل زده روی ترنج و قرار نبود به همان زودی ها رهايش کند!

سرعتش را کم کرد و برای بار اِنم شماره او را گرفت؛ باز هم انتظار داشت بشنود صدای زنی را که میگفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

اما خلاف انتظارش بعد از چهار ماه صدای بوق در گوشش پیچید. و سپس صدای دخترکی که بند دلش را پاره کرد.

بله؟ _

هول شد، موتور را گوشه ای نگهداشت، سردی تنش یکباره تبدیل به گرم ترین نقطه شد.

!!ترنج _

سکوت پشت تلفن حکم فرما شده بود، نمیدانستند چه بگویند، سیاوش پیش قدم شد.

رفتی حاجی حاجی مکه بیمعرفت؟ _

آن چیزی که دلش بارها گواه میداد و او نمی خواست باور کند را
به زبان آورد

!خواستی برگردم، اما رفتی؟ _

و باز سکوت بود که حکمرانی میکرد. سیاوش ابرو در هم کشید،
دلش پر میکشید برای دخترک پشت تلفن، غرور را کنار گذاشت

اینجا دل مردی بد جور بی تابته، عین اسمت نقش بستی تو بند _
بند وجودم و قلبم و کردی به نام خودت، بعد رفتی که چی بشه؟
صدای کشیده شدن بینی ترنج خبر از گریه او میداد، سیاوش کلافه
صدایش را بالا برد

د حرف بزن لعنتی، گریه میکنی که بکشی سیاوشو؟ حرف بزن _
بگو چرا رفتی؟ مگه نگفتی برگرد! مگه نگفتی نفس بکش،
لامصب نفهمیدی نفس سیاوش تویی؟ برگشتم اما نفسی نبود
بکشم... حرف بزن بلای جونم... حرف بزن

صدای آرام و پر از بغض ترنج همچون آهنگی گوش نواز شد
لالایی گوش سیاوش

مجبور بودم _

قلب سیاوش رفت برای لحن او

چه اجباری؟ _

نپرس _

:سیاوش سری تکان داد و گفت

کجایی؟ _

. نپرس _

:پسرک عصبی با محکمیت پرسید

کجایی میگم؟ _

لحن سیاوش آنقدر محکم بود که ترنج را وادار کند جایش را بگوید، او هم دسته کمی از پسرک عاشق نداشت که آن شب بعد از چهار ماه تصمیم گرفت سری به سیم کارت قدیمی اش بزند! بعد از دادن آدرسش تلفن را قطع کرد، سیاوش با سرعت به سمت آدرسی که ترنج میداد حرکت کرد، همه چیز را فراموش کرده بود، گویا اصلا در آن حال و هوا نبود،

خوشحال بود چون مطمئن شد و که درست حدس زده و آن دو روز
ترنج بالا سر او ماند و سبزه هم کار او بوده است.

سرخوش بود، آنقدر که انگار هیچ وقت در زندگیش این چنین شاد
نبوده.

برف هم شروع به باریدن کرده بود، جلوی درب خانه آنها
نگهداشت؛ دلش نمی خواست با مادر ترنج روبرو شود، برای
همین ترجیح داد به او زنگ بزند تا او بیرون بی آید... شماره اش
را گرفت اما رد شد. با تردید به گوشی نگاه کرد که صدای باز
شدن در خانه باعث شد سرش را بلند کند، با دیدن دخترکی که
پالتوی سفید رنگ به تن داشت روح از بدنش بیرون رفت، لبخندی
زد و از موتورش پیاده شد؛ هر دو یک قدم یک قدم یه هم نزدیک
شدند، ترنج تا حد امکان سرش را پایین انداخته بود، سیاوش
انگشت اشاره اش را زیر چانه ترنج گذاشت و مجبورش کرد
سرش را بلند کند... ترنج نگاه پرش را به سیاوش دوخت، پسرک
لبانش را با زبانش تر کرد و گفت:

نگفتی چه اجباری بلای جونم؟ _

ترنج نگاهش را پایین کشید و درست روی مچ دستش که سبزه بود
نگهداشت.

من باید میرفتم، چون قول داده بودم _

سیاوش باز هم او را مجبور کرد سرش را بلند کند.

...منو نگاه کن، قد چند قرن کم داره جونم نگاهتو، ازم نگیرش _

.میچ دستش را بالا آورد و به سبزه اشاره کرد
 به صاحب این قول دادی که از پیشم بری؟ _
 :ترنج فقط سرش را تکان داد، سیاوش لبخندی زد و گفت
 اندازه ای که باید بری رفتی و جونمو گرفتی بسه! بس نیست؟ _
 این دوری؟
 .ترنج خیره مانده بود به سیاوش، سیاوش ادامه داد
 اینطور نگام نکن دیونه، خب میگی چیکار کنم وقتی گیر یه _
 زبون نفهم افتادم که منو کشوند اینجا؟
 اشک از چشمان ترنج همانند قطرات باران بارید، سیاوش کلافه
 :هوفی کشید و گفت
 .د نکن لامصب _
 .تهدید وار ادامه داد
 یادت باشه ترنم از حالا تا وقتی که سایم از سرت کم شه حق _
 .نداری یه قطره اشک بریزی مگه اینکه بمیرم
 .ترنج معترض میان کلامش پرید
 .نگو _
 :سیاوش اما بدون اهمیت به حرف او گفت
 دور از مردونگیه دلبرت اشک بریزه و توام عین بز نگاهش _
 کنی، اگه منو بز حساب کردی، حرفی نیس سلطان گریه کن، اما

نه رو مردی و مردونگی سیا حساب باز کردی پس باید بدونی تو
مرام سیاوش نیست دلبرش و به گریه بندازه مگر موقع مرگش
با انگشت شصتش اشک های ترنج را پاک کرد و با لحن آرامی
گفت:

روز مرگ من زمانیه که تو گریه کنی. فهمیدی؟ پس بخند تا _
سیاوش با خنده هات جون بگیره و زندگی کنه دلبر

ترنج خندید و دل برد از سیاوشی که مردانه پای عشقش مانده بود،
عمیق خیره شد به چشمان خمار از عشق سیاوش... سیاوش با لحنی
پُر از شیطننت گفت:

اولین بار چشمتا بودن که تیر خلاص زدن به قلب لاگردارم _

ترنج هم با همان لحن پرسید:

اگه چشمام نباشن چی؟ _

سیاوش خیره نگاهش کرد انگار که اولین بار است او را میبیند

دنیا چشمتا، وقتی نگاهم میکنی حس میکنم دار عالم _

خوشبختی آن زمان و آن ساعت برای هر دوی آنها بود

دانه های برف روی موهای هر دو نشسته بود اما اندکی هم حس
سرما نداشتند

هر دو غرق در نگاه به هم؛ ناگهان موبایل سیاوش به صدا درآمد،
سیاوش عصبی تلفنش را از جیبش خارج کرد و گفت:

خروس بی محل _

ترنج خندید

!خب جواب بده _

سیاوش موبایلش را خاموش کرد و دوباره داخل جیبش گذاشت

امشب تولده غمزه اس، قرار بود تو مهمونی باشم اما حالا پیش _
توام، نمیدونم چه حکمتیه تموم کارام آخرش تویی، انگار هر چی
میدونم به تو ختم میشم

بی هوا ترنج را در آغوش کشید و سرش را روی سینه مردانه اش
گذاشت، ترنج با لحنی غمگین در حالی گوشش مشغول شنیدن
:ضربان قلب یارش بود گفت

...منو ببخش سیاوش، ببخش بابت _

سیاوش میان کلامش پرید

ساکت باش دلبر، گذشته اسمش روشه، گذشته... راجش حرف _
نزن من اومدم تا دوباره بسازیم

ترنج دستانش را دور کمر سیاوش حلقه کرد

تو این چهار ماه مردم و زنده شدم، دلتنگی امونم و بریده بود، _
کارم این شد که پیام از دور نگاهت کنم و برم؛ فکر میکردم
محکومم به از دور نگاهت کردن، من همه چیزمو از دست داده
بودم اما تو.... تو همه چیزم نبودی که بعد از دست دانت نابود
شدم، تو خود من بودی، تو وجودم بودی که با نبودنت انگار

آسمون، آسمون نبود، زمین، زمین نبود، هوا، هوا نبود، اصلاً دنیا، دنیا نبود، همه چیز به رنگ خاصی داشت، امشب دلم بر جور هواتو کرده بود تصمیم گرفتم سیم کارتمو روشن کنم و درست چند دقیقه بعدش با دیدن شماریت بند بند دلم پاره شد ... دوستت دارم سیاوش.

:سیاوش ترنج را از خودش جدا کرد و با شیطننت خاصی گفت:

دیدی بالاخره اعتراف کردی؟ _

.ترنج خودش را به نشنیدن زد

چیو؟ _

. همونی که گفتیو _

خب... من چی گفتم؟ _

سیاوش سرش را کمی به راست خم کرد که باعث شد موهایش روی پیشانی‌اش بریزد.. با لحن شیرینی گفت:

.دوستت دارم _

"پایان"

تاریخ: 28/06/1398

ساعت: 4:46